اندیشه سیاسی

کاری از نشر نگاه معاصر

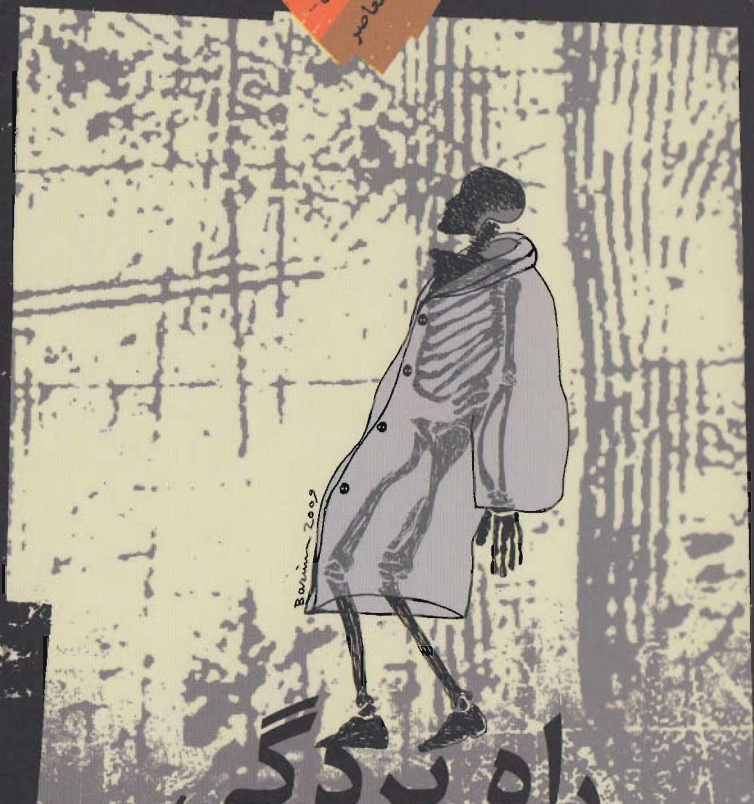

راه بردگی

فریدریش فون هایک

با مقدمه‌ی جدیدی از میلتون فریدمن

ترجمه‌ی

فریدون تفضلی ● حمید پاداش

نگاه
نشر نگاه معاصر
ISBN 978-600-5747-13-3
9 786005 747133

اندیشه سیاسی ـ ۱۳

نوشته
فریدریش فون هایک

با مقدمهٔ جدیدی از
میلتون فریدمن

مترجمان
فریدون تفضلی
حمید پاداش

راه بردگی

نگاه
نشر نگاه معاصر

راه بردگی

سالگرد چاپ پنجاهم

نوشته:

فریدریش فون هایک

با مقدمهٔ جدیدی از:

میلتون فریدمن

مترجمان:

فریدون تفضلی، حمید پاداش

ناشر: نگاه معاصر (وابسته به مؤسسه‌ی پژوهشی نگاه معاصر) / **مدیر هنری: باسم الرسام**
حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیّدکاظمی) / لیتوگرافی: نوید
چاپ و صحافی: فرنو / چاپ اول: ۱۳۹۰ / شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه / قیمت: ۷۷۰۰ تومان

نگاه
نشر نگاه معاصر

نشانی: مینی‌سیتی ـ شهرک محلاتی ـ فاز ۲ مخابرات ـ بلوک ۳۸ ـ واحد ۲ شرقی
تلفن: ۲۲۴۴۸۴۱۹ پُست الکترونیک: negahe_moaser@yahoo.com

سرشناسه	: هایک، فریدریش آوگوست فون، ۱۸۹۹ـ۱۹۹۲ م. Hayek, Friedrich A. von (Friedrich August)
عنوان و نام پدیدآور	: راه بردگی / نوشته فریدریش فون هایک؛ با مقدمه جدیدی از میلتون فریدمن؛ مترجمان فریدون تفضلی، حمید پاداش.
مشخصات نشر	: تهران: نگاه معاصر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۸ ص.
شابک	: 978-600-577-13-3
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: The road to serfdom, 1944
موضوع	: اقتصاد جهانی.
موضوع	: توتالیتاریسم.
شناسه افزوده	: تفضلی، فریدون، ۱۳۱۹ـ ، مترجم.
شناسه افزوده	: پاداش، حمید، ۱۳۶۰ـ مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۲ ر ۲ ه / HD ۸۲
رده‌بندی دیویی	: ۳۳۸ / ۹۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۲۲۸۷۴

«تقریباً نیم قرن، اکثر افراد باهوش چاپ کتاب راه بردگی فریدریش فون هایک را به استهزاء گرفتند. اما جهان اشتباه کرد و هایک پیروز شد.»

رونالد بیلی، مجلهٔ فوربز

Fiftieth Anniversary Edition

Friedrich von Hayek

The Road to Serfdom

With A New Introduction By
Milton Friedman

The University of Chicago Press
1944, 1972, 1994

فهرست

- مقدمه مترجمان ۷
- مقدمه‌ای بر سالگرد پنجاهمین چاپ این کتاب به قلم میلتون فریدمن ۱۵
- یادداشتی بر تاریخچه انتشار کتاب ۲۱
- پیش‌گفتار چاپ مجدد سال ۱۹۷۶ ۲۵
- پیش‌گفتار چاپ جیبی ۱۹۵۶ ۲۹
- پیش‌گفتار چاپ ۱۹۴۴ ۴۳

مقدمه ۴۵

۱. راه رهاشده ۵۵

۲. آرمان‌شهر بزرگ ۶۹

۳. فردگرایی و جمع‌گرایی ۷۹

۴. اجتناب‌ناپذیری برنامه‌ریزی ۹۱

۵. برنامه‌ریزی و دموکراسی ۱۰۵

۶. برنامه‌ریزی و حکومت قانون ۱۲۱

۷. کنترل اقتصادی و استبداد ۱۳۹

۸. چه کسی؟ چه کسی را؟ ۱۵۳

۹. امنیت و آزادی ۱۷۱

۱۰. چرا بدترین‌ها در صدر قرار می‌گیرند؟ ۱۸۷

۱۱. پایان حقیقت ۲۰۷

۱۲. ریشه‌های سوسیالیستی نازیسم ۲۲۱

۱۳. تمامیت‌خواهان در میان ما ۲۳۷

۱۴. شرایط مادی و اهداف آرمانی ۲۵۹
۱۵. دورنمای نظم جهانی ۲۷۷
۱۶. نتیجه‌گیری ۲۹۷

▣ یادداشتی بر کتابشناسی ۲۹۹
▣ نمایه نام‌ها و مفهوم‌ها ۳۰۳

به نام خدا

مقدمه مترجمان[1]

فریدریش اگوست فون هایک یکی از برجسته‌ترین اقتصاددانان و مدافعان قاطع اندیشه‌های آزادیخواهانه در قرن بیستم است. در سال ۱۹۷۴، هایک با ارائه اندیشه‌های بدیع خود به علم اقتصاد به طور مشترک با گونار میردال، اقتصاددان معروف سوئدی (که در واقع نظریاتی در نقطه مقابل او در اقتصاد داشت)، جایزه نوبل را دریافت نمود. علاوه بر اقتصاد، هایک در فلسفه، جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، حقوق، روان‌شناسی و معرفت‌شناسی تخصص و تبحر داشت و آثار مختلفی در این زمینه‌ها از خود برجای گذاشت. از سوی دیگر، هایک رهبری مکتب اتریشی را در تاریخ عقاید اقتصادی از دهه ۱۹۳۰ به بعد همراه با اقتصاددان نامدار دیگر اتریشی، لودویگ فون میزس، به عهده داشت.

زادگاه هایک کشور اتریش است و او در ۸ ماه مه ۱۸۹۹ در وین به دنیا آمد. در جنگ جهانی اول، در جبهه ایتالیا و در اتریش امپراتوری اتریش-مجارستان خدمت کرد. با خاتمه جنگ به وین بازگشت و نخست در رشته حقوق با گرایش در اقتصاد و سپس در علوم سیاسی موفق به گرفتن درجه دکتری از دانشگاه وین شد. متأسفانه جنگ جهانی اول امپراتوری پهناور اتریش-مجارستان را به ورطه سقوط کشانید و نتایج این سقوط در وهله

---

۱. در تدوین این مقدمه بعضاً از برخی مطالب کتاب‌های زیر استفاده شده است:
- ایمون باتلر، اندیشه‌های سیاسی و اقتصادی فریدریش فون هایک، ترجمه دکتر فریدون تفضلی، تهران، نشر نی، ۱۳۸۷.
- فریدریش فون هایک، در سنگر آزادی، ترجمه دکتر عزت‌الله فولادوند، تهران، انتشارات لوح فکر، ۱۳۸۲.
- فریدریش فون هایک، قانون، قانونگذاری و آزادی، ترجمه خانم مهشید معیری و دکتر موسی غنی‌نژاد، تهران، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰.
- دکتر موسی غنی‌نژاد، درباره هایک، تهران، نشر نگاه معاصر، ۱۳۸۱.
- مارک بلاگ، اقتصاددانان بزرگ جهان، ترجمه دکتر حسن گلریز، تهران، نشر نی، ۱۳۷۵.

اول تجزیه آن امپراتوری توسط ناسیونالیسم قومی و ملّت‌هایی بود که در زیر پرچم آن بودند و در وهله دوم ظهور نبرد طبقاتی بود که بر سیاست‌های آن چیره شد. در نهایت، سقوط آن امپراتوری بزرگ در تمامی حوزه‌ها و از همه بیشتر در اقتصاد نمود پیدا کرد.

در دهه ۱۹۲۰ ابتدا در سال ۱۹۲۳ هایک در کمیسیون غرامات جنگی اتریش به معاونت لودویگ فون میزس منصوب گردید و سپس در سال‌های ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ به ترتیب به مدیریت مؤسسه پژوهش‌های اقتصادی اتریش منصوب شد و سپس مؤسسه پژوهش در ادوار تجاری را تأسیس نمود و در این مؤسسه در حالی که فون میزس معاون او بود، ریاست آن‌را به عهده داشت. در سال ۱۹۲۹ مقاله‌ای تحت عنوان «تناقض پس‌انداز» انتشار داد که شهرت زیادی برای او به بار آورد و به همین دلیل لایونل رابینز، اقتصاددان معروف انگلیسی بین دو جنگ جهانی که در آن زمان رئیس دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی لندن بود، از هایک برای ایراد یک رشته سخنرانی دعوت نمود که در سال ۱۹۳۱ تحت عنوان «قیمت‌ها و تولید» انتشار یافت.

هایک بعد از انتشار این سخنرانی‌ها، بلافاصله به کرسی استادی در اقتصاد و آمار در دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی لندن منصوب شد و تا سال ۱۹۴۸ در این سمت باقی ماند. در این دوران چهار کتاب ارزشمند منتشر کرد: **ناسیونالیسم پولی و ثبات بین‌المللی** (۱۹۳۷)، **سود و بهره و سرمایه‌گذاری** (۱۹۳۹)، **راه بردگی** (۱۹۴۴) که در پیش رو دارید و **فردگرایی و نظم اقتصادی** (۱۹۴۸).

در سال ۱۹۵۰، هایک به سمت استادی فلسفه اجتماعی و فلسفه اخلاق در دانشگاه شیکاگو منصوب شد و تا ۱۹۶۲ در آن‌جا تدریس کرد. در این مدت، سه کتاب دیگر منتشر کرد: **ضد انقلاب علم** (۱۹۵۲)، **بنیان آزادی** (۱۹۶۱)؛ و کتاب دیگری به نام **سرمایه‌داری و مورخان** (۱۹۵۴) که با مشارکت و ویراستاری او منتشر شد. از ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۴ استاد سیاستگذاری اقتصادی در دانشگاه فرایبورگ آلمان و سپس تا ۱۹۷۴ استاد اقتصاد در دانشگاه سالزبورگ آلمان بود. بعد مجدداً به دانشگاه فرایبورگ رفت و تا هنگام مرگ در سال ۱۹۹۲ کرسی استادی ممتاز آن دانشگاه را حفظ کرد. در این دوره سه کتاب دیگر هم نوشت و چاپ کرد: **مطالعاتی در فلسفه، سیاست و اقتصاد** (۱۹۷۶)، **قانون، قانون‌گذاری و آزادی**، سه جلد (۷۸ـ۱۹۷۳) و **مطالعات نوین در فلسفه، سیاست و اقتصاد و تاریخ اندیشه‌ها** (۱۹۷۸).

جهان‌بینی هایک از همان ابتدا دفاع از آزادی با محوریت اقتصاد آزاد و هواداری از لیبرالیسم کلاسیک بود، هنگامی که در سال ۱۹۷۴ با تشکیل کنفرانسی با شرکت تعدادی از شخصیت‌های علمی طرفدار مکتب کلاسیک (۱۸۷۱ـ۱۷۷۶) در شهر مون‌پلرین

سوئیس انجمن مون‌پلرین را بنیان نهاد. بعداً نیز در دهه ۱۹۳۰ تحت تأثیر فون میزس و بانیان دیگر مکتب اتریشی در تاریخ علم اقتصاد، کارل منگر و فریدریش فون ویزر، در حقیقت دست‌پرورده آن مکتب و معتقد به محوریت بازار و نظم بازار بود.

به عقیده هایک، آزادی مهم‌ترین دستاورد تمدن مدرن بشری و در عین حال شرط لازم برای دوام و بقای آن است. آزادی در جوامع مدرن در سایه شکل گرفتن مالکیت آزاد فردی و گسترش مبادلات آزادانه میان انسان‌ها، یعنی نظم بازار، امکان‌پذیر شده است. از این‌رو، آزادی و نظم بازار دو طرف یک سکه و یا یک مطلب‌اند و یکی بدون دیگری قابل تصور نیست. ویژگی دیدگاه هایک از آزادی این است که وی آزادی را تنها یک ارزش اخلاقی یا اجتماعی تلقی نمی‌کند بلکه فراتر و مهم‌تر از آن، آزادی را موجد «نظم»های معینی می‌داند که کل دستاوردهای تمدن بشری بر اساس آن‌ها بنا شده است. او معتقد است که سازوکار تمدن‌ساز آزادی ابتدا در اندیشه اقتصادی مدرن کشف شده است، اما این سازوکار تنها محدود به ساخت اقتصادی جامعه نیست، بلکه همه ابعاد زندگی اجتماعی و سیاسی آن‌را دربر می‌گیرد. به عقیده هایک، آزادی با پای‌بندی به اصول و پیروی از قواعد کلی و همه‌شمول یعنی «قانون» به مفهوم حقیقی کلمه، شکل می‌گیرد و حفظ می‌شود. از این‌رو، هایک در کتاب سه‌جلدی خود زیر عنوان **قانون، قانون‌گذاری و آزادی** بخش مهمی از کوشش نظری خود را صرف روشن کردن مفهوم حقیقی قانون و رابطه آن با آزادی می‌کند.

هایک نظم‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مبتنی بر آزادی را تنها راه ایجاد جوامع صلح‌آمیز پایدار و بادوام توأم با رفاه اقتصادی می‌داند. دفاع او از آزادی و نقادی او از سوسیالیسم مبتنی بر رویکرد صرفاً اخلاقی و ارزشی نیست بلکه بیشتر مبنای معرفت‌شناسی و علمی دارد که بعداً در این مقدمه مجدداً به آن اشاره خواهیم کرد. او نه‌تنها سوسیالیسم بلکه هر گونه تصور دیگری را محکوم به شکست می‌داند و معتقد است برای رسیدن به تمدن و رفاه یک راه بیشتر وجود ندارد و آن راه آزادی است و هر راه دیگری غیر از این از لحاظ نظری و عملی نهایتاً به بردگی و توحش می‌انجامد که درواقع پیام این کتاب است.

در ابتدای دهه ۱۹۳۰، هنگامی که هایک بنا به دعوت لایونل رابینز، رئیس دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی لندن، در این دانشکده مشغول به تدریس شد. رابینز از مسیری که اقتصاد انگلیسی برحسب خط مشی و سیاست‌های اقتصادی اقتصاددانان مشهور دانشگاه کمبریج، جان مینارد کینز (۱۹۴۶ـ۱۸۸۳) پیش گرفته بود خرسند نبود و از مدتی قبل در پی کسی بود که در مقابل کینز از مزایای بازار رقابتی آزاد و عدم دخالت دولت در امور

اقتصادی بخش خصوصی دفاع کند، وقتی که سخنرانی‌های هایک را شنید که قبلاً به آن‌ها اشاره شد، متوجه شد فردی را که می‌خواست پیدا کرده است.

حال با انتصاب هایک به استادی دانشگاه لندن در سال ۱۹۳۱ در یک طرف و اشاعه اقتصاد کینزی در بریتانیا در طرف دیگر، رابطه‌ای پیچیده میان او و کینز آغاز شد. هایک، تئوریسینی محض و تحلیل‌گری جدی و دقیق، طرفدار سرسخت اقتصاد بازاری، معتقد بود که نظام سرمایه‌داری آزاد در بلندمدت توانایی برقراری تعادل عمومی در اشتغال کامل را دارد و در کوتاه‌مدت هر گونه انحرافی از آن به سوی رکود و بیکاری خود به خود توسط انعطاف‌پذیری قیمت، دستمزد و نرخ بهره به ترتیب در بازارهای کالا، نیروی کار و سرمایه تدریجاً از بین رفته و بنابراین تعادل اشتغال کامل مجدداً در بلندمدت به وجود می‌آید. در مقابل، افق زمانی تحلیل کینز افق زمانی کوتاه‌مدت است و نه بلندمدت، به این دلیل که بنا به گفته او «همه ما در بلندمدت مرده‌ایم». ضمناً از نظر کینز، انعطاف‌پذیری سه متغیر یادشده با محدودیت‌هایی روبرو می‌شود.

در سال ۱۹۳۶ کتاب معروف کینز با عنوان **نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول**، منتشر شد و موجب ظهور انقلابی به نام «انقلاب کینزی» در تاریخ عقاید اقتصادی گردید. این کتاب به سرعت شهرت خاص خود را در میان نسل جدید اقتصاددانان ــ اقتصاددانان کینزی ــ نخست در دانشگاه‌ها و سپس در دولت‌ها در سرتاسر جهان پیدا کرد و بدین ترتیب مکتبی به وسیله کینز و پیروان او در اقتصاد تحت عنوان «مکتب کینزی» به وجود آمد. در این رابطه، پل ساموئلسن که خود یکی از طرفداران کینز است، می‌گوید، «کینز بنیانگذار علم اقتصاد جدید است».

طرفداران کینز همانند خود او اعتقاد داشتند که اگر مقامات پولی و دولت در اقتصاد سرمایه‌داری دخالت نکنند و در دوران رکود و بیکاری که همواره به طور متناوب و تاریخی دامنگیر این اقتصاد بوده و در آن به وجود آمده است با استفاده از سیاست‌های پولی و مالی مناسب کینزی سطح عرضه کل تولید را ــ مثلاً از طریق افزایش عرضه پول و اجرای پروژه‌های بزرگ سرمایه‌گذاری دولتی ــ بالا نبرند، نوسانات تناوبی اقتصاد سرمایه‌داری همانند «بحران بزرگ» دهه ۱۹۳۰ هرچند سال یک بار کشورهای سرمایه‌داری غربی را مجدداً فرا خواهد گرفت و اقتصاد سرمایه‌داری را فلج خواهد کرد.

در دهه ۱۹۳۰ که جهان در یک رکود شدید اقتصادی همراه با بیکاری و مشکلات مالی فراوان به سر می‌برد، چنین تجویزی طبعاً بیش از توصیه کسانی مانند رابینز و هایک مقبول به نظر می‌رسید که می‌گفتند باید به اقتصاد فرصت داد تا با سازوکارهای ذاتی خود ــ عملکرد مثبت انعطاف‌پذیری قیمت، دستمزد و نرخ بهره ــ بر بحران چیره شود. ضمناً

آن‌ها در مورد آثار تورمی سیاست‌های کینزی ابراز نگرانی می‌کردند، در حالی که از او پاسخ می‌شنیدند که «جای هیچ نگرانی نیست به این دلیل که اقتصاد سرمایه‌داری در دورانی که ما به دنبال درمان رکود و بیکاری هستیم به ندرت دچار تورم می‌شود و بنابراین مسئله تورم در این اقتصاد مسئله چندان مهمی نیست؛ مسئله مهم‌تر مسئله بیکاری است که با رکود اقتصادی آغاز می‌شود و با بدتر شدن رکود تشدید می‌گردد».

هایک مخالف این استدلال بود و تحلیل می‌کرد که اگر سیاست‌های کینزی پیوسته دنبال شود، در بلندمدت همزمان با رکود به تورم خواهد انجامید. در اقتصاد کلان همزمان بودن رکود (و بیکاری) با تورم را «رکود تورمی» یا «تورم رکودی» می‌گویند ــ مسئله‌ای که سرانجام در دهه ۱۹۷۰ در اقتصاد سرمایه‌داری در امریکا و انگلیس به وجود آمد و آنچه به نظر اقتصاددانان کینزی غیر ممکن بود به وقوع پیوست. هایک مانند میلتون فریدمن استدلال می‌کرد که «بحران بزرگ» دهه ۱۹۳۰ اقتصاد آمریکا معلول کوشش‌های بانک مرکزی آن کشور در اِعمال سیاست‌های پولی انقباضی به منظور ثبات بخشیدن به «سطح قیمت‌ها» در این دهه بوده است. و برای رفع بحران باید اجازه داده می‌شد که «سازوکار بازار» خود به خود به رفع آن بپردازد. به طور خلاصه، هایک اعتقاد داشت که اِعمال نظریات کینز منجر به ایجاد رونق اقتصادی کاذب و تورم و نهایتاً رکود دیگری خواهد شد.

در این مدت هایک با تکیه بر نظریات اتریشی و همکاران این مکتب، و در فضای ضد کینزی دانشکده اقتصاد لندن دو کتاب دیگر نوشت و منتشر کرد: **سود و بهره و سرمایه‌گذاری** (۱۹۳۹)، و **تئوری محض سرمایه** (۱۹۴۱). در این کتاب‌ها، هایک ضمن ارائه یک تحلیل انتقادی از سیستم تخصیص منابع در نظام‌های اقتصادی متمرکز به این نتیجه رسید که در چنین نظام‌هایی بین منابع مصرف‌شده برای تولید کالاهای سرمایه‌ای و مقدار تقاضا برای کالاهای مصرفی تولیدشده به وسیله کالاهای سرمایه‌ای عدم توازن به وجود نمی‌آید.

جنگ جهانی دوم که شش سال طول کشید (۴۵ــ۱۹۳۹) از یک طرف دموکراسی‌های غربی را وادار می‌کرد تا همه تلاش‌های خود را به منظور پیروزی بر رژیم هیتلری به کار ببرند و از سوی دیگر مسئولان حکومتی را تشویق می‌نمود که از خط مشی سانترالیسم دولتی تبعیت کنند. بنابراین، مهم این بود که حداکثر کوشش جامعه می‌بایست در راه پیروزی در جنگ به کار رود و تصمیمات اقتصادی مهم می‌بایست که در دولت اتخاذ شود و نه در بازار. چون مسئله جنگ و پیروزی در آن مهم بود، نیازهای جنگ تعیین می‌کرد که چه چیز باید تولید شود و به چه مقدار و نه مصرف‌کنندگان. دولت نه‌تنها مردان و زنان را به خدمت نظامی فرامی‌خواند، بلکه آن‌ها را مستقیماً به کار در مراکز تولید و خدمات

می‌گماشت. دستمزدها و قیمت‌ها توسط دولت کنترل می‌شد. کارگران در دوران جنگ دست کشیدن از کار را خلاف وجدان و اخلاق کاری خود می‌دانستند و حق اعتصاب هم توسط دولت ممنوع شده بود.

جنگ جهانی دوم، بالاخره در سال ۱۹۴۵ با پیروزی متفقین و نابودی نازیسم و فاشیسم به پایان رسید. بعد از خاتمه جنگ، دیوانسالاران حکومتی با رضایت از قدرت نامحدود که در دوران جنگ اِعمال کرده بودند و نتایج کنترل اقتصاد و جامعه را که دیده بودند، فکر کردند که پس از جنگ نیز اقتصاد را با همان روش اداره کنند و با تحدید ساختار جامعه و با تکیه بر همبستگی اجتماعی دوران جنگ، فقر و گرسنگی و بیکاری را برای همیشه مهار کنند. به علاوه، در آن زمان پیروزی ارتش سرخ بر آلمان در جبهه شرق موجب شد که کمونیست‌های اروپا با نادیده گرفتن کمک‌های سرنوشت‌ساز آمریکا و رنج و مرارت دموکراسی‌های غربی، و با تبلیغات گسترده یکجانبه، به شدت آن پیروزی را بهانه طرفداری از استالینیسم و سیاست‌های استالین قرار داده و از آن‌ها برای تبلیغ کمونیسم بهره‌برداری سیاسی نمایند. این شرایط، جوّ سیاسی جدیدی را به وجود آورد که در آن انتقاد از کمونیسم برای هر کس، در هر شأن و مقامی، نه‌تنها عیب بود بلکه کفر شناخته می‌شد. حتی از میان چپ‌گرایان متعهد هر کس شروع به نقد از نظام شوروی و استالین می‌کرد، و یا درباره انواع دیگر سوسیالیسم صحبت می‌کرد، فوراً به تجدید نظرطلبی و عامل سرمایه‌داری و ارتداد متهم می‌شد و نشریات و نویسندگان کمونیست سرسختانه از او انتقاد کردند.

در انگلیس حزب کارگر در سال ۱۹۴۵ برای نخستین بار در مجلس عوام رأی اکثریت را به دست آورد و کلمنت آتلی به جای چرچیل به مقام نخست‌وزیری رسید. در آمریکا فرانکلین روزولت رئیس جمهور شد و پیروان او در حزب دموکرات که از پیروزی در جنگ و پذیرش آرای کینز توسط محافل روشنفکری به وجود آمده بودند، بیش از پیش بر دخالت گسترده دولت در اقتصاد یک‌صدا شدند. بدیهی است که وقتی در ایالات متحده حکومت‌گران و روشنفکران از ضرورت دخالت دولت در امور اقتصادی جامعه صحبت می‌کردند، می‌توان پیش‌بینی کرد که در جمهوری‌های سوسیالیستی اروپای شرقی وضع به چه صورت بود. اغلب سیاستمداران، سیاستگذاران و روشنفکران جامعه غربی در این فکر بودند که کنترل اقتصاد و جامعه نه‌تنها مطلوب، بلکه ضروری است.

در این شرایط بود که کتاب **راه بردگی** هایک، کتابی که در پیش رو دارید، در سال ۱۹۴۴ انتشار یافت. این کتاب تابه‌حال پنجاه بار چاپ شده است و این ترجمه سالگرد چاپ پنجاهم آن است. هایک از مشاهده این شرایط عمیقاً نگران بود و تصمیم گرفت که

پایه‌های سست و پیامدهای ناگوار نظام برنامه‌ریزی متمرکز را آشکار کند. طرفداران این نظام معتقد بودند که برنامه‌ریزی متمرکز نیازها و خواسته‌های مردم را با کارآیی بیشتر و ضایعات کمتر برآورده می‌کند. اما هایک بیان داشت که این فرضیه چیزی جز یک «آرمان‌گرایی ذهنی» نیست و ضمناً پیش‌بینی کرد که محدوده برنامه‌ریزی متمرکز به زندگی خصوصی مردم نیز گسترش خواهد یافت و بیش از آن‌که به آن‌ها یاری برساند به ارضای خواسته‌های جاه‌طلبانه برنامه‌ریزان کمک خواهد کرد و اگر مهار نشود نهایتاً به عدم کارایی در تخصیص منابع اقتصادی و لطمه به آزادی‌های فردی خواهد انجامید.

با چاپ کتاب **راه بردگی** در سال ۱۹۴۴ مجادلات وسیعی بین مخالفان و موافقان آن درگرفت. گروه مخالف شامل جوانان پرشور و بلندپروازی می‌شدند که معتقد بودند که با باز کردن پای دولت به جامعه و اقتصاد راه سعادت ابدی مردم را کشف کرده‌اند و از این جهت هایک را طرد کردند. گروه موافق به رهبری جرج اُرول از روشنفکران چپ در انگلستان اعتقاد داشتند که بسیاری از نظریه‌های مطرح‌شده در کتاب **راه بردگی** مطابق با واقعیت‌های موجود در جامعه و اقتصاد بوده و بنابراین، موافق با نظریات خود یافتند.

ضمناً نکته جالب‌تر واکنش افکار عمومی به انتشار این کتاب در انگلستان و آمریکا بود: در انگلستان این کتاب به طور خیلی وسیع فروش رفت و در آمریکا انتشار به چندین چاپ متوالی رسید و مجله مردمی «ریدرز دایجست» تلخیصی از آن‌را منتشر کرد که با استقبال بی‌نظیر خوانندگان آن روبرو شد. ولی در آمریکا به رغم این موفقیت چشمگیر، محافل روشنفکری و دانشگاهی واکنش چندان گرمی به آن نشان ندادند. کینز، هرچند کتاب را خواند ولی از آن چندان استقبال نکرد؛ چرا که بعد از مطالعه آن گفت که گرچه در مورد خطرهای موجود هیچ تردیدی وجود ندارد، ولی اگر افراد نیک‌خواهی(مانند خودش و هایک) زمام امور را در دست داشته باشند، می‌توان از افراط‌گری احتراز کرد. ولی باید توجه نمود که محور اصلی بحث هایک درست همین نکته است که نظام برنامه‌ریزی متمرکز به دلیل نیاز مبرم به اجبار و الزام، دیری نخواهد پایید که همان افراد نیک‌خواه و صادق را با زور به حاشیه می‌راند و یا آن‌ها را مجبور به کناره‌گیری می‌کند.

به هر حال، کتاب **راه بردگی** نشان می‌دهد که اگر اجرای افکار مبتنی بر برنامه‌ریزی متمرکز دنبال شود ناگزیر به عدم کارآیی اقتصادی و مسائل سیاسی منجر می‌گردد. این کتاب بازتاب نگرانی‌های هایک درباره قدرت گرفتن باورهای سوسیالیستی تخیلی در انگلستان در آن زمان است. طبق استدلال هایک، قدرت برنامه‌ریزی متمرکز حتی سوسیالیست‌های معتدل را به طور ناخواسته به حکومت استبدادی و تمامیت‌خواه خواهد کشاند که از لحاظ اخلاقی در آرمان‌شهر ترسیم‌شده خود هرگز در پی آن نبوده‌اند. این

کتاب در عمل تحلیلی از تکامل استبداد و نازیسم در آلمان ارائه می‌دهد. به نظر ایمون باتلر، یکی از مهم‌ترین موضوعات این کتاب آن است که «حتی ملایم‌ترین برنامه‌ریزی اقتصادی تأثیر فرسایشی آهسته اما بی‌امانی را بر ارزش‌ها و رفتارهایی دارد که حضور آن‌ها برای وجود آزادی حیاتی است»[۱]. به طور خلاصه، هدف اساسی این کتاب آن است که اثبات کند برنامه‌ریزی اقتصادی در تلاش برای دست‌یابی به اهداف اشتراکی معین الزاماً به تحمیل زور و فشار فزاینده بر افراد منجر می‌شود به طوری که هیچ سوسیالیست آرمان‌گرایی حاضر نیست با چنین وضعیتی مواجه گردد.

تشکر و قدردانی

در این‌جا لازم می‌دانیم از جناب آقای اکبر قنبری مدیر محترم انتشارات نگاه معاصر که با عنایت و توجه خاص به انتشار هرچه بهتر و سریع‌تر این کتاب از هیچ کوششی دریغ نکرده‌اند صمیمانه تشکر کنیم. ضمناً از تمامی کارکنان پرتلاش انتشارات نگاه معاصر نیز سپاسگزاری می‌نماییم.

تهران ــ فروردین‌ماه ۱۳۸۹

فریدون تفضلی

حمید پاداش

---

۱. نگاه کنید به: ایمون باتلر، اندیشه‌های سیاسی و اقتصادی هایک، ترجمه دکتر فریدون تفضلی، نشر نی، ۱۳۸۷، صص. ۱ــ۱۳۰.

مقدمه‌ای بر سالگرد پنجاهمین چاپ این کتاب

به قلم میلتون فریدمن

این کتاب یک اثر کلاسیک واقعی شده است. خواندن آن برای تمام افرادی که به طور جدی به سیاست در وسیع‌ترین و بی‌طرفانه‌ترین معنای آن علاقه دارند، ضروری است. کتابی است که پیام آن‌را گذشت زمان نیز نمی‌تواند تغییر دهد و می‌تواند در بسیاری از شرایط واقعی قابل استفاده باشد. حتی از برخی جهات، پیام این کتاب به شرایط امروزی ایالات متحده نزدیک‌تر است تا زمانی که تأثیری از اولین انتشار خود در سال ۱۹۴۴ به جای گذاشت.

حدود ربع یک قرن قبل (۱۹۷۱)، مقدمه‌ای برای چاپ آلمانی کتاب نوشتم که نشان‌دهنده پایدار بودن پیام هایک بود. آن مقدمه نیز به اندازه مقدمهٔ حاضر، برای سالگرد چاپ پنجاهم این اثر کلاسیک هایک مناسب است. بدون این‌که از خودم سرقت کرده باشم و قبل از این‌که نظرات جدید را به آن اضافه کنم، آن‌را به طور کامل در این‌جا بیان می‌کنم[1].

طی سال‌ها، کار من تحقیق و بررسی در مورد افرادی بوده که به فردگرایی اعتقاد داشته و چگونه توانسته‌اند خود را از سنت جمع‌گرایانهٔ[2] زمان ما خارج سازند. چندین سال است که غالب‌ترین پاسخ این سؤال، همین کتابی است که من افتخار نوشتن مقدمه آن‌را دارم. رساله مهم و قوی پروفسور هایک، یک نوع روشنگری به ویژه برای مردان و زنان جوانی است که در طول جنگ در نیروهای مسلح خدمت کرده‌اند. تجربیات آن‌ها باعث

---

1. Der Weg zur Knechtschaft: Den Sozialisten in allen Parteien, 1971, Verlag modern Industrie AG, 86895 Landsberg am Lech.

این اولین ویرایشی است که در آلمان چاپ شد، هرچند ترجمه آلمانی راه بردگی در سوئیس در سال ۱۹۴۸ چاپ گردید.

2. collectivist

شده که معنا و ارزش آزادی فردی را بیش از پیش درک کنند. علاوه بر آن، آن‌ها در عمل شاهد یک سازمان جمع‌گرایانه بوده‌اند. در نظر آن‌ها، پیش‌بینی‌های هایک درباره عواقب نظریهٔ جمع‌گرایی، نه احتمالات فرضی ساده بلکه واقعیات آشکاری هستند که خودشان آن‌ها را در ارتش تجربه کرده‌اند.

در بازخوانی کتاب قبل از نوشتن این مقدمه، دوباره تحت تأثیر عظمت این کتاب قرار گرفتم. کتابی باریک‌بین و مستدل و در عین حال واضح و آشکار، فلسفی و انتزاعی و هنوز واقعی و واقع‌بین، تحلیلی و عقلانی و ضمناً دارای آرمان‌های عالی و یک مأموریت روشن. نمی‌توان باور داشت که کتاب دارای چنین تأثیرات عظیمی بوده است. همچنین تحت تأثیر پیام آن قرار گرفتم که امروزه نیز به همان میزانی که کتاب برای اولین بار انتشار یافت، اثرگذار و مورد نیاز است ــ در این مورد بعداً بیشتر سخن خواهیم گفت. اما پیام آن به همان اندازه که زنان و مردان جوان پیشین را مجاب می‌کرد، نمی‌تواند جوانان امروز را مجاب کند. مشکلات دوران جنگ و بعد از آن، که هایک از آن‌ها برای نشان دادن تز اصلی جاودان خود استفاده کرده و زبان جمع‌گرایی زمان را که برای مستندسازی اظهارات خود دربارهٔ فضای فکری به کار برده، برای نسل بعد از جنگ آشنا بوده و رابطه نزدیکی بین نویسنده و خواننده به وجود آورده است. امروز همان سفسطه‌های جمع‌گرایانه در خارج در حال گسترش‌اند، اما مسائل اصلی و زبان آن متفاوت است. امروزه ما کمتر راجع به «برنامه‌ریزی متمرکز»، «تولید برای مصرف»، و نیز «هدایت آگاهانه»[1] منابع جامعه می‌شنویم. درعوض از بحران شهرها سخن رانده می‌شود ــ گفته می‌شود که این بحران‌ها تنها از طریق برنامه‌های گسترده دولتی قابل حل است؛ از بحران محیطی، که توسط بازرگانان زیاده‌خواهی به وجود می‌آید که باید مجبورشان کرد به جای سعی در کسب درآمد بیشتر مسئولیت‌های اجتماعی‌شان را به انجام رسانند و از طرف دیگر نیز حل این بحران نیازمند برنامه‌ریزی‌های گسترده از سوی دولت است؛ از بحران مصرف‌کننده، همان ارزش‌های نادرستی که توسط همان بازرگانان زیاده‌خواه پایه‌گذاری می‌شودکه به جای انجام مسئولیت‌های اجتماعی‌شان، در پی کسب سوداند و البته نیازمند برنامه‌های گسترده دولتی هستند تا بتوانند از مصرف‌کننده حمایت نمایند؛ از بحران رفاه یا فقر ــ این‌جا نیز مراد «فقر در عین فراوانی» است، هرچند آنچه امروزه به عنوان فقر تعریف می‌شود، هنگامی که این شعار برای اولین بار و به صورت گسترده مورد استفاده قرار گرفت، می‌توانست به عنوان فراوانی نیز قلمداد شود.

امروزه نیز همانند گذشته، ارتقاء جمع‌گرایی با قبول ارزش‌های فردگرایانه پیوند خورده

1. conscious direction

است. درواقع، تجربه دولت بزرگ این رشتهٔ ناهماهنگ را تقویت کرده است. اعتراض گسترده‌ای علیه «حاکمیت»[1]، همنوایی عجیبی در اعتراض علیه همسانی؛ تقاضای گسترده برای داشتن آزادی «در انجام امورات خود»، برای داشتن شیوه‌های زندگانی فردی و برای دموکراسی مشارکتی وجود دارد. با دقت در این مسئله، می‌توان یقین داشت که دوران جمع‌گرایی به سر رسیده و فردگرایی دوباره به اوج رسیده است. همان‌گونه که هایک نیز جسورانه بیان می‌کند، این ارزش‌ها نیازمند یک جامعه فردگرا است. تنها در یک فضای لیبرال می‌توان به این اهداف دست یافت، فضایی که در آن فعالیت دولت تنها به ایجاد چارچوبی که در درون آن افراد بتوانند اهداف خودشان را دنبال کنند، محدود می‌شود[2]. بازار آزاد تنها سازوکاری است که تابه‌حال برای رسیدن به دموکراسی مشارکتی کشف شده است.

متأسفانه، از رابطه بین اهداف و ابزارها به طور گسترده‌ای سوء تعبیر می‌شود. بسیاری از آن‌هایی که بر اهداف فردگرایانه اقرار دارند، از ابزار جمع‌گرایانه حمایت می‌کنند بدون این‌که تناقض این دو را درک کنند. فریبنده خواهد بود اگر اعتقاد داشته باشیم که شرارت‌های اجتماعی نتیجهٔ فعالیت‌های افراد شرورانند، و این‌که اگر تنها انسان‌های خوب (البته مثل خود ما) از قدرت استفادهٔ صحیح کنند، همه چیز خوب خواهد شد. این دیدگاه فقط نیازمند احساسات و خودستایی است ــ که راحت می‌توان آن‌را به دست آورد و رضایت‌بخش نیز هست. درک این‌که چرا انسان‌های «خوب» دارای قدرت، شرارت به وجود می‌آورند، در حالی که افراد عادی بدون قدرت می‌توانند با اطرافیان خود همکاری داوطلبانه داشته و اعمال نیک انجام دهند، نیازمند تحلیل و تفکر بوده و نشانگر پیروی احساسات از قوه عقلانیت است. مطمئناً این یک پاسخ به آن راز همیشگی است که چرا جمع‌گرایی، با تمام نشانه‌هایی که از استبداد و بدبختی دارد، تا این اندازه از فردگرایی، که آزادی و فراوانی به دنبال می‌آورد، برتر قلمداد می‌شود. استدلالی که در دفاع از نظریه جمع‌گرایی ارائه می‌شود، ساده اما اشتباه بوده و استدلالی صرفاً احساسی است. اما استدلالی که در دفاع از فردگرایی ارائه می‌شود، موشکافانه و پرمغز بوده و یک استدلال عقلانی غیر مستقیم است. در بسیاری از افراد، حتی در آن‌هایی که خود را روشنفکر می‌نامند، قوای احساسی به طور ضد و نقیض و ویژه‌ای بسیار بیشتر از قوای عقلانی توسعه یافته‌اند.

---

1. establishment

۲. (افزوده‌شده در ۱۹۹۴) من از اصطلاح **لیبرال** به معنای مورد نظر هایک در این کتاب و همچنین در پیش‌گفتار ویرایش ۱۹۵۶، به مفهوم اصیل قرن‌نوزدهمی دولت محدود و بازارهای آزاد استفاده می‌کنم نه به مفهوم فاسد رایج در ایالات متحده که تقریباً به معنای مقابل آن است.

جنگ بین جمع‌گرایی و فردگرایی در غرب بعد از ربع قرن (اکنون نیم قرن) که از انتشار رساله عظیم هایک می‌گذرد در چه وضعیتی است؟ پاسخ به این سؤال در جهان امور واقعی و در جهان اندیشه‌ها متفاوت است.

در جهان امور واقعی، آن‌هایی که با تحلیل‌های هایک مجاب شدند، در سال ۱۹۴۵ نشانه‌های اندکی از هر چیزی را مشاهده کردند به‌جز رشد مداوم دولت به هزینهٔ از بین رفتن آزادی فردی، یا همانا جایگزینی آرام برنامه‌ریزی و خلاقیت فردی توسط برنامه‌ریزی و نوآوری دولت. اما در عمل، این حرکت نتوانست زیاد گسترش یابد ــ نه در بریتانیا، نه در فرانسه و نه در ایالات متحده. و در آلمان نیز پیوسته واکنش‌های تندی از سوی کنترل‌های استبدادی دورهٔ نازی وجود داشت و حرکت عظیمی به سوی سیاست اقتصادی لیبرالی صورت گرفت.

چه چیز باعث بروز این کنترل غیر منتظره بر نظریه جمع‌گرایی گردید؟ اعتقاد دارم که ابتداً دو نیرو در این امر دخیل بودند. نیروی اول، که به ویژه در بریتانیا اهمیت داشت، تعارض بین برنامه‌ریزی مرکزی و آزادی فردی بود، یعنی تز هایک آشکار شد، به ویژه هنگامی که الزامات اساسی برنامه‌ریزی متمرکز اصطلاحاً به «کنترل نظم علایق»[1] منجر می‌شد که تحت آن دولت قدرت داشت که افراد را به کارهای گوناگون بگمارد. سنت آزادیخواهی و ارزش‌های لیبرالی هنوز هم در بریتانیا به اندازه کافی محکم بودند. به همین دلیل هنگامی که این تعارض به وقوع پیوست، برنامه‌ریزی متمرکز بود که قربانی شد و نه آزادیخواهی فردی. نیروی دیگری که جمع‌گرایی را کنترل می‌کرد، صرفاً ناکارآمدی آن بود. دولت قادر نبود شرکت‌ها را اداره کند و منابع را برای رسیدن به اهداف تعیین‌شده و با یک هزینه منطقی سازماندهی کند. دولت در باتلاق ناکارآمدی و سردرگمی‌های بوروکراتیک گیر کرده بود. بدین ترتیب، تردیدهای زیادی نسبت به کارآیی دولت متمرکز در اجرای برنامه‌ها به وجود آمد.

متأسفانه، کنترل نظریه جمع‌گرایی نتوانست رشد دولت را کنترل کند و درعوض مسیر رشد آن‌را منحرف ساخت. توجهات از فعالیت‌های تولیدی اداره‌شده توسط دولت به سوی نظارت غیر مستقیم بر شرکت‌های خصوصی و حتی به سوی برنامه‌های انتقالی دولت، از قبیل جمع‌آوری مالیات از برخی افراد با هدف ایجاد تسهیلات برای عده‌ای دیگر متمرکز شد که همگی به نام برابری و ریشه‌کن کردن فقر صورت می‌گرفت اما در عمل شاهد ایجاد ترکیبی از یارانه‌های نامنظم و بحث‌انگیز به برخی گروه‌های ذی‌نفع خاص بودیم. در نتیجه، دولت به طور مداوم بخش زیادی از درآمد ملّی را خرج می‌کرد.

1. control of engagements order

در جهان اندیشه‌ها، نتیجه به‌دست‌آمده برای فردی که به فردگرایی اعتقاد داشت، رضایت‌بخش نبود. از یک نظر، این امر می‌تواند تعجب‌برانگیز باشد. تجربهٔ ربع قرن گذشته قویاً، اعتبار دیدگاه اصلی هایک را تأیید کرده است ــ این‌که هماهنگ کردن فعالیت‌های افراد از طریق هدایت متمرکز و از طریق همکاری داوطلبانه راه‌هایی هستند که به دو مسیر کاملاً متفاوت ختم می‌شوند، اولی به سوی بردگی و دومی به سوی آزادی. همان تجربه، یک برداشت ثانوی را نیز به شدت تقویت می‌کند ــ هدایت متمرکز برای افراد عادی راهی است به سوی فقر و همکاری داوطلبانه راهی است به سوی فراوانی.

آلمان شرقی و غربی تقریباً یک آزمایش علمی کنترل‌شده را فراهم می‌آورند. این‌جا مردمانی با خون مشترک، تمدن مشترک، با میزان یکسانی از مهارت فنی و دانش وجود دارند که در اثر حوادث ناشی از جنگ از یکدیگر جدا شده‌اند، اما شیوه‌های کاملاً متفاوتی را برای سازمان‌دهی اجتماعی پذیرفته‌اند ــ یعنی یکی هدایت متمرکز و دیگری بازار را پذیرفته است. نتایج نیز کاملاً آشکار هستند. آلمان شرقی، و نه آلمان غربی، مجبور بود دیواری دور خود بکشد تا از خروج شهروندان خود جلوگیری کند. در یک طرف دیوار استبداد و بدبختی و در طرف دیگر آن آزادی و ثروت.

در خاورمیانه، اسرائیل و مصر نیز همانند آلمان شرقی و غربی دو نقطه مقابل هم‌اند. در خاور دور، مالی، سنگاپور، تایلند، فورموز، هنگ‌کنگ و ژاپن ــ که همگی بر بازارهای آزاد متکی هستند ــ در حال شکوفا شدن هستند و مردمانشان نیز سرشار از امید؛ در طرف دیگر، فریادی از دور، از هندوستان، اندونزی و چین کمونیستی به گوش می‌رسد که همگی به شدت به برنامه‌ریزی مرکزی وابسته هستند. و باز برخلاف هنگ‌کنگ این چین کمونیستی است که مجبور است از مرزهای خود محافظت کرده و از خروج شهروندان خود جلوگیری کند.

اما، علیرغم این مصادیق قابل ملاحظه و بزرگ از نظریه هایک، فضای فکری غرب، پس از یک دوره کوتاهی که در آن نشانه‌هایی از احیای دوباره ارزش‌های ابتدایی لیبرالی مشاهده‌شده، مجدداً در مسیری حرکت کرده است که کاملاً بر ضد تجارت آزاد، رقابت، مالکیت خصوصی و دولت محدود است. برای مدتی، تعریف هایک از گرایش‌های فکری حاکم تا حدودی منسوخ به نظر می‌رسید. امروزه، صحت آن بیش از یک دهه گذشته اثبات می‌شود. این‌که چه چیزی می‌تواند این تحول را تشریح کند به سختی قابل فهم است. ما به شدت به کتاب دیگری از هایک نیاز داریم که در آن دیدگاه‌های روشنی را نسبت به تحولات فکری یک ربع قرن گذشته ارائه کند، همان‌گونه که کتاب **راه بردگی** دیدگاه‌هایی را نسبت به تحولات گذشته ارائه داده است. علت چیست که طبقات روشنفکر

هر جامعه در گروه طرفداران جمع‌گرایی صف‌آرایی می‌کنند ــ هرچند که شعارهای فردگرایانه سر می‌دهند ــ و نظام سرمایه‌داری را تحقیر و بدنام می‌کنند؟ علت چیست که رسانه‌های جمعی همگی تقریباً تحت تسلط این دیدگاه است.

پاسخ هرچه باشد، افزایش حمایت طبقات روشنفکر از جمع‌گرایی ــ و معتقدم این یک حقیقت است ــ باعث شده کتاب هایک امروزه نیز همانند ظهور اولیهٔ آن کتابی به موقع و مناسب باشد. باید امیدوار باشیم که چاپ جدید کتاب در آلمان از چنان تأثیری برخوردار باشد که انتشار اولیه آن در ایالات متحده و بریتانیا برجای گذاشته بود و باز هم جنگ برای آزادی پیروز شود. سوسیالیست‌های تمامی احزاب که هایک کتابش را به آن‌ها تقدیم می‌کند، اگر می‌خواهند که انسان‌های آزادی باشند، یک بار دیگر باید مجاب شده و یا تسلیم شوند.

پاراگراف ماقبل آخرِ مقدمه‌ای که بر چاپ آلمانی کتاب نوشتم، تنها بخشی است که امروزه نمی‌تواند به طور کامل مصداق داشته باشد. فروریختن دیوار برلین، فروپاشی کمونیسم در پشت پرده آهنین و همین‌طور رفتار متغیر چین باعث شده که از طرفداران جمع‌گرایی نوع مارکسیستی کاسته شود. امروزه، اتفاق نظر بر این است که سوسیالیسم یک شکست و سرمایه‌داری یک موفقیت است. اما این گرایش آشکار جامعه روشنفکران به سوی آنچه دیدگاه هایکی نامیده می‌شود، گول‌زننده است. در حالی که صحبت از بازارهای آزاد و مالکیت خصوصی است ــ که بهتر از چند دهه قبل می‌تواند از نظریه آزادی تقریباً کامل کسب و کار و عدم دخالت دولت در امور اقتصادی دفاع کند ــ اما اکثریت جامعهٔ روشنفکری به طور خودکار از هر گونه گسترش قدرت دولت حمایت می‌کند زیرا چنین تبلیغ می‌شود که افزایش قدرت دولت راهی است برای حمایت از افراد در برابر شرکت‌های بزرگ بد، کاهش فقر، محافظت از محیط زیست و یا ارتقاء برابری.بحث حاضر درباره یک برنامه ملّی برای مراقبت‌های بهداشتی مثال بارزی را ارائه می‌کند. روشنفکران ممکن است کلمات (شعر) را یاد گرفته باشند، اما نمی‌توانند آهنگ آن‌را تنظیم کنند.

در آغاز اشاره کردم که «از برخی جنبه‌ها» پیام این کتاب به وضعیت کنونی ایالات متحده «نزدیکتر از زمانی است که در حدود نیم قرن پیش باعث بروز برخی احساسات شد» ... فضای فکری آن زمان در مقایسه با امروز نسبت به پیام کتاب خصمانه‌تر بود، ولی در گذشته بدان بیشتر عمل می‌کردند تا امروز. دولت در دوره بعد از جنگ دوم جهانی کوچک‌تر از امروز بوده و کمتر در امور دخالت می‌کرد. صرف‌نظر از برخی جوانب گسترش دولت که ریگان[1] در طی هشت سال ریاست جمهوری خود فقط می‌توانست آن‌ها

1. Reagan

را کاهش دهد ولی نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد، برنامه‌های جانسون[1] برای تحقق جامعه بزرگ، از قبیل مراقبت‌ها و کمک‌های پزشکی، و قوانین بوش[2] «اول» درباره «هوای پاک» و لایحهٔ «معلولان آمریکایی» همگی به اجرا درمی‌آمدند. مخارج کل دولت ــ اعم از فدرال، ایالتی و محلی ــ در ایالات متحده از ۲۵ درصد کل درآمد ملّی در سال ۱۹۵۰ تقریباً به ۴۵ درصد در سال ۱۹۹۳ رسیده است.

همین وضعیت در بریتانیا نیز حاکم است که از یک نظر چشمگیر نیز هست. حزب کارگر که در گذشته صراحتاً یک حزب سوسیالیست بود، اکنون از بازارهای آزاد و خصوصی دفاع می‌کند و حزب محافظه‌کار نیز که زمانی سیاست‌های سوسیالیستی حزب کارگر را به اجرا درمی‌آورد، سعی کرده از حوزه عملکرد و مالکیت دولت، به ویژه با روی کار آمدن مارگارت تاچر[3]، بکاهد. اما تاچر نمی‌توانست از تمام منابع عمومی برای حمایت مقبول از ارزش‌های لیبرالی استفاده کند که به از بین رفتن قانون «کنترل امور» بعد از جنگ دوم جهانی منجر شده بود. و علیرغم این‌که در آن‌جا نیز مثل ایالات متحده میزان قابل توجهی از امور به بخش خصوصی واگذار شده بود، اما دولت امروزی نسبت به سال ۱۹۵۰ سهم بیشتری از درآمد ملّی را هزینه کرده و دخالت بیشتری در امور می‌کند.

اغراق‌آمیز نخواهد بود اگر بگوییم که در هر دو سوی اقیانوس آتلانتیک فردگرایی و سرمایه‌داری رقابتی را تبلیغ می‌کنیم، در حالی که عملاً سوسیالیسم را به اجرا درمی‌آوریم.

یادداشتی بر تاریخچه انتشار کتاب*

هایک در سپتامبر ۱۹۴۰ نگارش کتاب **راه بردگی** را شروع کرد و کتاب برای اولین بار در دهم مارس ۱۹۴۴ در انگلستان منتشر شد. هایک به دوست خود دکتر «فریتز مکلوپ»[4] که به عنوان یک پناهندهٔ اتریشی و برای کار و تحصیل به ایالات متحده رفته و در سال ۱۹۴۴ در اداره سرپرستی دارایی اتباع خارجی در واشنگتن استخدام شده بود، اختیار تام داد تا با یک ناشر آمریکایی درباره چاپ کتاب قرارداد ببندد. قبل از این‌که کتاب به انتشارات دانشگاه شیکاگو ارائه شود، سه ناشر چاپ آن‌را رد کرده بودند ــ حال یا اعتقاد داشتند که کتاب فروش خوبی نخواهد کرد و یا این‌که حداقل در یک مورد خاص، آن‌ها کتاب را مناسب یک ناشر معتبر نمی‌دیدند.[5] «مکلوپ» که دلسرد نشده بود،

---

1. Johnson 2. Bush 3. Margaert Thatcher

* بسیاری از این بخش بر تحقیقی استوار است که توسط آلکس فیلیپسون (Alex Philipson)، مدیر بازاریابی انتشارات دانشگاه شیکاگو انجام شده است.

4. Fritz Machlup

۵. به پیش‌گفتار هایک در چاپ جیبی سال ۱۹۵۶ در یادداشت ۲، ص ۳۹ نگاه کنید.

نمونه‌های چاپ انگلیسی آن‌را به «آرون دیرکتور»[1] عضو سابق هیأت علمی گروه اقتصاد دانشگاه شیکاگو که قصد داشت بعد از پایان جنگ به عنوان یک اقتصاددان به دانشکدهٔ حقوق آن دانشگاه برگردد، نشان داد. متعاقب آن، «فرانک اچ. نایت»[2] که یک اقتصاددان برجسته در دانشگاه بود، این نمونه‌ها را دریافت کرده و با پیشنهاد دیرکتور مبنی بر تمایل انتشارات دانشگاه شیکاگو به چاپ کتاب، آن‌را به آن مؤسسه داد.

انتشارات دانشگاه نیز پس از متقاعد کردن هایک برای ایجاد برخی تغییرات در کتاب ــ که می‌خواست کتاب به جای این‌که فقط به مخاطبان انگلیسی محدود شود، به وضعیت آمریکا نیز بپردازد ــ در آوریل سال ۱۹۴۴ با او برای چاپ آن در آمریکا قرارداد امضا کرد. تقریباً در همان زمانی که برای چاپ کتاب در آمریکا قرارداد امضا شد ــ اوایل آوریل ــ سر و صدای آن در انگلستان نیز که در دهم مارس در آن‌جا نیز چاپ شده بود، پیچید. چاپ اول در انگلستان فقط با تیراژ دوهزار جلد بود که همگی در عرض یک ماه به فروش رفت. در پارلمان و در روزنامه‌ها از آن سخن گفته می‌شد، و چندین روزنامه نیز هرازچندگاهی به آن می‌پرداختند ــ اما با این حال از نحوه استقبال آمریکایی‌ها از آن مطمئن نبودیم. در حقیقت، تا زمان انتشار کتاب، هیچ کتاب‌فروشی حتی در نیویورک چاپ این کتاب را تبلیغ نمی‌کرد.[3]

چاپ شیکاگو در هجدهم سپتامبر سال ۱۹۴۴ در دوهزار جلد و با مقدمه جان چمبرلین[4] که یک نویسنده معروف و منتقد کتاب‌های اقتصادی بود، به بازار آمد. جان اسکون[5] که در آن زمان ویراستار انتشارات دانشگاه شیکاگو بود، می‌گوید: «اولین نقدی که بر این کتاب ارائه شد در بیستم سپتامبر توسط اورویل پرسکات[6] و در نیویورک تایمز به چاپ رسید. نقد او یک نقد بی‌طرفانه بود و آن‌را یک «کتاب غمگین و خشمناک» می‌خواند. اما قبل از این‌که نقد هنری هازلیت[7] را در «مجله ساندی تایمز بوک ریویو»[8] ببینیم، چاپ دوم را در پنج‌هزار جلد سفارش داده بودیم. در طی چند روز درخواست‌هایی را برای چاپ کتاب به زبان‌های آلمانی، اسپانیایی، هلندی و سایر زبان‌ها دریافت کرده بودیم و در بیست و هفتم سپتامبر، چاپ سوم را در پنج‌هزار جلد سفارش داده بودیم که روز بعد آن‌را به ده‌هزار جلد افزایش دادیم...

تا هفته اول ماه اکتبر بسیاری از فروشگاه‌ها کتاب را تماماً فروخته بودند و کارها برای چاپ، صحافی، حمل و توزیع آن به مشتریان خود در کانادا بغرنج شده بود... از همان انتشار اولیه کتاب، تمایل زیادی به آن نشان داده می‌شد، اما فروش آن در نوسان بود...

---

1. Aaron Director 2. Frank H. Knight

۳. نامه‌ای که در دوم ماه مه ۱۹۴۵ به سی. هارتلی گراتلان (C. Hartley Gratlan) نوشته شد.

4. John Chamberlain 5. John Scoon 6. Orville Prescott 7. Henry Hazlitt

8. Sunday Times Book Review

نظر جان اسکون هنوز هم صادق است. «با گذشت زمان طعنه‌هایی که نسبت به کتاب وارد می‌شود، تا حد زیادی افزایش یافته است. (مردم هنوز می‌خواهند درباره آن یک‌طرفه قضاوت کنند؛ چرا آن‌ها آن‌را نمی‌خوانند تا بدانند هایک واقعاً چه می‌خواهد بگوید!)».

مجله «ریدرز دایجست»[1] در آوریل سال ۱۹۴۵ خلاصه‌ای از کتاب را چاپ کرد که بیش از ششصدهزار کپی از خلاصه آن توسط «کلوب کتاب ماه»[2] توزیع شد. با چاپ خلاصه کتاب در ریدرز دایجست و با توجه به تور سخنرانی هایک که قرار بود در بهار سال ۱۹۴۵ انجام دهد، انتشارات تصمیم گرفت که چاپ هفتم را به طور گسترده به انجام رساند. اما کمبود کاغذ انتشار کتاب را به ده‌هزار جلد محدود کرده و انتشارات را مجبور ساخت تا از اندازه کتاب کاسته و آن‌را در اندازه جیبی چاپ کند. اتفاقاً، در کتاب‌خانه شخصی من نیز یک جلد از همان چاپ جیبی وجود دارد.

در طی پنجاه‌سالی که از انتشار آن می‌گذرد، انتشارات دانشگاه شیکاگو بیش از یک‌چهارم میلیون جلد، ۸۱ هزار عدد با جلد مقوایی و ۱۷۵ هزار عدد با جلد کاغذی از کتاب را فروخته است. اولین چاپ این انتشارات که با جلد مقوایی انجام گرفت در سال ۱۹۵۶ بود. لارنس[3] پسر هایک، اظهار می‌دارد که در حدود بیست ترجمه مجاز از این کتاب چاپ شده است. علاوه بر آن هنگامی که اروپای شرقی در پشت «پرده آهنین»[4] بود، ترجمه‌های زیرزمینی و غیر مجاز نیز به زبان‌های روسی، لهستانی، چک و احتمالاً سایر زبان‌ها، انجام شده است. شکی نیست که نوشته‌های هایک و به ویژه این کتاب یک منبع فکری مهم در فروپاشی اعتقاد به کمونیسم در پشت پرده آهنین و همین‌طور در این‌سوی پرده بود.

از زمان فروپاشی دیوار برلین انتشار آزادانه کتاب در کشورها و ماهواره‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق امکان‌پذیر شده است. از منابع متعدد چنین دریافته‌ایم که در این کشورها مردم به هایک به طور اعم و، به این کتاب، **راه بردگی**، به طور اخص علاقه‌مند هستند.

از زمان مرگ هایک در سال ۱۹۹۲ تأثیرات او در رژیم‌های کمونیستی و غیر کمونیستی بیشتر شناخته شده است. تا زمانی که آزادی بیان وجود دارد، ناشران او می‌توانند با اطمینان به فروش این کتاب فوق‌العاده امیدوار باشند.

میلتون فریدمن
دانشگاه استانفورد، پالو آلتو،
کالیفرنیا، ۱۴ آوریل ۱۹۹۴

---

1. Reader's Digest 2. Book of the Month Club 3. Lawrence
4. Iron Curtain

پیش‌گفتار چاپ مجدد سال ۱۹۷۶

این کتاب، که در وقت آزاد و بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ که هنوز ذهن من عمدتاً با مسائل تئوری اقتصادی محض مشغول بود، نگاشته شده، به طور غیر منتظره‌ای نقطه شروعی برای من در جهت فعالیت سی‌ساله در یک زمینه جدید شده است. این نخستین تجربه من در مسیر جدید، زاییده احساس ناراحتی من از تعابیر غلط ارائه‌شده از جنبش نازی در محافل فکری انگلیس بود، احساسی که باعث شد تا یادداشتی برای سر ویلیامز بِوریج رئیس وقت «مدرسهٔ اقتصاد لندن»، طی یک مقاله در مجلهٔ نقد معاصر در سال ۱۹۳۸ ارسال کنم، یادداشتی که به درخواست پروفسور هَری. جی. گیدنز از دانشگاه شیکاگو و با شرح و بسط فراوان در «رسالهٔ سیاست عمومی» او نیز انتشار یافت. و نهایتاً این‌که علیرغم عدم تمایل درونی، وقتی که می‌دیدم تمام هم‌فکران لایق انگلیسی من درگیر مسائل حیاتی ادارهٔ جنگ‌اند، این رساله را بسط دادم. علیرغم موفقیت کاملاً غیر منتظره کتاب ــ که چاپ آن در آمریکا حتی موفقیت‌آمیزتر از چاپ آن در انگلیس بود ــ روی‌هم‌رفته برای مدت زیادی هیچ احساس خوشحالی از آن نداشتم. هرچند که در سرآغاز کتاب صراحتاً اعلام کرده بودم که این یک کتاب سیاسی است، اما اکثر دانشمندان همکار من در علوم اجتماعی اعتقاد داشتند که من توانایی‌هایم را در مسیر اشتباهی به کار گرفته‌ام و خود نیز احساس ناراحتی داشتم که از محدوده خود پا را فراتر گذاشته و از اقتصاد فنی فراتر رفته‌ام. در این‌جا نمی‌خواهم از خشمی که کتاب در برخی محافل ایجاد کرد و یا اختلاف شگرف موفقیت آن در بریتانیا و ایالات متحده صحبت کنم ــ بیست سال پیش مطالبی در این مورد در مقدمه‌ای بر چاپ جیبی آن در آمریکا نوشتم. فقط برای این‌که عکس‌العمل‌های گسترده صورت‌گرفته را نشان داده باشم، فقط به این اشاره می‌کنم که یک فیلسوف مشهور، که نمی‌خواهم نام ببرم، به فیلسوف دیگری نامه نوشته و او را به خاطر تمجید از چنین کتاب شرم‌آوری سرزنش کرده بوده، که البته خود نیز کتاب را هرگز نخوانده بود!

اما علیرغم این‌که به سختی تلاش می‌کنم فقط به اقتصاد فکر کنم، ولی نمی‌توانم خود را از این احساس رها سازم که مسائلی که به طور پیش‌بینی‌نشده‌ای بدان‌ها وارد شده‌ام بسیار چالش‌برانگیزتر و مهم‌تر از مسائل تئوری اقتصادی هستند. از سوی دیگر، نیز بسیاری از گفته‌های من در طرح اولیه‌ام نیازمند روشن‌سازی و توضیح بیشتر بودند. هنگامی که کتاب را می‌نوشتم، به هیچ‌وجه نتوانسته بودم به طور کامل خود را از تعصبات و کژباوری‌هایی که بر تفکرات عموم حاکم بود، رها سازم و حتی یاد نگرفته بودم از اشتباهات رایجی که در استفاده از برخی واژه‌ها و مفاهیم پیش می‌آید، خودداری کنم. و البته بحث بر روی پیامدهای فعالیت‌های اجتماعی، که کتاب در پی آن است، نمی‌تواند بدون شرح نیازمندی‌ها و موفقیت‌های یک نظام بازاری سالم، بحث کاملی باشد. در واقع بسیاری از کارهایی که از آن زمان به بعد انجام داده‌ام به همان مسئله دوم مربوط می‌شود. اولین نتیجه این تلاش‌ها در جهت تشریح ماهیت یک نظام آزاد، کتابی مستدل به نام **منشور آزادی** (۱۹۶۰) بود که در آن به طور اساسی سعی کرده‌ام دکترین‌های لیبرالیسم کلاسیک قرن نوزدهم را مجدداً بیان کرده و آن‌ها را مستحکم‌تر کنم. با علم به این‌که چنین بیان مجددی می‌تواند برخی سؤالات مهم را بی‌پاسخ رها کند، تلاش کردم پاسخ‌های خود را در یک اثر سه‌جلدی با نام **قانون، قانون‌گذاری و آزادی** ارائه کنم که جلد اول آن در سال ۱۹۷۳ چاپ شد.

اعتقاد دارم که در طی بیست سال گذشته، دانش من نسبت به مسائلی که در کتاب ذکرشده، افزایش یافته است هرچند که فکر نمی‌کنم در طی این مدت کتاب را مجدداً خوانده باشم. بعد از این‌که کتاب را به خاطر نوشتن این پیش‌گفتار خواندم، دیگر نه‌تنها هیچ احساس پوزش‌طلبانه به خاطر تقدیم کتاب به «سوسیالیست‌های تمام احزاب» نداشته، که برای اولین بار به آن افتخار نیز می‌کنم. در حقیقت، علیرغم این‌که در طی این مدت چیزهایی یاد گرفته‌ام که موقع نوشتن کتاب نمی‌دانستم، اما اغلب تحت تأثیر این نکته قرار می‌گرفتم که کارهای بعدی تا چه اندازه دیدگاه‌های من را اثبات کرده‌اند و علیرغم این‌که امیدوارم تلاش‌های بعدی من برای متخصصین امر ارزشمند باشد، اما بی‌درنگ حاضرم این کتاب را به عموم خوانندگانی توصیه کنم که در پی آشنایی ساده و غیر فنی با مسایلی هستند که به اعتقاد من هنوز یکی از بدترین مسایلی است که باید پاسخ داده شود.

خواننده احتمالاً خواهد پرسید که آیا این بدان معنی است که من هنوز آمادگی دفاع از تمام نتیجه‌گیری‌های اصلی این کتاب را دارم که جواب من به این سؤال نیز در مجموع مثبت است. مهم‌ترین نکته‌ای که باید اضافه کنم این است که در طی این مدت واژگان تغییر یافته‌اند و به همین دلیل از آنچه که من در کتاب بیان می‌کنم سوء تعبیر می‌شود.

هنگامی که کتاب را می‌نوشتم، سوسیالیسم به طور روشن به معنای ملّی کردن ابزار تولید و برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی بود. در این صورت، سوئد به عنوان نمونه، امروز باید خیلی کمتر از بریتانیا یا اتریش به صورت سوسیالیستی سازماندهی شده باشد، در حالی که عموماً از سوئد به عنوان یک کشور خیلی سوسیالیستی‌تر یاد می‌کنند. این به خاطر این حقیقت است که از سوسیالیسم عمدتاً به معنای توزیع مجدد گسترده درآمدها از طریق مالیات‌ستانی و نهادهای دولت رفاه، برداشت می‌شود. در نوع دوم سوسیالیسم، تأثیراتی که من در این کتاب مورد بحث قرار می‌دهم، آهسته، غیر مستقیم و به طور ناقص خود را نشان می‌دهند. اعتقاد دارم که نتیجه نهایی هر دو نوع یکسان خواهد بود. اما فرایندی که از طریق آن نتایج به دست می‌آید کاملاً شبیه فرایندی نیست که در این کتاب توضیح داده شده‌اند.

مکرراً این‌طور ادعا شده که من چنین نتیجه‌گیری کرده‌ام هر گونه حرکت در مسیر سوسیالیسم به استبداد منجر می‌شود. حتی علیرغم این‌که این خطر وجود دارد، اما این چیزی نیست که کتاب بیان می‌کند. آنچه که کتاب بیان می‌کند فقط یک هشدار است که در صورتی که اصول سیاست‌های خود را اصلاح نکنیم، شاهد نتایج ناخوشایندی خواهیم بود که بسیاری از افرادی که از این سیاست‌ها حمایت می‌کنند، خواستار آن نیستند.

اکنون، جایی که احساس می‌کنم در این کتاب اشتباه کرده‌ام، عمدتاً در این نکته است که به اهمیت تجربه کمونیسم در روسیه کمتر پرداخته‌ام ــ اشتباهی که می‌تواند قابل بخشش باشد اگر به یاد داشته باشیم روسیه در آن زمان هم‌پیمان ما در جنگ بود. نکتهٔ دیگر نیز این است که نتوانسته بودم خودم را به طور کامل از تمام کژباوری‌های مداخله‌جویانه رایج رها سازم و در نتیجه امتیازاتی می‌دادم که اکنون توجیه‌ناپذیربودنشان را درک می‌کنم. و محققاً هنوز کاملاً نمی‌دانستم که در برخی زمینه‌ها وضعیت تا چه اندازه ناگوار بود. به عنوان مثال، این را یک پرسش بدیهی می‌دانستم که اگر هیتلر قدرت نامحدود خود را به یک شیوه کاملاً قانونی به دست آورده بود،پس «چه کسی می‌تواند بگوید که هنوز در آلمان حکومت قانون حاکم است؟» که بعداً دریافتم پروفسور هانس کلسن[1] و پروفسور هارولد جی. لاسکی[2] و شاید بسیاری از وکلای سوسیالیست دیگر و دانشمندان علوم سیاسی بعد از آن‌ها، دقیقاً به همین نکته تأکید داشته‌اند. در مجموع، مطالعه بیشتر بر روی گرایش‌های فکری و سازمانی معاصر این هشدار و نگرانی من را افزایش داده است و از زمانی که کتاب را نوشته‌ام، هم تأثیر عقاید سوسیالیستی و هم اعتقاد ساده‌لوحانه به نیات خیر صاحبان قدرت‌های استبدادی به طرز قابل توجهی افزایش یافته است.

1. Hans Kelsen 2. Harold J. Laski

این مسئله خیلی آزارم داده که مرا بیشتر به خاطر آنچه که آن‌را یک رساله می‌نامم، بشناسند تا یک کار کاملاً علمی. بعد از این‌که نوشته‌های پیشین خود را در سایه بررسی‌های سی‌ساله از مشکلات آن زمان بازبینی کردم، دیگر این کار را نخواهم کرد. اگرچه ممکن است کتاب نکات بسیاری در بر داشته باشد که موقع نوشتن آن، نمی‌توانستم آن‌ها را به طور قانع‌کننده‌ای تشریح کنم، اما تلاش خالصانه‌ای بود برای یافتن حقیقتی که به اعتقاد من بینش‌هایی را حتی به افرادی که مخالف من بوده‌اند، اعطا کرده تا از خطرات ناگوار دوری کنند.

اف. ا. هایک

پیش‌گفتار چاپ جیبی ۱۹۵۶

اگرچه ممکن است این کتاب از لحاظ فکری با خوانندگان آمریکایی اختلاف داشته باشد، اما تا به امروز جایگاهی مطمئن و هرچند غیر منتظره در این کشور برای خود یافته که هر گونه بازنویسی آن‌را کاری عاقلانه می‌سازد. با این حال، انتشار مجدد آن در یک شکل جدید و بیش از ده سال بعد از اولین انتشار آن، فرصت مناسبی است تا هدف اصلی آن‌را تشریح کرده و نظراتی چند درباره موفقیت پیش‌بینی‌نشده و از برخی جهات شگرف آن در این کشور را ارائه کنم.

این کتاب در طی سال‌های جنگ در انگلستان نوشته شده و منحصراً برای خوانندگان انگلیسی‌زبان طراحی شده است. در واقع، عمده مخاطب آن طبقه بسیار ویژه‌ای از خوانندگان انگلیسی است. هیچ‌گونه تقلیدی در کار نبوده که من کتاب را به «سوسیالیست‌های تمام احزاب» تقدیم کرده‌ام. اکثر مباحث آن، مباحثی اصیل بوده که در طی ده سال گذشته با دوستان و همفکران خود که گرایش‌های چپی داشته‌اند، تبادل نظر کرده‌ام و در واقع در ادامه همان مباحث بود که **راه بردگی** را نوشتم.

هنگامی که هیتلر در آلمان به قدرت رسید، چندین سال بود که در دانشگاه لندن تدریس می‌کردم، اما تماس نزدیکی با وقایع صورت‌گرفته در اروپا (غیر از انگلیس) داشتم و تا شروع جنگ نیز این تماس ادامه داشت. بنابراین، آنچه از ماهیت و تکامل جنبش‌های متعدد استبدادی دیده بودم، مرا واداشت تا چنین احساس کنم که افکار عمومی انگلیس، به ویژه در میان دوستان من که عقاید «پیشرفته‌ای» نسبت به مسائل اجتماعی داشتند، نمی‌تواند طبیعت این جنبش‌ها را به طور صحیحی درک کند. حتی قبل از جنگ، این مسئله باعث شد تا در یک مقاله مختصر استدلال اصلی این کتاب را بیان کنم. اما پس از پایان جنگ احساس کردم که این درک نادرست گسترده از نظام‌های سیاسی دشمنان ما و البته از هم‌پیمان جدید ما، روسیه، باعث بروز خطرات جدی خواهد

شد. همین‌طور، این مسئله نیز تقریباً واضح بود که خود انگلیس می‌تواند پس از جنگ، با همان نوع سیاست‌ها، آزادی را در جاهای دیگر از بین ببرد.

از این‌رو، این کتاب در پی اعلام هشدار به اندیشمندان سوسیالیست انگلیس بود که سرانجام پس از تأخیر به خاطر جنگ، نهایتاً در اوایل بهار سال ۱۹۴۴ در آن‌جا ظهور یافت. اتفاقاً، این تاریخ می‌تواند توضیح خوبی باشد که چرا من به خاطر این‌که فرصت سخن گفتن داشته باشم، تا اندازه‌ای مجبور بودم نظرات خود نسبت به رژیم هم‌پیمان‌مان در جنگ را محدود کرده و مثال‌هایم را عمدتاً از تحولات صورت‌گرفته در آلمان انتخاب کنم.

به نظر می‌رسد کتاب در لحظه خجسته‌ای ظهور یافت، و من فقط می‌توانم نسبت به موفقیت آن در انگلستان که به لحاظ کمیت کمتر از موفقیت آن در آمریکا نبود، هرچند که نوع موفقیت در دو کشور متفاوت بود، احساس خوشحالی داشته باشم. در مجموع، کتاب با روح و معنای خاصی که داشت، نوشته شد و استدلال آن به طور جدی توسط افرادی که مورد خطاب قرار گرفته بودند، مورد بررسی قرار گرفت. به استثنای برخی سیاستمداران برجسته حزب کارگر ــ که چون می‌خواستند مثالی برای عقاید من درباره گرایش‌های ناسیونالیستیِ سوسیالیسم آورده باشند، کتاب را از این جهت مورد حمله قرار دادند که توسط یک خارجی نوشته شده است ــ این‌که کتاب با روشی مطلوب و متفکرانه مورد پذیرش کلی افرادی قرار گرفت که نتایج آن‌را مغایر با قوی‌ترین عقاید خود می‌دانستند، بسیار جالب بود[1]. همین مسئله درباره سایر کشورهای اروپایی که کتاب نهایتاً در آن کشورها چاپ شد نیز صادق است. استقبال گرم نسل بعد از حزب نازی آلمان، هنگامی که چند جلد از ترجمه انتشاریافته آن در سوئیس در نهایت به آلمان نیز رسیده بود، یکی از خوشحالی‌های انتشار کتاب بود که هرگز پیش‌بینی آن‌را نیز نمی‌کردم.

استقبال از کتاب در ایالات متحده که ماه‌ها پس از انتشار آن در انگلستان، صورت گرفت، تا اندازه‌ای متفاوت بود. هنگام نوشتن آن، احتمال اندکی می‌دادم که مورد استقبال خوانندگان آمریکایی قرار گیرد. آخرین باری که در ایالات متحده بودم، بیست سال پیش (از نوشتن کتاب) بود که به عنوان یک دانشجوی محقق در آن‌جا فعالیت می‌کردم و در طی مدت دوری از آن‌جا، تا اندازه‌ای ارتباط خود با تحولات صورت گرفته در عقاید

۱. بهترین نماینده انتقاد بریتانیایی از کتاب از منظر جناح چپ احتمالاً خانم باربارا ووتون و اثر ادیبانه و بی‌پرده وی تحت عنوان، آزادی تحت برنامه‌ریزی (لندن: جورج آلن و آنوین، ۱۹۴۶) است. اغلب از آن در ایالات متحده به صورت رد اساسی استدلال من نقل می‌شود، هرچند نمی‌توانم به این حس کمک کنم که بیش از یک خواننده آمریکایی باید اهمیت آن‌را دریافته باشد همان‌گونه که، یک خواننده آمریکایی آن‌را بیان می‌کند، «به نظر می‌رسد که اساساً تز هایک پذیرفتنی است» (چستر آی. بارنارد (Chester I. Barnard)، مجله اقتصادی جنوب، ژانویه ۱۹۴۶).

آمریکایی‌ها را از دست داده بودم. نمی‌توانستم مطمئن باشم که مباحث من تا چه اندازه ارتباط مستقیمی با چشم‌انداز آمریکایی خواهد داشت. و اصلاً برایم تعجب‌آور نبود که سه ناشری که کتاب ابتدا به آن‌ها پیشنهاد شد، از چاپ آن امتناع کردند[1]. مسلماً، غیر منتظره‌ترین مسئله هنگامی بود که بعد از انتشار کتاب توسط ناشران فعلی آن، در طی مدت اندکی با قیمتی به فروش رفت که برای کتابی از این نوع، بی‌سابقه بود[2]. و حتی تعجب‌آورترین مسئله برای من خشم موجود در واکنش‌های هر دو جناح سیاسی بود و ستایش بیش از حد برخی افراد که از کتاب می‌کردند، به هیچ‌وجه کمتر از احساس تنفری نبود که در دیگران ایجاد کرده بود.

برخلاف تجربه من در انگلستان، به نظر می‌رسد افرادی که در آمریکا عمده مخاطب کتاب بودند، آن‌را بدین دلیل که بهترین عقاید آن‌ها را از روی کینه‌توزی و به طرز نادرستی مورد حمله قرار داده بود، طرد کرده و هرگز با صبر و تأمل مباحث آن‌را مورد ارزیابی قرار ندادند. زبان به‌کاررفته در برخی از نقدهای مخالفی که بر کتاب وارد شده بود و احساسی که در آن‌ها وجود داشت، در حقیقت تا حدودی خارق‌العاده بود[3]. اما نکته‌ای که به ندرت کمتر برایم تعجب‌آور بود استقبال مشتاقانه افرادی بود که هرگز انتظار نداشتم یک جلد از این نوع کتاب‌ها را خوانده باشند ــ و بسیاری از افرادی که هنوز تردید دارم واقعاً این کتاب را خوانده باشند. و باید اضافه کنم که در بعضی مواقع طرز استفاده از کتاب، حقیقت مشاهدات لرد اکتون[4] را به طور روشن به من یادآور می‌شد که «در همه مواقع، دوستان واقعی آزادی اندک بوده‌اند و پیروزی‌های آن به خاطر وجود همین اقلیت‌ها بوده است که همیشه با پیوند دادن خود با افرادی که اهدافشان غالباً با اهداف آن‌ها

۱. همچنان‌که مشاور یکی از بنگاه‌ها پذیرفته بود من نمی‌دانم که این به خاطر تردید درباره موفقیت کتاب باشد بلکه به پیش‌داوری سیاسی برمی‌گردد تا جایی که کتاب را «نامناسب برای چاپ توسط یک ناشر معتبر» خواندند (نگاه کنید به سخن ویلیام میلر که دبلیو. تی. کوچ در «سوزانندگان کتاب مقدس»، مرد آزاد، آوریل ۱۹۵۵، ص. ۴۲۳ نقل کرده است، و نیز نگاه کنید به «صنعت کتاب: گزارش پژوهشی کتاب‌خانه عمومی شورای تحقیقات علوم اجتماعی» [نیویورک: انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۴۹]، ص. ۱۲).

۲. این به دلیل انتشار خلاصه این کتاب در ریدرز دایجست نیست و من در این‌جا باید به ویراستاران این مجله به طور کاملاً ماهرانه گواهی عمومی بدهم که بدون من هم قابل انجام باشد. به‌ناگزیر، فشرده‌سازی یک مبحث پیچیده به یک نسبت از طول اصلی بحث به ساده‌سازی افراطی ختم می‌شود اما همین‌که بدون اخلال و بهتر از آنچه خود من می‌توانستم انجام بدهم باشد دستاورد درخور توجهی است.

۳. برای هر خواننده‌ای که بخواهد نمونه و انگیزه سوء استفاده را مشاهده کند که احتمالاً در مباحث آکادمیک معاصر منحصر به فرد است، توصیه می‌کنم کتاب پروفسور هرمان فاینر (Herman Finer) را با عنوان راه واکنش (Road to Reaction) (بوستون: لیتل براون و شرکت، ۱۹۴۵) بخواند.

4. Lord Acton

متفاوت بوده، پیروز شده‌اند. این پیوند، که همیشه خطرناک است، در بعضی مواقع فاجعه‌آمیز بوده است».

به نظر می‌رسد این اختلاف شگرف در نحوهٔ استقبال از کتاب در دو سوی اقیانوس آتلانتیک فقط به سختی به خاطر وجود روحیات ملّی متفاوت باشد. از این‌رو، اعتقاد دارم این امر به دلیل وجود شرایط فکری متفاوت در هنگام انتشار کتاب بود. مسائلی که به آن‌ها می‌پرداختم، مدت زیادی بود که در انگلستان و عموماً در اروپا به صورت پرسش‌های انتزاعی مطرح نمی‌شدند. آرمان‌هایی که بررسی می‌کردم، مدت‌ها قبل سقوط کرده و حتی مشتاق‌ترین طرفداران آن‌ها نیز برخی مشکلات و پیامدهای غیر منتظره کاربرد آن‌ها را به طور واقعی مشاهده کرده بودند. از این‌رو، می‌خواستم از پدیده‌هایی بنویسم که تمام خوانندگان اروپایی کتاب، کم و بیش آن‌ها را از نزدیک تجربه کرده بودند و سعی داشتم آنچه را که آن‌ها قبلاً به طور درونی حس کرده بودند، به صورت منظم و هماهنگ مورد بحث و بررسی قرار دهم. این آرمان‌ها از قبل نیز دچار سرخوردگی بودند، و بررسی نقدگرایانه آن‌ها، فقط این سرخوردگی و مشکلات را آشکارتر می‌ساخت.

از سوی دیگر، این آرمان‌ها در ایالات متحده هنوز تازه و نیش‌دارتر بودند. فقط از ده یا پانزده سال پیش بود که بخش عمده‌ای از اندیشمندان آمریکا به این عارضه دچار شده بودند ــ برخلاف انگلیس که از چهل یا چهل و پنج سال پیش ــ این وضعیت حاکم بود. و علیرغم آزمون سیاست «نیو دیل»[1]، اشتیاق آن‌ها به نوع جدیدی از جامعه دارای ساختار عقلایی هنوز به مقدار زیادی به واسطهٔ تجربهٔ عملی کمرنگ نشده بود. آنچه برای اکثر اروپایی‌ها از برخی جهات «بازی کهنه»[2] شده بود، در نظر رادیکال‌های آمریکایی امیدی درخشان بود برای جهانی بهتر که در طول سال‌های اخیر، دوران «بحران بزرگ» آن‌را در آغوش گرفته و پرورش داده بود.

عقاید به سرعت در ایالات متحده حرکت می‌کند، و حتی‌اکنون به سختی می‌توان به یاد آورد که قبل از انتشار کتاب **راه بردگی** چقدر فرصت نسبتاً محدود بود که افراطی‌ترین نوع برنامه‌ریزی اقتصادی به طور جدی مورد حمایت بود و الگوی روسیه مورد تقلید افرادی قرار گرفته بود که در آینده قصد ایفای نقش مهم در امور عمومی را داشتند. این موضوع را می‌توان در یک فصل یا یک بند تشریح کرد، اما اکنون مقصر دانستن افراد کاری ناشایست و مغرضانه خواهد بود. فقط کافی است این نکته ذکر شود که در سال ۱۹۳۴ هیأت تازه‌تأسیس برنامه‌ریزی ملّی توجه زیادی به نمونهٔ برنامه‌ریزی ارائه‌شده توسط چهار کشور آلمان، ایتالیا، روسیه و ژاپن مبذول داشت. ده سال بعد، از همین کشورها به

1. New Deal 2. vieux jeux

عنوان کشورهای «استبدادی» یاد کرده و با سه تا از آن‌ها وارد جنگ طولانی‌مدت شده و به زودی با کشور چهارم نیز «جنگ سرد» را شروع کردیم. اما محتویات این کتاب که بر ارتباط توسعهٔ سیاسی این کشورها با سیاست‌های اقتصادی‌شان تأکید می‌کرد، هنوز از روی خشم و غضب توسط طرفداران برنامه‌ریزی در این کشور رد شد. و ناگهان همگان انکار کردند که تفکر برنامه‌ریزی از روسیه وارد شده و چنین استدلال کردند ــ همان‌گونه که یکی از منتقدین من نیز اظهار داشت ــ که این «یک واقعیت آشکار است که کشورهای ایتالیا، روسیه، ژاپن و آلمان همگی از راه‌های مختلفی به استبداد رسیده‌اند».

فضای فکری کلی آمریکا در زمان انتشار کتاب، فضایی بود که انتشار کتاب می‌توانست اعضای گروه‌های غیر هم‌اندیش را یا کاملاً غافلگیر کرده و یا واقعاً خوشحال سازد. در نتیجه، علیرغم موفقیت ظاهری خود، کتاب نتوانسته بود تأثیرات مورد نظر من و یا تأثیراتی را که در جاهای دیگر نهاده بود، در این‌جا به جای گذارد. با این حال، این یک واقعیت است که نتیجه‌گیری‌های عمده آن امروزه به طور گسترده‌ای مورد قبول قرار گرفته است. دوازده سال پیش، اگر کسی می‌گفت که فاشیسم و کمونیسم شاخه‌های همان استبدادی هستند که از کنترل متمرکز تمام فعالیت‌های اقتصادی ناشی می‌شوند، در نظر بسیاری از افراد توهین به مقدسات قلمداد می‌شد، اما امروز دیگر این یک باور عادی است. حتی امروز اکثر افراد پی برده‌اند که سوسیالیسم دموکراتیک یک امر نامطمئن و ناپایدار است که از درون دارای تناقضاتی بوده و پیامدهایی به دنبال دارد که برای بسیاری از طرفداران آن نیز ناگوار است.

توجه به وقایع رخ‌داده و بحث‌های رایجی که پیرامون این مسائل[1] مطرح می‌شوند، مسلماً می‌تواند در مقایسه با مباحث این کتاب، نقش بیشتری در رسیدن به این آگاهی داشته باشد. حتی تز اصلی من نیز هنگامی که به صورت بدیع برای اولین بار انتشار یافت، دارای چنین ماهیتی نبود. هرچند که ممکن است هشدارهای مشابه، زودتر نادیده گرفته شوند، اما خطرات ناشی از سیاست‌هایی که مورد نقد قرار داده‌ام، به طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته بودند. این کتاب، گذشته از مزیت‌های آن، دوباره بر این نظریه تأکید نمی‌کند، بلکه به بررسی دقیق و صبورانه دلایل این‌که چرا برنامه‌ریزی اقتصادی به نتایجی غیر منتظره منجر شده و مطالعه فرایندی که این نتایج از آن ناشی می‌شود، می‌پردازد.

به همین دلیل، امیدوارم شرایط امروزی آمریکا برای توجه جدی به استدلال‌های واقعی کتاب مناسب‌تر از زمانی باشد که کتاب برای اولین بار منتشر شد. اعتقاد من بر

۱. بی‌تردید مؤثرترین این بحث‌ها در کتاب ۱۹۸۴ جورج اورول (George Orwell) بود. مؤلف قبلاً این کتاب را با عطوفت بازخوانی کرده است.

این است که آنچه در این کتاب اهمیت دارد، باید خدمات خود را عرضه کند. هرچند، آن سوسیالیسم تندرو ــ که در آن یک حرکت سازمان‌یافته به سوی سازماندهی عمدی حیات اقتصادی توسط دولت به عنوان تنها صاحب وسایل تولید صورت گرفته بود ــ و کتاب نیز بر ضد آن نگاشته شده، در جهان غرب تقریباً در حال نابودی است. قرن حاکمیت این نوع سوسیالیسم شاید در حدود سال ۱۹۴۸ به پایان رسید. حتی رهبران آن نیز بسیاری از تصورات باطلی را که از آن داشته‌اند، دور ریخته‌اند و در جاهای دیگر و همین‌طور در ایالات متحده، این نام بسیاری از جذابیت‌های خود را از دست داده است. هیچ شکی نیست که تلاش‌هایی در جهت حفظ این نام برای جنبش‌هایی که از جزم‌اندیشی، نظام‌مندی و تعصب کمتری برخوردارند، صورت خواهد گرفت. اما امروزه تنها بحث ضدیت و مبارزه با آن مفاهیم روشنِ اصلاحات اجتماعی که جنبش‌های سوسیالیستی گذشته را ترسیم می‌کردند، ممکن است نوعی مبارزه با دشمنان خیالی قلمداد شود.

معهذا، هرچند که ممکن است سوسیالیسم تندرو مربوط به گذشته باشد، اما برخی مفاهیم آن به طور گسترده‌ای وارد پیکره ساختار فکری امروز برای توجیه رضایت از خود شده‌اند. اگر امروز افراد اندکی در جهان غرب می‌خواهند جامعه را از بیخ و بن و بر اساس برخی اصول آرمانی بازسازی کنند، اما هنوز افراد بسیاری وجود دارند که بر معیارهایی اعتقاد دارند که هرچند به طور کامل برای مدل‌سازی مجدد اقتصاد طراحی نشده‌اند، اما می‌توانند به طور ناخواسته به این نتیجه نائل شوند. و امروزه حتی جدی‌تر از زمانی که کتاب نگاشته شد، حمایت از سیاست‌هایی که در بلندمدت نمی‌توانند با داشتن یک جامعه آزاد سازگار باشند، دیگر موضوعی حزبی نخواهد بود. آمیزش آرمان‌های ناسالم و اغلب ناپایداری که تحت نام دولت رفاه و به عنوان هدف اصلاح‌طلبان، جایگزین سوسیالیسم شده‌اند، در صورتی که دستاوردهای‌شان شبیه دستاوردهای سوسیالیسم واقعی نباشد، باید با احتیاط تفکیک و دسته‌بندی شوند. اما این بدان معنا نیست که برخی اهداف آن عملی و درخور ستایش نباشند. اما راه‌های زیادی برای رسیدن به هدف یکسان وجود دارد و در وضعیت فکری حاضر این خطر هست که بی‌صبری ما برای رسیدن به نتایج سریع، ممکن است ما را به انتخاب ابزاری سوق دهد که، هرچند می‌توانند ابزار مناسبی برای رسیدن به اهداف خاصی باشند، اما نمی‌توانند با نگهداری جامعه آزاد سازگار باشند. افزایش گرایش به اِعمال زور و تبعیض در بخش‌های اجرایی در حالی که تعدیل قوانین عمومی می‌تواند برای رسیدن به همان اهداف کافی باشد و یا متوسل شدن به کنترل‌های مستقیم دولت و تأسیس مؤسسات انحصاری در حالی که استفاده عاقلانه از منابع مالی می‌تواند به فعالیت‌های خودجوش از سوی افراد منجر شود، هنوز یکی از

میراث‌های قدرتمند به جامانده از نظام سوسیالیستی است که می‌تواند سیاست‌های کشورها را در آینده طولانی‌مدت تحت تأثیر قرار دهد.

از آن‌جا که ممکن است ایدئولوژی سیاسی آینده به سوی یک تغییر تدریجی گرایش یافته و نتواند توجه خود را بر یک هدف تعریف‌شده آشکار متمرکز کند، از این‌رو درک کامل فرایندی که از طریق آن برخی اقدامات خاص می‌توانند پایه‌های اقتصاد مبتنی بر بازار را از بین برده و به طور تدریجی نیروهای خلاق یک تمدن آزاد را سرکوب کنند، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. تنها اگر به این درک برسیم که چرا و چگونه برخی انواع کنترل‌های اقتصادی می‌خواهند نیروهای پرشور یک جامعه آزاد را از کار بیندازند و این‌که چه اقداماتی می‌توانند به طور ویژه در این زمینه خطرناک باشند، در این صورت می‌توانیم امیدوار باشیم که آزمون اجتماعی ما را به سوی شرایطی که مطلوب هیچ‌کس نیست، هدایت نخواهد کرد.

هدف این کتاب نیز کمک در جهت رسیدن به این درک است. امیدواریم که حداقل در فضای آرام‌تر کنونی آن‌گونه که انتظار می‌رفت، به کتاب توجه شود، نه به عنوان اندرزی برای مقاومت در مقابل هر گونه پیشرفت یا آزمون بلکه به عنوان یک هشدار که مراقب باشیم قبل از تعهد به جریاناتی که رهایی از آن‌ها دشوار است، هر گونه تغییر شکل در رفتارهای‌مان باید از آزمایش‌های ویژه‌ای (که در یکی از فصل‌های میانی کتاب، حکومت قانون، توصیف شده) عبور کند.

این حقیقت که کتاب اساساً برای افکار عمومی بریتانیا نوشته شده به نظر نمی‌رسد، که برای خوانندگان آمریکایی که آن‌ها را به طور جدی تحت تأثیر قرار داده قابل فهم باشد. اما یک نکته درباره واژه‌پردازی کتاب وجود دارد که در این‌جا باید توضیح دهم تا از هر گونه سوء تعبیر جلوگیری شود. در سرتاسر کتاب، از واژهٔ «لیبرال» در معنای اصلی و قرن نوزدهمی آن‌که هنوز هم در بریتانیا رایج است، استفاده کرده‌ام که معنای این واژه در کاربرد رایج آمریکایی، تا حدود زیادی در نقطه مقابل معنای آن در بریتانیا است. در واقع، پنهان‌کاری جنبش‌های چپ‌گرای این کشور و همین‌طور حماقت بسیاری از آن‌هایی که اعتقاد واقعی به آزادی داشتند، باعث شده که واژه «لیبرال» به معنای حمایت از تقریباً هر نوع کنترل دولتی قلمداد شود. هنوز در شگفت‌ام که چرا آن‌هایی که در ایالات متحده واقعاً به آزادی اعتقاد دارند، نه‌تنها اجازه داده‌اند که چپ‌گراها این واژه تقریباً حیاتی را از خود بدانند که حتی خودشان نیز با به کار بردن آن به عنوان یک واژه ننگ‌آمیز به آن‌ها کمک کرده‌اند. این واقعاً مایه تأسف است. زیرا در نتیجه آن، بسیاری از لیبرال‌های واقعی تمایل دارند خود را به عنوان محافظه‌کار معرفی کنند.

البته، این درست است که در مقابله با آن‌هایی که به دولت کاملاً قدرتمند اعتقاد دارند، لیبرال‌های واقعی بایستی در مواقعی آرمان مشترکی با محافظه‌کاران داشته باشند که در برخی شرایط، از جمله در بریتانیای فعلی، به ندرت می‌توانند راه دیگری برای رسیدن به آرمان‌های خود داشته باشند اما لیبرالیسم واقعی هنوز هم از محافظه‌کاری جدا است، و مشتبه شدن آن‌ها با یکدیگر می‌تواند خطرآفرین باشد. محافظه‌کاری هرچند یکی از اجزای لازم هر جامعهٔ پایدار است، اما نمی‌تواند یک برنامهٔ اجتماعی باشد. محافظه‌کاری از لحاظ گرایش‌های ناسیونالیستی، قدرت‌پرستی و پدرمآبانه بودن[1]، اغلب به سوسیالیسم نزدیک‌تر است تا لیبرالیسم واقعی. و به خاطر گرایش‌های سنت‌گرایانه، ضد عقلانی، و اغلب پنهانی هرگز نخواهد توانست، به‌جز در دوران کوتاه سرخوردگی، توجه جوانان و افرادی را جلب کند که معتقدند اگر می‌خواهیم جهان بهتری داشته باشیم، باید برخی تغییرات در آن صورت گیرد. یک جنبش محافظه‌کار، به لحاظ ذاتی، مدافع برخی امتیازات خاص بوده و برای حفظ این امتیازات، به قدرت دولت متکی است. اما، اگر منظور از امتیاز، معنای اولیه و مناسب آن یعنی هر گونه بخشش دولتی و محفوظ نگه داشتن حقوق برای برخی افراد باشد که در شرایط مساوی برای دیگران محفوظ نیست، جوهره یک دیدگاه لیبرالی بر انکار هر گونه امتیاز تأکید دارد.

شاید من یک عذرخواهی دیگر نیز باید داشته باشم که اجازه دادم مشکل کتاب پس از گذشت تقریباً دوازده سال همچنان تغییرنیافته باقی بماند. بارها سعی کرده‌ام در آن بازبینی کنم و نکات بسیاری وجود داشتند که باید به طور گسترده آن‌ها را تشریح کرده و با احتیاط بیشتر و یا با شواهد و دلایل بیشتری، بیان می‌کردم. اما تلاش‌های من برای بازنویسی آن، نشانگر این نکته بود که دیگر هرگز نخواهم توانست در یک‌چنین کتاب کوچکی تا بدین حد به این مسئله بپردازم و چنین به نظرم می‌رسد که، جدای از سایر ویژگی‌های بارز آن، ایجاز نسبی آن در بیان مطالب، بزرگ‌ترین مزیت آن به شمار می‌رود. از این‌رو، به این نتیجه رسیده‌ام که هرآنچه را می‌خواهم به این بحث اضافه کنم، باید در نوشته‌های دیگر آن‌ها را بیازمایم. من این کار را در مقالات متعددی انجام داده‌ام که برخی از آن‌ها بحثی پژوهشی درباره برخی موضوعات فلسفی و اقتصادی‌ای که کتاب حاضر فقط به آن‌ها اشاره کرده، ارائه می‌کنند[2]. در کتاب دیگری، درباره مسائل ویژه و ریشه‌های عقایدی که در این‌جا مورد نقد قرار داده‌ام و همین‌طور ارتباط آن‌ها با برخی از قدرتمندترین و تأثیرگذارترین جنبش‌های فکری این عصر ــ نظراتی را در یک جلد دیگر

1. paternalistic
2. Individualism and Economic Order(Chicago, 1948).

ارائه کرده‌ام[1]. و امیدوارم که به زودی فصل اصلی و کاملاً مختصر این کتاب را با یک بررسی جامع‌تر از ارتباط بین برابری و عدالت تکمیل کنم.[2]

اما موضوع خاصی وجود دارد که خواننده از من به طور عادلانه انتظار خواهد داشت در این‌جا راجع به آن اظهار نظر بکنم. هرچند که پرداختن به آن بدون نوشتن یک کتاب جدید، نمی‌تواند کافی باشد. اندکی بیش از یک سال پس از انتشار کتاب **راه بردگی**، در بریتانیای کبیر دولتی سوسیالیست به قدرت رسید که به مدت شش سال نیز بر سر قدرت باقی ماند. در این‌جا سعی خواهم کرد، تا حداقل جواب مختصری به این سؤال ارائه دهم که تا چه اندازه این تجربه (به قدرت رسیدن دولت سوسیالیست در بریتانیا) توانست نگرانی‌های مرا تأیید و یا رد کند. این تجربه، هرچه که بود، نگرانی مرا قوت بخشیده و معتقدم واقعیت، سختی‌هایی را که بدان‌ها اشاره کرده‌ام، برای بسیاری از افرادی که نمی‌توانستند با استدلال‌های انتزاعی به یقین برسند، روشن ساخته است. درواقع، اندکی بعد از به قدرت رسیدن حزب کارگر بود که برخی از نظریه‌هایی که منتقدین من در آمریکا آن‌ها را رد می‌کردند، در بریتانیا به موضوعات اصلی مباحث سیاسی تبدیل شد. حتی به زودی در اسناد رسمی نیز خطر استبداد که از سیاست برنامه‌ریزی اقتصادی ناشی می‌شد، شدیداً مورد بحث و بررسی قرار گرفت. هیچ چیز نمی‌تواند به اندازه نوشته زیر که در مجلهٔ «بررسی‌های اقتصادی سال ۱۹۴۷» چاپ شده (و نخست‌وزیر نیز در فوریه همان سال آن‌را به پارلمان و کمیسیون‌های آن ارائه کرده بود) نشان دهد که منطق موجود در درون سیاست‌های سوسیالیستی باعث می‌شود که یک دولت سوسیالیستی علیرغم میل خود، به نوعی اِعمال زور سوق یابد که خود نیز از آن متنفر است:

> یک تفاوت اساسی بین برنامه‌ریزی استبدادی و برنامه‌ریزی دموکراتیک وجود دارد. اولی تمام تمایلات و خواست‌های فردی را مطیع نیازهای دولت می‌سازد. برای رسیدن به این هدف، با روش‌های متعددی بر فرد فشار آورده و او را از آزادی انتخاب محروم می‌سازد. ممکن است چنین روش‌هایی حتی در یک کشور دموکراتیک نیز به هنگام وقوع یک جنگ بزرگ ضروری به نظر آیند. از این‌رو، مردم بریتانیا در دوران جنگ این قدرت را به دولت دادند تا نیروی کار را رهبری کند. اما در شرایط عادی، مردم یک کشور دموکراتیک هرگز آزادی انتخاب‌شان را در اختیار دولت قرار نمی‌دهند. از این‌رو، یک دولت دموکراتیک بایستی برنامه‌ریزی اقتصادی‌اش را به طریقی هدایت کند که بیشترین حد ممکن از آزادی انتخاب را برای شهروندان خود حفظ کند.

---

1. The Counter Revolution of Science (Glencoe, Ill., 1952).

۲. طرح پیشرفته برخورد من با این موضوع توسط بانک ملی مصر در شکل چهار سخنرانی در آرمان سیاسی حکومت قانون (قاهره، ۱۹۵۵) چاپ شده است.

نکته جالب در رابطه با این نیات ستودنی این است که همان دولت، شش ماه بعد و در دوران صلح مجبور شد نام‌نویسی برای خدمت نظام وظیفه نیروی کار را بر اساس آیین‌نامه آن در کتاب قانون بگذارد. به همین‌سان، در حقیقت هیچ‌گونه اِعمال زور نیز انجام نگرفت، زیرا اگر مردم دریابند که دولت با استفاده از قدرت خود قصد زورگویی را دارد، در این صورت تنها عده اندکی منتظر یک اِعمال زور واقعی خواهند ماند. اکنون نسبتاً دشوار است که ببینیم دولت چگونه توانسته بر توهمات خود پافشاری کند در حالی که در همان سند ادعا می‌کند که اکنون «وظیفه دولت است که تشخیص دهد بهترین نحوهٔ استفاده از منابع در جهت رسیدن به منافع ملّی کدام بوده» و این‌که «فعالیت‌های اقتصادی را در جهت منافع ملّت ساماندهی کند: دولت باید تشخیص دهد که کدام موارد از اهمیت زیادی برخوردارند و کدام اهداف باید در رأس سیاست‌ها قرار بگیرند».

البته، شش سال حکومت سوسیالیست‌ها در انگلستان هیچ نشانی از یک حکومت استبدادی نداشته است. اما آن‌هایی که ادعا می‌کنند این امر خلاف استدلال‌های کتاب **راه بردگی** را ثابت می‌کند، در واقع یک نکته اصلی را فراموش کرده‌اند: این‌که مهم‌ترین تغییر و تحولی که یک کنترل همه‌جانبه دولتی به وجود می‌آورد، یک تغییر و تحول روان‌شناختی یا همانا تغییر رفتار افراد است. و این نیز لزوماً یک کار کند و تدریجی است و فرایندی است که نه در طی سال‌های اندک بلکه شاید در طی یک یا دو نسل گسترش می‌یابد. نکتهٔ مهم این است که آرمان‌های سیاسی یک ملّت و رویکرد آن‌ها نسبت به حاکمیت به همان اندازه که از نهادهای سیاسی‌ای که تحت لوای آن زندگی می‌کنند، تأثیر می‌پذیرد، بر آن‌ها تأثیرگذار نیز هست. این بدان معناست که در میان سایر پیامدها، حتی یک سنت قوی آزادی سیاسی نمی‌تواند تضمینی برای آزادی باشد، زیرا این خطر وجود دارد که ممکن است نهادها و سیاست‌های جدید به تدریج روح آن‌را متزلزل کرده و از بین ببرند. البته می‌توان از این پیامدها پیشگیری کرد، در صورتی که روح موجود در آن آزادی بتواند خود را با زمان همگام ساخته و ملّت نیز نه‌تنها گروهی را که آن‌ها را هرچه بیشتر در مسیر خطرناک سوق می‌دهد، تنها گذاشته بلکه به طبیعت آن خطر پی برده و با عزم راسخ مسیر خود را تغییر دهند. با این حال، شواهد زیادی وجود ندارد که به این اعتقاد رسیده باشیم مورد اخیر در انگلستان اتفاق افتاده است.

اما تغییراتی که در رفتار ملّت بریتانیا، نه‌تنها در دورهٔ حکومت حزب کارگر بلکه در دورهٔ طولانی‌تری که در طی آن ملّت از موهبت‌های یک دولت رفاه پدرسالارانه برخوردار بوده‌اند، به وجود آمده است را نمی‌توان از نظر دور داشت. این تغییر و تحولات را نمی‌توان به آسانی تشریح کرد، اما اگر خود فرد در آن کشور زندگی کرده باشد، می‌تواند به وضوح

آن را احساس کند. به عنوان نمونه، به چندین نکتهٔ مهم برگرفته از یک بررسی جامعه‌شناختی که بر تأثیر زیاده‌روی در سامان‌دهی امور توسط دولت بر گرایش‌های ذهنی جوانان، می‌پردازد، اشاره خواهم داشت. این بررسی به شرایط قبل از به قدرت رسیدن دولت کارگر، یعنی در حقیقت در همان زمانی که این کتاب برای اولین بار انتشار یافت، پرداخته و عمدتاً با تأثیرات ناشی از نظارت‌های پیوسته دولت کارگر در دوران جنگ سر و کار دارد:

«در شهرها، بیشتر از جاهای دیگر، حوزه انتخاب‌های افراد به طور مداوم کاهش می‌یابد. در مدرسه، محل کار، در سفرهای دور و نزدیک، و حتی در تهیه لوازم منزل، بسیاری از فعالیت‌هایی که به طور معمول انجام آن‌ها برای هر فرد امکان‌پذیر است، یا ممنوع شده و یا بدان‌ها امر شده است. نهادهای ویژه‌ای که «مراکز مشاورهٔ شهروندان» نامیده می‌شوند، تأسیس شده‌اند تا ره‌گم‌کردگان را در جنگل قوانین هدایت کرده و زمینه‌هایی را که فرد می‌تواند در آن‌ها انتخاب داشته باشد، نشان می‌دهند [نوجوان شهری] یاد گرفته است که انگشت خود را بدون مراجعه ذهنی به کتاب لغات بالا نبرد. نحوه زمان‌بندی یک جوان عادی شهری برای یک روز کاری معمولی نشان می‌دهد که او میزان قابل توجهی از ساعات بیداری خود را برحسب عادت و بدون اشتیاق صرف انجام اموری می‌کند که از قبل برای او و از سوی افرادی که هیچ جایگاهی برای او در چارچوب‌شان قائل نبوده‌اند و او به ندرت نیت واقعی آن‌ها را درک می‌کند و نمی‌تواند درباره صلاحیت آن‌ها اظهار نظر کند، تعیین شده‌اند. . . این استنباط که آنچه نوجوان شهری نیاز دارد، انضباط بیشتر و کنترل شدیدتر کارها است، یک استنباط کاملاً شتابزده و غیر منطقی است. به واقعیت نزدیکتر خواهد بود اگر بگوییم که این نوجوان از کنترل بیش از حد در عذاب است. . . و هنگامی که به والدین و برادران و خواهران بزرگ‌تر از خود نگاه می‌کند آن‌ها را نیز به اندازه خود در بند کنترل و نظارت می‌بیند. آن‌ها را آن‌قدر وابسته دولت می‌بیند که به ندرت می‌توانند یک فعالیت جدید اجتماعی را خودشان برنامه‌ریزی کرده و با نیروی خودشان آن را به انجام رسانند. از این‌رو، هیچ امیدی به آینده نخواهد داشت تا بتواند با یک حس قوی مسئولیت‌پذیری در خدمت خود و دیگران باشد. [افراد جوان] مجبورند آن‌قدر کنترل‌های بی‌هدف و بیرونی را تحمل کنند که در نبود نظم و قانون سعی می‌کنند از آن‌ها فرار کنند».[1]

آیا خیلی بدبینانه است که از این بترسیم نسلی که در چنین شرایطی رشد کرده، نخواهد توانست قید و بندهایی را که به آن‌ها عادت کرده، دور بریزد؟ آیا این بازنمود نمی‌تواند به طور کامل پیش‌بینی «دوتوکویل» از «نوع جدید بردگی» را تأیید کند که:

«قدرت برتر، پس از آن‌که توانست با موفقیت هر یک از افراد جامعه را با چنگال قدرتمند خود کنترل کرده و بنا به میل خود آن‌ها را شکل‌دهی نماید، بازوانش را به سوی کل

1. L. J. Barnes, Youth Service in an English County: A Report Prepared for King George's Jubilee Trust (London, 1945)

جامعه دراز می‌کند. سپس چهره اجتماع را با شبکه‌ای از قواعد پیچیده، دقیق و واحد می‌پوشاند که حتی تیزهوش‌ترین افراد و پرانرژی‌ترین آن‌ها نیز نمی‌توانند از زیر آن‌ها خارج شده و خود را بالا بکشند. اراده فرد را نمی‌شکنند، بلکه آن‌را نرم و، خم کرده و سپس هدایت می‌کنند: فرد را هیچ‌گاه به انجام کاری مجبور نمی‌کنند، اما به طور پیوسته او را از انجام کار منع می‌کنند. چنین قدرتی هیچ‌گاه وجود را تخریب نمی‌کند، بلکه از تجلی آن جلوگیری می‌کند. به مردم ظلم نمی‌کند، اما آن‌قدر آن‌ها را تحت فشار قرار داده، بی‌رمق کرده و امید را از آن‌ها سلب می‌کند که ملّت تبدیل به یک مشت حیوانات ترسو و صنعتی می‌شوند که چوپان‌شان نیز دولت است. همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام که این نوع بردگی آرام و بی‌سر و صدا می‌تواند راحت‌تر از آنچه فکر می‌کنم با برخی از انواع آزادی‌های بیرونی همراه بوده و حتی می‌تواند خود را در زیر پوشش حاکمیت ملّت تثبیت کند».[1]

آنچه «دو توکویل» بدان توجه نمی‌کند این است که تا چه مدت چنین دولتی می‌تواند در کنترل حاکمان مطلق نیکخواه باقی بماند، در حالی که افراد قانون‌شکن و یاغی خیلی راحت‌تر می‌توانند به طور نامحدودی و با زیر پا گذاشتن تمام شایستگی‌های سنتی زندگی سیاسی بر سر قدرت بمانند.

شاید لازم است به خواننده یادآوری کنم هرگز جناح‌های سوسیالیست را متهم نکرده‌ام که تعمداً در پی تشکیل رژیم‌های استبدادی بوده‌اند و یا حتی هرگز بدگمان نشده‌ام که رهبران جنبش‌های قدیمی سوسیالیست ممکن است چنین گرایش‌هایی داشته باشند. آنچه در این کتاب مورد بحث قرار داده‌ام که تجربه بریتانیا نیز در پی القاء صحت آن بوده، این است که پیامدهای پیش‌بینی‌نشده اما غیر قابل اجتناب برنامه‌ریزی سوسیالیستی شرایطی را به وجود می‌آورد که در طی آن اگر به همان سیاست برنامه‌ریزی سوسیالیستی عمل شود، به قدرت گرفتن نیروهای استبدادی می‌انجامد. صراحتاً تأکید می‌کنم که «سوسیالیسم به روش‌هایی اِعمال می‌شود که اکثر سوسیالیست‌ها با آن روش‌ها مخالف هستند» و حتی اضافه می‌کنم که «آرمان‌های دموکراتیک جناح‌های سوسیالیست قدیمی جلوی آن‌ها را گرفته بود و آن‌ها هیچ‌گاه آن سنگدلی را که برای انجام رساندن کارهایشان لازم است، نداشتند». متأسفانه، تصوری که از دولت حزب کارگر می‌شد این بود که این بازدارنده‌ها (آرمان‌های دموکراتیک) در بین سوسیالیست‌های بریتانیا ضعیف‌تر از بازدارنده‌های موجود در میان همقطاران سوسیالیست آن‌ها در آلمان در بیست و پنج سال

---

۱. آ. دو توکویل، دموکراسی در آمریکا، قسمت دوم، کتاب چهارم، فصل ششم. باید کل فصل خوانده شود تا به بینش دقیق دو توکویل که قادر بود اثرات فیزیولوژیکی دولت رفاه مدرن را پیش‌بینی نماید پی برد. اتفاقاً این ارجاع مکرر دو توکویل به «بردگی جدید» است که عنوان کتاب حاضر را به ذهن می‌آورد.

قبل بود. آنچه مسلم است این‌که سوسیال دموکرات‌های آلمان در دهۀ ۱۹۲۰ که در شرایط یکسان و حتی دشوارتر اقتصادی قرار داشتند، هرگز به اندازۀ دولت کارگر بریتانیا به سوی برنامه‌ریزی استبدادی گرایش پیدا نکردند.

از آن‌جا که نمی‌توانم در این‌جا به طور مفصل به تأثیرات این سیاست‌ها بپردازم، درعوض سعی خواهم کرد خلاصه‌ای از قضاوت‌های صورت‌گرفته از سوی دیگر ناظرانی که ممکن است تردید کمتری نسبت به عقاید از پیش پذیرفته‌شده داشته باشند، ارائه کنم. در حقیقت، اکثر طعن و انتقادها از سوی کسانی است که در گذشته نه‌چندان دور، خود از اعضای حزب کارگر بوده‌اند. از همین‌رو، «آیوور توماس»[1]، در کتابی که در آن به وضوح به تشریح علت خروج خود از آن حزب پرداخته بود، به این نتیجه‌گیری می‌رسد که «از نقطه نظر آزادی‌های اساسی انسان، نمی‌توان از بین کمونیسم، سوسیالیسم و سوسیالیسم ملّی، یکی را برگزید. آن‌ها همگی نمونه‌هایی از دولت جمع‌گرا یا استبدادی‌اند دولتی که در اصول اساسی آن نه‌تنها سوسیالیسم و کمونیسم به یک اندازه نقش دارند، بلکه به سختی می‌توان بین آن و فاشیسم تفاوت قائل شد»[2].

جدی‌ترین تحول صورت‌گرفته، ظهور یک نوع اِعمال زور خودکامۀ اداری و تخریب تدریجی بنیان‌گرای آزادی بریتانیا، که همانا حکومت قانون است، دقیقاً به دلایلی که در فصل ششم این کتاب اشاره شده، است. البته این فرایند مدت‌ها قبل از به قدرت رسیدن دولت کارگر شروع شده که با شروع جنگ نیز تشدید یافته بود. اما تلاش‌هایی که تحت لوای دولت کارگر و در جهت برنامه‌ریزی اقتصادی صورت گرفت، این فرایند را به نقطه‌ای کشانید که نمی‌توان به راحتی گفت «حکومت قانون» هنوز در بریتانیا رواج دارد. «حکومت استبدادی جدیدی» که بیست و پنج سال پیش ریاست لرد دیوان عالی به بریتانیا نسبت به ظهور آن هشدار داده بود، دیگر نه یک خطر محض که یک حقیقت اثبات‌شده است، که مجلۀ «اکونومیست» نیز اخیراً به آن اذعان کرده است[3]. این حکومت استبدادی از طریق یک نوع بوروکراسی کاملاً درستکارانه و صادق به اجرا گذاشته می‌شود و عمیقاً نیز بر این باور هستند که این به نفع کشور است. اما، با این وجود، یک حکومت خودکامه است که در عمل نیز هیچ‌گونه کنترل مؤثری از سوی پارلمان بر آن اِعمال نمی‌شود و ساختار آن نیز به گونه‌ای است که برای رسیدن به هر هدفی غیر از اهداف خیرخواهانه مؤثرند. شاید، از زبان

1. Ivor Thomas

2. The Socialist Tragedy (London: Latimer House Ltd., 1949), pp. 241, 242.

۳. در یک مقاله در شماره ۱۹ ژوئن ۱۹۵۴، از گزارش پژوهشی عمومی به سفارش وزارت کشاورزی (سند شماره ۹۱۷۶: لندن: اداره آمار، ۱۹۵۴) بحث شده است که برای کسانی که به روان‌شناسی بوروکراسی برنامه‌ریزی علاقه‌مند هستند شایسته دقیق‌ترین مطالعه است.

یک حقوقدان برجسته انگلیسی که اخیراً در تحلیل دقیقی که از این گرایش‌ها به عمل آورده بود، زیاد اغراق‌آمیز باشد که بگوییم به این نتیجه رسیده بود که «امروزه در بریتانیا ما در حاشیه دیکتاتوری به سر می‌بریم، و انتقال نیز نمی‌تواند آسان و سریع و به روش کاملاً قانونی صورت پذیرد. تا به امروز و از آن‌جا که قدرت کاملاً در اختیار حکومت بود و هیچ‌گونه کنترل واقعی از قبیل مفادی از قانون اساسی و یا یک مجلس مؤثر دیگری وجود نداشت، آن‌قدر گام‌های زیادی در این مسیر برداشته شده است که گام‌های باقی‌مانده در مقایسه با آن‌ها اندک به نظر می‌رسند»[1].

برای تحلیل گسترده‌تر سیاست‌های اقتصادی دولت حزب کارگر بریتانیا و همچنین پیامدهای سیاست‌های آن‌ها، توصیه می‌کنم که خواننده به کتاب **آزمایش سخت از طریق برنامه‌ریزی** نوشته پروفسور جان جوکس[2] (لندن، انتشارات مک‌میلان، ۱۹۴۸) رجوع کند. به نظر من، در کتاب مذکور بهترین مباحث و مثال‌های عینی از پدیده‌هایی که به صورت کلی بحث شده، ارائه شده است. آن کتاب می‌تواند بهتر از هر گونه توضیح بیشتر در این‌جا، مباحث این کتاب را کامل کرده و نکته‌هایی را یادآور شود که اهمیت‌شان فراتر از صرفاً بریتانیا می‌رود.

اکنون، به نظر غیر محتمل می‌رسد که، حتی اگر یک دولت کارگر دیگری در بریتانیا به قدرت برسد، دوباره همان سیاست‌های ملّی‌سازی و برنامه‌ریزی را در سطح وسیعی از سر بگیرد. اما در بریتانیا، همانند هر نقطه دیگری در جهان، شکست تاخت و تازهای سوسیالیسم نظام‌مند فضایی را برای افرادی که خواستار حفظ آزادی هستند، فراهم آورد تا بتوانند به راحتی در آن نفس کشیده و آرمان‌های خود را بازبینی کرده و تمام میراث باقی‌مانده از سوسیالیسم را که می‌توانند برای یک جامعه آزاد خطرآفرین باشند، دور بریزند. بدون بازبینی در ادراک خود از اهداف اجتماعی‌مان، ممکن است در همان مسیری گام برداریم که سوسیالیسم مطلق می‌تواند ما را به سرعت در آن مسیر سوق دهد.

اف. ا. هایک

1. G. W. Keeton, The Passing of Parliament (London, 1952)
2. John Jewkes

پیش‌گفتار چاپ ۱۹۴۴

زمانی که یک پژوهشگر متخصص امور اجتماعی کتابی سیاسی می‌نویسد اولین وظیفهٔ او این است که آشکارا بیان کند که آن یک کتاب سیاسی است. بر آن نیستم که با توصیف آن، این نکته را پنهان نمایم همان‌طوری که شاید با نامگذاری گیرا و بلندپروازانه‌تر یک مقاله در فلسفهٔ اجتماعی چنین کرده باشم. اما، نام هرچه باشد، نکته اساسی که باقی می‌ماند این است که همه آنچه من باید بگویم از ارزش‌های غایی معینی سرچشمه می‌گیرد. امیدوارم من در همین کتاب وظیفهٔ دوم و نه کمتر مهم را به طور کافی انجام داده باشم: شفاف نمودن همهٔ ارزش‌های غایی که تمامی بحث به آن‌ها متکی است.

معهذا، یک نکته وجود دارد که مایلم به آن اضافه کنم: هرچند این یک کتاب سیاسی است، درست به اندازهٔ هر کس دیگری مطمئن هستم که باورهای مطرح‌شده در آن بر اساس علایق شخصی من تعیین نمی‌شوند. من هیچ دلیلی بر این‌که چرا نوع جامعه‌ای که برای من مطلوب به نظر می‌رسد می‌بایستی مزایای بیشتری به من ارائه نماید تا به اکثریت وسیعی از مردم کشورم، نمی‌یابم. در واقع، همیشه از سوی همقطاران سوسیالیست به من گفته می‌شود که به عنوان یک اقتصاددان، باید موضع بسیار مهم‌تری نسبت به نوع جامعه‌ای که با آن مخالف هستم، بگیرم ــ البته مشروط بر آن‌که خود را حاضر به قبول آرای آن‌ها بکنم. به همان اندازه مطمئن هستم که مخالفت من با دیدگاه‌های آنان به دلیل متفاوت‌بودنشان از آنچه من با آن‌ها بزرگ شده‌ام نیست، چرا که دیدگاه‌های بسیاری وجود دارند که من در جوانی به آن‌ها اعتقاد پیدا کردم و موجب شده که مطالعه علم اقتصاد را حرفه خود سازم. برای آنان که به شیوهٔ رایج در هر پذیرشی از اندیشه سیاسی در جستجوی انگیزه‌های منفعت‌طلبانه‌اند، شاید بتوانم اضافه کنم که من هر دلیل احتمالی را برای عدم نوشتن یا انتشار این کتاب در اختیار دارم. بی‌تردید این تصمیم، آزردن بسیاری از مردمی است که من آرزوی زندگی با آن‌ها را در قالب روابط دوستانه دارم. همین امر مرا وادار

کرده است تا کاری را که نسبت به آن شایستگی بهتری احساس می‌کنم و برای آن در بلندمدت اهمیت بیشتری قایل هستم کنار بگذارم؛ و مهم‌تر از همه این‌که پیش‌داوری دربارهٔ پذیرش نتایج اثر دقیقاً آکادمیک‌تری که همه تمایلات من بدان مرا هدایت می‌کند حتمی است.

با وجود این، اگر من، نوشتن این کتاب را به عنوان وظیفه‌ای که نمی‌بایستی از آن شانه خالی کنم مورد ملاحظه قرار می‌دهم عمدتاً به دلیل ویژگی خاص و مهم مباحث مربوط به سیاست اقتصادی آینده در زمان حال است که عموم به ندرت به اندازه کافی از آن مطلع هستند. این یک واقعیت است که هم‌اکنون سال‌هاست اکثریت اقتصاددانان مجذوب ماشین جنگ شده و به واسطه مناصب دولتی‌شان ساکت مانده‌اند، و در نتیجه باور عمومی به این مسایل، تا حد نگران‌کننده‌ای، توسط افراد بی‌تجربه و کوته‌فکر هدایت می‌شوند، افرادی که منفعت شخصی یا نوشدارویی مهرآمیز برای فروش دارند. در این شرایط، آن‌کس که هنوز فراغتی برای فعالیت ادبی دارد به سختی می‌تواند نگرانی‌هایی را که گرایش‌های رایج باید در اذهان بسیاری که عموماً نمی‌توانند آن‌ها را بیان کنند ایجاد نماید در خود نگه دارد و افشا نکند ــ هرچند در شرایط متفاوت، من با خرسندی، بحث پرسش‌های مربوط به سیاست ملّی را به عهده کسانی گذاشته‌ام که هم مقبول‌تر و هم شایسته‌تر برای کار هستند.

بحث اساسی این کتاب ابتدا در مقاله‌ای تحت عنوان: «آزادی و نظام اقتصادی» طرح‌ریزی شد که در آوریل ۱۹۳۸ در مجلهٔ «نقد معاصر»[1] ارائه گردید و بعد در شکل وسیع‌تری به عنوان یکی از «گزارش‌های سیاست عمومی» که توسط پروفسور اچ. دی. گیدنز[2] برای انتشارات دانشگاه شیکاگو ویرایش شده بود (۱۹۳۹) دوباره به چاپ رسید. از ویرایشگران و ناشران هر دو این مؤسسات انتشاراتی به خاطر اجازهٔ آنان برای تکثیر متون مورد نظر، تشکر می‌کنم.

اف. ا. هایک

1. Contemporary Review 2. H. D. Gideonse

مقدمه

«اکتشافات اندک آزاردهنده‌تر از اکتشافاتی است که تبارنامه اندیشه‌ها را افشا می‌کنند».

لرد اکتون[1]

رویدادهای معاصر، متفاوت از تاریخ هستند که در آن ما از نتایجی که به وجود خواهند آورد اطلاعی نداریم. با نگاهی به گذشته، می‌توانیم فحوای وقایع گذشته را بررسی نموده و پیامدهایی را که در مسیرشان به وجود آورده‌اند دنبال کنیم، اما، در حالی که تاریخ در مسیر خود پیش می‌رود برای ما تاریخ نیست. ما را به یک سرزمین ناشناخته رهنمون می‌کند، ولی به سختی می‌توانیم نگاهی اجمالی به آنچه در پیش روست بیفکنیم. اگر یک بار دیگر فرصت زندگی کردن به ما داده می‌شد، با همان رویدادها و با تمام دانش دربارهٔ آنچه که قبلاً مشاهده نموده‌ایم، نگاه ما باز هم متفاوت می‌بود. امور برای ما چقدر متفاوت به نظر می‌رسید و تغییراتی که هم‌اکنون ما متوجه آن نیستیم چقدر مهم و هراس‌انگیز جلوه می‌نمود! شاید فرخنده باشد که آدمی هرگز نمی‌تواند چنین تجربه‌ای داشته باشد و هیچ قانونی را که تاریخ بایستی از آن تبعیت کند نمی‌شناسد.

معهذا، اگرچه تاریخ هرگز کاملاً خود را تکرار نمی‌کند، و دقیقاً به این دلیل که هیچ پیشرفتی اجتناب‌ناپذیر نیست، می‌توانیم تا حدی، اجتناب نمودن از تکرار همان فرایند را از گذشته یاد بگیریم. انسان برای آگاهی از خطرات قریب‌الوقوع نیازمند پیامبر بودن نیست. ترکیبی تصادفی از تجربه و تمایل، غالباً رویدادها را برای یک انسان تحت شرایطی که هنوز مشاهده نکرده، آشکار می‌سازد.

1. Lord Acton

صفحات بعدی، محصول یک تجربهٔ تقریباً ممکن برای دوباره زندگی کردن در همان دوره یا حداقل دوباره مشاهده کردن تکامل بسیار مشابه اندیشه‌هاست. در عین حال که این یک تجربه است و محتمل نیست کسی در یک کشور آن‌را کسب کرده باشد، در شرایط معین، شاید با زندگی منظم در دوره‌های طولانی در کشورهای مختلف حاصل شود. اگرچه تأثیراتی که سیر تفکر در بسیاری از ملّت‌های متمدن بدان وابسته است تا حد زیادی مشابه است، لزوماً در یک زمان یا با سرعت یکسان عمل نمی‌کنند. بدین‌سان، گاهی یک فرد می‌تواند با جابجایی از کشوری به کشور دیگر مراحل مشابه پیشرفت فکری را دوباره مشاهده نماید. بنابراین، حواس به طور خاص دقیق شده‌اند. هنگامی که فرد باورهای بیان‌شده یا معیارهای حمایت‌شده را که اولین بار بیست یا بیست و پنج سال پیش با آن‌ها برخورد داشته است، برای بار دوم می‌شنود آن‌ها معنای جدیدی را به صورت نشانه‌های یک روند معین به خود می‌گیرند. آن‌ها، اگر نه الزاماً، حداقل احتمالاً، توصیه می‌کنند که پیشرفت‌ها مسیر مشابهی را طی خواهند نمود.

حال ضروری است این حقیقت ناخوشایند را اعلام کنیم که این سرنوشت آلمان است که ما در معرض خطر تکرارش قرار داریم. درست است، خطر نزدیک نیست و شرایط در انگلستان و ایالات متحده هنوز از شرایطی که در سال‌های اخیر در آلمان مشاهده شده آن‌چنان فاصله دارد که به دشواری می‌توان پذیرفت ما در همان مسیر حرکت می‌کنیم. با این حال، گرچه راه طولانی است، راهی است که در آن بازگشت به عقب در جریان پیشروی دشوارتر می‌گردد. اگر در بلندمدت، ما سازندگان سرنوشت خود هستیم در کوتاه‌مدت، اسیر باورهایی هستیم که خلق نموده‌ایم. تنها اگر خطر را به موقع تشخیص دهیم می‌توانیم به پیشگیری از آن امید داشته باشیم.

با این‌همه، انگلستان و ایالات متحده به آلمان هیتلری، آلمان جنگ کنونی، هیچ‌گونه شباهتی ندارد. بلکه، پژوهشگران سیر اندیشه‌ها می‌توانند ببینند که چیزی بیش از شباهت سطحی میان سیر تفکر در آلمان در طول آخرین جنگ و بعد از آن، و جریان کنونی اندیشه‌ها در دموکراسی‌ها وجود دارد. هم‌اکنون در این کشورها، مطمئناً این عزم واحد وجود دارد که سازماندهی ملّتی که به اهداف دفاعی دست یافته باشد برای مقاصد جهان حفظ خواهد شد. همین سرافکندگی برای لیبرالیسم قرن نوزدهم همان «رئالیسم» دروغین و حتی بدگمانی، همان

پذیرش تقدیرگرایانهٔ «روندهای اجتناب‌ناپذیر»[1] وجود دارد. و حداقل نُه درس از هر ده درسی که بیشتر اصلاح‌طلبان پرهیاهوی ما مشتاق‌اند ما از این جنگ یاد بگیریم دقیقاً دروسی هستند که آلمانی‌ها از آخرین جنگ یاد گرفتند و بیشتر برای ایجاد نظام نازی آن‌را انجام داده‌اند. ما در طول این کتاب فرصت خواهیم داشت تا نشان دهیم بسیاری نقاط دیگر وجود دارند که در آن‌ها می‌توان مثال آلمان را در یک فاصلهٔ پانزده تا بیست سال دنبال نمود. از زمانی که خط مشی سوسیالیستی آن کشور عموماً توسط ترقی‌خواهان به عنوان یک الگوی مورد تقلید حفظ گردید. سالیان زیادی نمی‌گذرد، هرچند کسی مایل به یادآوری آن نیست، درست در سال‌های اخیر، سوئد تبدیل به کشور نمونه‌ای گردیده که چشم‌های مترقی به آن دوخته شده است. تمام کسانی که حافظه‌اشان بیشتر به عقب برمی‌گردد می‌دانند که چگونه تفکر و عملکرد آلمانی، حداقل به مدت یک نسل قبل از آخرین جنگ، آرمان‌ها و سیاست‌ها را در انگلستان و تا حدودی ایالات متحده عمیقاً تحت تأثیر قرار داده است.

مؤلف، نیمی از دوران بزرگسالی‌اش را در زادگاهش اتریش، در تماس نزدیک با زندگی روشنفکری آلمانی، و نیم دیگر عمر خود را در ایالات متحده و انگلستان گذرانیده است. در دورهٔ دوم، به طور فزاینده قانع شده است که لااقل برخی از نیروهایی که آزادی را در آلمان نابوده کرده‌اند این‌جا نیز فعال هستند و این‌که ویژگی و منابع این خطر، در صورت امکان، حتی کمتر از آنچه در آلمان بود فهمیده می‌شود. تراژدی بزرگی که هنوز ملاحظه نمی‌گردد این است که در آلمان مردم عمدتاً برخوردار از نیت پاک، به عنوان انسان‌هایی تحسین‌شده و نمونه در کشورهای دموکراتیک بودند که مقدمات راه را برای نیروهایی مهیا نمودند که از تمام آنچه آن‌ها متنفر بودند جانبداری کردند، گرچه در عمل آن‌را ایجاد نکردند. با این حال، شانس ما برای پیشگیری از سرنوشت مشابهی، بستگی به رویارویی ما با خطر و آمادگی ما برای تعدیل امیدها و بلندپروازی‌های مطلوب، در صورتی که ثابت شود منابع خطر هستند، دارد. اما معدود نشانه‌هایی وجود دارد مبنی بر این‌که شهامت فکری داشته باشیم تا به خود بقبولانیم که ممکن است دچار خطا شده باشیم. کمتر آمادگی پذیرش این را داریم که ظهور فاشیسم و نازیسم، واکنشی در برابر جریان‌های سوسیالیست دورهٔ پیش نبود بلکه بازتاب ضروری آن

1. inevitable trends

جریان‌ها بود. این حقیقتی است که بیشتر مردم مایل نبودند بفهمند، حتی هنگامی که شباهت‌های میان بسیاری از مشخصه‌های ناخوشایند رژیم‌های داخلی در روسیه کمونیست و آلمان ناسیونال سوسیالیست به طور وسیعی پذیرفته شد. در نتیجه، بسیاری از آنان که خود را به مراتب برتر از آشفتگی‌های نازیسم می‌پندارند و صادقانه از تمام بیانیه‌های آن متنفرند، در عین حال برای آرمان‌هایی که تحقق‌شان منجر به استبداد نفرت‌زا می‌گردد تلاش می‌کنند.

البته، همه وجوه تشابه میان پیشرفت‌ها در کشورهای مختلف فریبنده هستند، اما من بحث خود را بر پایهٔ چنین تشابهاتی قرار نمی‌دهم. همچنین بحث من این نیست که پیشرفت‌ها اجتناب‌ناپذیرند. اگر چنین بود، هیچ هدفی برای نوشتن این کتاب وجود نمی‌داشت. اگر مردم به موقع تشخیص دهند که تلاش‌هایشان ممکن است به کجا منتهی گردد، از پیشرفت‌ها ممانعت می‌شد. اما تا این اواخر، امید اندکی وجود داشت که هرگونه تلاشی که موجب شود خطر را مشاهده نمایند موفق از آب درآید. به هر حال، گویی به نظر می‌رسد که اکنون، زمان برای بحث کامل‌تر دربارهٔ کل موضوع مناسب باشد. اکنون نه‌تنها مسأله به طور وسیع‌تری فهمیده می‌شود بلکه همچنین دلایل خاص وجود دارد که در این مقطع زمانی ما را ناگزیر می‌سازد با موضوعات به طور کامل مواجه شویم.

ممکن است گفته شود اکنون زمان مطرح کردن مطلبی که باورها به شدت با آن مغایرت دارند، نیست. اما سوسیالیسمی که ما دربارهٔ آن صحبت می‌کنیم یک موضوع حزبی نیست، و پرسش‌های مورد بحث ما با پرسش‌های مطرح در میان احزاب سیاسی سر و کار کمی دارد. این امر بر مسألهٔ ما اثر نمی‌گذارد که برخی گروه‌ها کمتر از دیگران خواهان سوسیالیسم هستند؛ این‌که برخی ممکن است سوسیالیسم را عمدتاً به خاطر منافع یک گروه و برخی دیگر به دلیل منافع گروهی دیگر بخواهند. نکته مهم آن است که اگر کسانی را که دیدگاه‌هایشان بر پیشرفت تأثیر می‌گذارد در نظر بگیریم، آنان همگی اکنون در دموکراسی‌هایی هستند که تا حدودی سوسیالیست‌اند. اگرچه دیگر این تأکید رایج نیست که «ما اکنون همگی سوسیالیست هستیم،» همین بس است چرا که واقعیت نیز آشکار است. کمتر کسی تردید دارد که ما باید حرکت به سمت سوسیالیسم را ادامه دهیم و بسیاری فقط در تلاشند تا این حرکت را به نفع یک گروه یا طبقه خاصی منحرف سازند.

به همین دلیل، تقریباً هر کسی مایل است که ما در این جهت حرکت کنیم. هیچ عامل واقعی عینی وجود ندارد که آن‌را اجتناب‌ناپذیر سازد. بعداً نکاتی را دربارهٔ به اصطلاح اجتناب‌ناپذیری «برنامه‌ریزی» بیان خواهیم کرد. پرسش اصلی این است که این حرکت ما را به کجا خواهد برد. آیا مردمی که اعتقاداتشان اکنون به آن‌ها عزم مقاومت‌ناپذیری می‌دهد تا بتوانند آنچه فقط معدود افرادی بدان اذعان دارند را مشاهده نمایند، امکان ندارد با وحشت عقب‌نشینی کرده و خواسته‌ای را که این‌همه افراد پاک‌طینت را به خود مشغول داشته، رها کنند؟ این‌که باورهای عمومی نسل‌مان، ما را به کجا خواهد رساند مسألهٔ یک حزب نیست بلکه مسألهٔ هر یک از ماست ــ مسأله‌ای که اهمیت فوق‌العاده حیاتی دارد. آیا تراژدی‌ای بزرگ‌تر از این وجود دارد که در تلاش آگاهانه برای شکل دادن به آیندهٔ خود مطابق با آرمان‌های والا، ناخواسته ضد آن چیزی را به وجود آوریم که برای آن مبارزه کرده‌ایم؟

حتی دلیلی مؤکدتر وجود دارد مبنی بر این‌که چرا باید در این زمان به طور جدی برای فهم نیروهایی که ناسیونال سوسیالیسم را به وجود آورده‌اند تلاش کنیم: زیرا که این امر ما را قادر می‌سازد تا دشمن خود و موضوع مورد مشاجره میان خود را درک کنیم. نمی‌توان منکر شد که هنوز شناخت اندکی از «آرمان‌های مثبتی»[1] وجود دارد که برای آن‌ها در حال جنگ هستیم. می‌دانیم که ما برای آزادی می‌جنگیم تا زندگی خود را مطابق باورهایمان شکل دهیم. این کاری است عظیم، اما کافی نیست. آن کافی نیست که به ما باورهای متقنی بدهد که ما برای مقاومت در برابر دشمنی که از تبلیغات به عنوان یکی از سلاح‌های اصلی خود نه‌تنها در جنجال‌برانگیزترین شکل بلکه در لطیف‌ترین اَشکال نیز استفاده می‌کند نیاز داریم. در عین حال، ناکافی‌تر است زمانی که مجبوریم این تبلیغات را میان مردم در کشورهای تحت کنترلش و هر جای دیگری که اثر این تبلیغات با شکست متفقین از بین نخواهد رفت به حساب بیاوریم، کافی نیست اگر درصدد باشیم به دیگران نشان دهیم که آنچه ما برای آن می‌جنگیم ارزشمند است و راهنمای ما برای ایمن ساختن یک دنیای جدید در برابر خطراتی که دنیای قدیم به آن‌ها گردن نهاده است کفایت نمی‌کند.

واقعیت تأسف‌برانگیز آن است که دموکراسی‌ها در برخوردشان با دیکتاتوری‌های

1. positive ideals

دوران قبل از جنگ، یک ناامنی و نااطمینانی درونی از هدف را نشان داده‌اند که فقط به وسیله سردرگمی دربارهٔ آرمان‌هایشان و ماهیت تفاوت‌هایی که آنان را از دشمن متمایز ساخت قابل توضیح است و نه به میزان کمتر از آنچه در تلاش‌هایشان در تبلیغات و در مبحث اهداف جنگی‌شان وجود داشت. ما کمابیش فریب خورده‌ایم زیرا این باور را رد کرده‌ایم که دشمن در اقرار به باورهایی که ما در آن‌ها به دلیل اعتقادمان به صداقت وی دربارهٔ ادعاهای دیگرش سهیم بودیم صادق است. آیا احزاب چپ و نیز راست با این باور فریب نخورده‌اند که حزب ناسیونال سوسیالیست در خدمت سرمایه‌داران بود و با همه اَشکال سوسیالیسم مخالفت کرد؟ چند مشخصه از نظام هیتلری برای تقلید از غیر منتظره‌ترین مراجع به ما توصیه نشده است، غافل از آن‌که آن‌ها بخشی یکپارچه از آن نظام و ناسازگار با جامعه آزادی هستند که ما امید به حفظ آن‌را داریم؟ تعداد اشتباه‌های خطرناکی که ما قبل و از زمان شروع جنگ مرتکب شده‌ایم به دلیل این‌که رقیبی را که با آن مواجه بودیم درک نمی‌کردیم، رقت‌برانگیز است. تقریباً به نظر می‌رسد گویی آن‌که نمی‌خواستیم تحولاتی که منجر به استبداد شده است را درک کنیم، چرا که یک‌چنین درکی ممکن است گرانمایه‌ترین توهم‌هایی[1] را که ما محکوم به تبعیت از آن‌ها هستیم نابود کند.

ما هرگز در برخوردمان با آلمانی‌ها موفق نخواهیم بود، تا زمانی که ویژگی و رشد باورهایی را که هم‌اکنون بر آن‌ها حاکم است بفهمیم. نظریه‌ای که بار دیگر مطرح می‌گردد این است که آلمانی‌ها همچنان‌که ذاتاً شرور هستند برای معتقدان به آن نه قابل دفاع و نه خیلی قابل اعتماد هستند. این نظریه سلسله طویلی از اندیشمندان انگلوساکسونی را که در طول صد سال گذشته، در تفکر آلمانی آنچه بهترین بود و نه‌فقط آنچه بهترین بود را تصاحب کرده‌اند مورد شماتت قرار می‌دهد. از این حقیقت چشم‌پوشی می‌کند که هشتاد سال پیش هنگامی که جان استوارت میل[2] مقاله گرانمایهٔ خود «دربارهٔ آزادی»[3] را می‌نوشت بیشتر از هر فرد دیگری از میان دو آلمانی ــ گوته[4] و ویلهلم فون هومبولت[5]ــ الهام گرفت[6] و این

1. illusions 2. John Stuart Mill 3. On Liberty 4. Goethe
5. Wilhelm von Humboldt
۶. همان‌طور که ممکن است این بیان توسط برخی اغراق‌آمیز جلوه‌گر شود گواهی لرد مورلی (Lord Morley) می‌تواند شایسته نقل قول باشد که در اثر «خاطره‌ها»ی (Recollections) خویش در مورد نکته اذعان شده صحبت می‌کند که استدلال اصلی رساله «دربارهٔ آزادی» «اصیل نبود بلکه از آلمان گرفته شد».

واقعیت را فراموش می‌کند که دو نفر از پرنفوذترین نیاکان فکری ناسیونال سوسیالیسم ـ توماس کارلایل و هوستون استیوارت چمبرلین[1] ـ یک اسکاتلندی و یک انگلیسی بودند. این دیدگاه در اَشکال خام‌ترش، لکه ننگی برای کسانی است که با باور به آن، با بدترین مشخصه‌های نظریه‌های نژادی آلمان سازگار می‌گردند.

مسأله این نیست که چرا آلمانی‌ها همچنان شرور هستند، که به طور مادرزادی ممکن است بیشتر از مردم دیگر شرور نباشند، بلکه مسأله تعیین شرایطی است که در طول هفتاد سال گذشته، امکان رشد روزافزون و پیروزی نهایی مجموعه خاصی از باورها را موجب شده است و این‌که چرا در نهایت این پیروزی شرورترین عناصر در میان آن‌ها را به بالا آورده است. نفرت عمیق آلمانی از هر چیزی به جای نفرت از باورهای خاص که هم‌اکنون بر آلمانی‌ها سیطره دارد بیش از هر چیز خطرناک است زیرا کسانی که در مقابل یک تهدید واقعی در آن زیاده‌روی می‌کنند کور می‌کند. هراس از آن وجود دارد که این رویکرد بارها و صرفاً نوعی گریزگرایی[2] باشد که با اکراه از قبول گرایش‌هایی که محدود به آلمان نیستند و با بی‌میلی به آزمون مجدد یا در صورت لزوم دور انداختن باورهایی که ما همچنان همانند آلمانی‌ها گول‌شان را می‌خوریم به وجود می‌آید. خطر مضاعف می‌شود زیرا این استدلال که فقط شیطنت ویژه آلمانی‌ها نظام نازی را به وجود آورده است، احتمالاً دستاویزی می‌شود برای این‌که بسیاری از نهادهایی که آن شیطنت را به وجود آورده‌اند بر ما تحمیل گردند.

تفسیر پیشرفت‌ها در آلمان و ایتالیا تا حدی که در این کتاب ارائه می‌شود بسیار متفاوت از آن چیزی است که توسط بیشتر شاهدان خارجی و اکثریت تبعیدی‌ها از آن کشورها داده می‌شود. اما اگر این تفسیر درست باشد، همچنین توضیح خواهد داد که چرا برای یک شخص مثل بسیاری از تبعیدی‌ها و خبرنگاران خارجی روزنامه‌های آمریکایی و انگلیسی، تقریباً غیر ممکن است که در حال حاضر به دیدگاه‌های رایج سوسیالیستی اعتقاد داشته باشد تا آن رویدادها را در چشم‌اندازی درست مشاهده کند. آن نگرش سطحی و فریبنده که در ناسیونال سوسیالیسم صرفاً واکنشی را مشاهده می‌کند که توسط آن‌هایی که سلطه یا منافع‌شان با پیشرفت سوسیالیسم به خطر می‌افتاد برانگیخته شد، به طور طبیعی

1. Thomas Carlyle and Houston Stewart Chamberlain 2. escapism

توسط همه آنان که در نقطه‌ای از آن پیشرفت بازمانده‌اند، مورد حمایت واقع شد، هرچند که آن‌ها در همان زمان در انتقال باورهایی که به ناسیونال سوسیالیسم منتهی گشته فعال بودند، و با ستیزی که در درون آن، این پیشرفت نازیسم را برایشان به ارمغان آورد مجبور بودند کشورشان را ترک نمایند. اما، این حقیقت که آن‌ها از حیث تعداد تنها اپوزیسیون مهم در برابر نازی‌ها بودند بیش از این معنا نمی‌دهد که در عمل و به معنایی عمیق‌تر، همه آلمانی‌ها سوسیالیست شده بودند و لیبرالیسم به معنای قدیم آن توسط سوسیالیسم رانده شده بود. همان‌طور که امیدواریم نشان دهیم، ستیز وجودی میان «راست» و «چپ» ناسیونال سوسیالیست در آلمان، نوعی از ستیز است که همواره میان جناح‌های رقیب سوسیالیست پیش می‌آید. به هر حال، اگر این تفسیر درست باشد، به این معناست که بسیاری از آن پناهندگان سوسیالیست، با تمسک به باورهایشان، هم‌اکنون، با بهترین اراده در جهان، به هدایت کشور منتخب‌شان به راهی که آلمان رفته است کمک می‌کنند.

می‌دانم که بسیاری از دوستان آنگلوساکسونی من گاهی اوقات با دیدگاه‌های شبه‌فاشیستی که به طور اتفاقی از زبان پناهندگان آلمانی که اصولاً اعتقادات سوسیالیستی‌شان نمی‌تواند مورد تردید قرار بگیرد، می‌شنوند متحیر شده‌اند. اما هرچند این مشاهده‌گران، این امر را به دیگران که آلمانی هستند انتقال داده‌اند. تبیین درست آن است که آن‌ها سوسیالیست‌هایی بودند که تجربه‌شان آن‌ها را به چندین مرحله فراتر از آن رساند که سوسیالیست‌ها در آمریکا و انگلستان بدان رسیده بودند. البته، درست است که سوسیالیست‌های آلمانی حمایت بیشتری از ویژگی‌های معین سنت پروسینی در کشورشان به عمل آورده‌اند و این خویشاوندی میان پروسیانیسم[1] و سوسیالیسم، که در آلمان هر دو جریان به اوج ترقی رسیدند، پشتیبانی بیشتری از احتجاج اصلی ما به دست می‌دهد.[2] اما اشتباه خواهد بود که

1. Prussianism

۲. این‌که همبستگی معین میان سوسیالیسم و تشکیلات دولت پروس که از بالا آگاهانه سازماندهی شده بود به طوری که در هیچ کشور دیگری این‌طور نبود، انکارناپذیر است و قبلاً توسط سوسیالیست‌های اولیه فرانسوی آزادانه پذیرفته می‌شد. مدت‌ها قبل از آن‌که آرمان پایه‌گذاری تمام دولت بر اساس اصول واحد همچون یک کارخانه منفرد، به سوسیالیسم قرن‌نوزدهمی الهام شده باشد شاعر پروسی، نووالیس (Novalis) پیش از این اظهار تأسف کرده بود «هیچ حکومت دیگری همانند پروس از زمان مرگ فردریک ویلیام چنین شبیه یک کارخانه اداره نشده بود» (مقایسه شود با: نووالیس [فریدریش فون هاردنبرگ]، Glauben und Leibe, oder der König und die Königin [۱۷۹۸]).

باور کنیم صرف آلمانی بودن به جای عنصر سوسیالیستی، استبداد را ایجاد کرد. شیوع دیدگاه‌های سوسیالیستی و نه پروسیانیسم بود که آلمان با ایتالیا و روسیه به طور مشترک داشت و ــ از توده و نه از طبقاتی که در سنت پروسینی غرق شده و از آن جانبداری کرده بود که ناسیونال سوسیالیسم ظهور کرد.

۱ راه رهاشده

«برنامه‌ای که تز بنیادین آن این نیست که نظام تجارت آزاد برای سود در این نسل شکست خورده است، بلکه آن است که هنوز تلاشی برای آن صورت نگرفته است».

اف. د. روزولت

هنگامی که مسیر تمدن تغییر جهت غیر منتظره از خود نشان می‌دهد ـ زمانی که به جای پیشرفت مستمری که در انتظار آن بوده‌ایم، خود را در معرض تهدید شرارت‌هایی می‌یابیم که در دوران گذشته بربریت همراه ما بودند ـ به طور طبیعی هر چیزی به‌جز خودمان را مورد سرزنش قرار می‌دهیم. آیا ما همگی مطابق با بهترین توانایی‌های خود کوشش نکرده‌ایم، و آیا بسیاری از بهترین اذهان ما، مدام برای ساختن دنیایی بهتر کار نکرده‌اند؟ آیا همه تلاش‌ها و امیدهای ما در جهت رفاه، عدالت و آزادی بیشتر سوق داده نشده است؟ اگر حاصل این تلاش‌ها آن‌قدر متفاوت از اهداف ماست ـ اگر به جای آزادی و رفاه، بردگی، درماندگی و بدبختی جلوی چشم‌مان هستند ـ آیا روشن نیست که نیروهای شوم بایستی نیات ما را نقش برآب کرده باشند، که ما قربانیان قدرت شروری هستیم که قبل از آن‌که بتوانیم راه امور بهتر را از سر بگیریم باید پیروز شود؟ هر چقدر هم که ممکن باشد، هنگامی که از مقصر نام

می‌بریم، تغییر پیدا بکنیم ـ خواه مقصر سرمایه‌دار بدذات باشد یا روح خبیث یک ملّت خاص، حماقت بزرگان ما، یا آن نظام اجتماعی که هنوز با وجود مبارزه ما برای آن به مدت نیم قرن کاملاً سرنگون نشده است ـ همگی از یک چیز مطمئن هستیم یا لااقل تا این اواخر بودیم: که ایده‌های پیشرویی که در طول نسل گذشته برای بیشتر مردم نیکخواه[1] مشترک بوده و تغییرات اساسی در زندگی اجتماعی ما را به وجود آورده است نمی‌تواند خطا بوده باشد. ما برای پذیرش تقریباً هر تبیینی از بحران کنونی تمدن‌مان آماده هستیم به‌جز یک تبیین: که وضع کنونی جهان می‌تواند نتیجه‌ی خطای واقعی خودمان باشد و این‌که پیگیری برخی از دوست‌داشتنی‌ترین آرمان‌هایمان به وضوح نتایجی کاملاً متفاوت از آنچه انتظار داشتیم به وجود آورده است.

در حالی که همه انرژی ما صرف سوق دادن این جنگ به یک نتیجه پیروزمندانه می‌شود گاهی اوقات دشوار است به خاطر بیاوریم که حتی قبل از جنگ، ارزش‌هایی که ما هم‌اکنون برای آن‌ها در حال مبارزه هستیم در این‌جا مورد تهدید قرار گرفت و در جای دیگر نابود گردید. اگرچه در حال حاضر، آرمان‌های متفاوتی از سوی ملل متخاصمی که در حال جنگ برای وجودشان هستند مطرح می‌گردد، نباید فراموش کنیم که این ستیز از یک کشمکش اندیشه‌ها، نه خیلی وقت پیش، در درون آنچه تمدن رایج اروپایی بود رشد یافته است و این‌که گرایش‌هایی که به ایجاد نظام‌های خودکامه انجامیده است به کشورهایی که به آن‌ها تسلیم شده‌اند محدود نبوده است. هرچند اولین وظیفه در حال حاضر باید پیروز شدن در جنگ باشد، پیروزی آن‌ها تنها فرصت دیگری را برای رودررویی با مسائل و یافتن راهی برای پیشگیری از سرنوشتی که بر تمدن‌های به هم وابسته سایه افکنده است به دست می‌دهد.

هم‌اکنون، تفکر دربارهٔ آلمان و ایتالیا یا دربارهٔ روسیه، نه به عنوان جهان‌های متفاوت بلکه به عنوان محصول یک توسعه فکری که ما در آن سهیم بوده‌ایم تا اندازه‌ای دشوار است؛ دست‌کم تاکنون دشمنان ما متوجه می‌شوند که راحت‌تر و آسان‌تر است که فکر کنیم آن‌ها کاملاً از ما متفاوتند و آنچه در

1. people of good will

آن‌جا اتفاق افتاد نمی‌تواند در این‌جا رخ دهد. با این حال، تاریخ این کشورها در سال‌های قبل از ظهور نظام استبدادی، ویژگی‌های اندکی را که ما با آن‌ها آشنا نیستیم نشان داده است. تضاد خارجی محصول دگرگونی تفکر اروپایی است که در آن دیگران چنان سریع‌تر پیش رفته‌اند که موجب تضاد سازش‌ناپذیرشان با آرمان‌های ما گشته است اما بر ما نیز بی‌تأثیر نبوده است.

درک این امر که تغییر اندیشه‌ها و نیروی اراده انسان، جهان را آنچنان‌که اکنون هست ساخته است، هرچند انسان‌ها نتایج را پیش‌بینی نکردند، و این‌که هیچ تغییر خودجوشی در حقایق بدین ترتیب ما را برای سازگاری با تفکرمان ملزم نکرد، شاید به طور خاص برای ملّت‌های آنگلوساکسون دشوار باشد، فقط به این دلیل که در این پیشرفت، آن‌ها خوشبختانه از بسیاری از مردم اروپا عقب‌مانده‌اند. ما هنوز دربارهٔ آرمان‌هایی که به ما جهت داده و ما را برای نسل گذشته هدایت کرده‌اند به عنوان آرمان‌هایی می‌اندیشیم که فقط در آینده محقق می‌شوند و از این امر آگاه نیستیم که آن‌ها چگونه در ۲۵ سال گذشته نه‌تنها جهان بلکه کشورهای خود ما را نیز دگرگون کرده‌اند. همچنان اعتقاد داریم که درست تا همین اواخر تحت سیطره آنچه به طور مبهم اندیشه‌های قرن نوزدهم یا اصل «آزادی کسب و کار»[1] نامیده می‌شود بودیم. در مقایسه با برخی کشورهای دیگر و از نقطه نظر آن‌هایی که برای تسریع تغییر بی‌قراری می‌کنند ممکن است توجیهی برای چنین باوری وجود داشته باشد. اما اگرچه تا ۱۹۳۱، انگلستان و آمریکا فقط مسیری را که دیگران پیش گرفته بودند به آرامی طی کردند، حتی تا آن زمان آن‌قدر پیش رفته بودند که فقط کسانی که حافظه‌شان به سال‌های قبل از جنگ دوم برمی‌گردد می‌دانند که یک دنیای لیبرال به چه چیزی همانند بوده است.[2]

اما، نکته تعیین‌کننده‌ای که هنوز مردم ما از آن آگاهی بسیار اندکی دارند،

---

1. laissez-faire

۲. حتی در آن سال گزارش مک‌میلان (Macmillan Report) قبلاً از «تغییر نگرش دولت این کشور در دوران اخیر، دلمشغولی فزاینده آن، صرف‌نظر از حزب، با توجه به مدیریتی همانند مدیریت مردم» صحبت می‌کند و اضافه می‌نماید «پارلمان به طور فزاینده‌ای خودش را مشغول قانون‌گذاری می‌یابد که در جهت هدف آگاهانه‌اش، مقررات مربوط به امور روزانه اجتماع را دارد و هم‌اکنون در مسایلی که پیش از این کاملاً خارج از قلمروش تصور می‌شد دخالت می‌کند». این سخن می‌توانست قبل از این گفته شود. بعداً در همان سال، انگلستان در نهایت دستخوش سقوطِ باشتابی شد و در فضای کوتاه سال‌های ننگین ۳۹ـ۱۹۳۱ نظام اقتصادیش را فراتر از تصور دگرگون ساخت.

فقط حجم تغییراتی نیست که در طی نسل گذشته اتفاق افتاده است بلکه این حقیقت است که مفهوم آن‌ها یک تغییر کامل در جهت‌دهی تکامل اندیشه‌های فکری و نظم اجتماعی ما است. ما به مدت حداقل ۲۵ سال قبل از آن‌که کابوس استبداد تهدیدی واقعی گردد به تدریج از اندیشه‌های بنیادینی که تمدن غربی بر آن بنا شده است دور شده بودیم. این‌که این حرکتی که ما آن‌را با چنین امیدها و بلندپروازی‌های والایی شروع کرده‌ایم بایستی ما را با وحشت خودکامگی رودررو کند به صورت شوکی عمیق بر این نسل درآمده است که همچنان، از پیوند زدن دو واقعیت به یکدیگر سرباز می‌زند. با این حال، این توسعه، صرفاً می‌تواند هشدار نیاکان فلسفه آزادی ما را تأیید کند که هنوز بر زبان می‌آوریم. ما تدریجاً از آن آزادی در امور اقتصادی که بدون آن آزادی شخصی و سیاسی در گذشته هرگز وجود نداشته است دست کشیده‌ایم. هرچند برخی از برجسته‌ترین متفکران سیاسی قرن نوزدهم همانند دوتوکویل[1] و لرد اکتون[2] به ماه هشدار داده‌اند که سوسیالیسم به معنای بردگی است، به طور یکنواختی در مسیر سوسیالیسم پیش رفته‌ایم. و هم‌اکنون که شکل جدیدی از احیای بردگی را قبل از نگاه‌مان مشاهده کرده‌ایم، چنان این هشدار را کاملاً فراموش کرده‌ایم که برای ما پیوند آن دو مورد با یکدیگر به ندرت اتفاق می‌افتد.[3]

این‌که گسست، نه‌تنها به گذشته اخیر به سوی سوسیالیسم بلکه با کل تکامل تمدن غرب، چقدر عمیق است، در صورتی روند نوین به سوی سوسیالیسم آشکار می‌شود که آن‌را نه صرفاً در مقابل پشتوانه قرن نوزدهم بلکه باید در یک چشم‌انداز دورتر تاریخی ملاحظه کنیم. ما به سرعت نه‌فقط دیدگاه‌های کابدن[4] و برایت[5]، آدام اسمیت[6] و هیوم[7]، یا حتی آرای لاک[8] و

1. De Tocqueville 2. Lord Acton

۳. حتی بسیاری از هشدارهای مؤخرتری که به طرز فوق‌العاده‌ای درست اثبات کرده‌اند تقریباً به طور کامل فراموش شده‌اند. هنوز سی سال از زمان هیلیر بلوک (Hilaire Belloc) نمی‌گذرد که در کتابی درباره آنچه در آلمان رخ داده است بیشتر از سایر آثار فراوانی که بعد از آن رویداد نوشته شدند توضیح می‌دهد، تبیین نمود که «اثر آموزه سوسیالیستی به جامعه سرمایه‌داری، ایجاد چیز سومی متفاوت از دو پدیدآورندهٔ آن بود ــ یعنی، دولت نوکرصفت (خدمتکار)» [The Servile State, 1913; 3rd ed., 1927], p. xiv]

4. Cobden 5. Bright 6. Adam Smith 7. Hume 8. Locke

میلتون[1]، بلکه یکی از ویژگی‌های برجسته تمدن غربی را نیز، مبنی بر این‌که براساس مبانی مسیحیت و یونانی‌ها و رومی‌ها رشد یافته است، رها می‌کنیم. نه‌فقط لیبرالیسم قرون هجده و نوزده، بلکه فردگرایی بنیادین به‌ارث‌رسیده از اراسموس[2] و مونتنی[3]، از سیسرو[4] و تاسیتوس[5]، پریکلس[6] و توسیدیدس[7]، رفته‌رفته به کنار گذاشته می‌شوند.

رهبر نازی که انقلاب ناسیونال سوسیالیستی را به عنوان ضد رنسانس توصیف نمود به درستی بیش از آنچه احتمالاً می‌دانست سخن گفت. این امر، گام سرنوشت‌سازی بود در تخریب تمدنی که انسان مدرن از عصر رنسانس بنا نهاده بود، و تمدنی که بیش از همه، یک تمدن فردگرایانه بود. فردگرایی، امروزه عنوان بدی دارد، و این واژه به خودمحوری و خودخواهی مرتبط شده است. اما فردگرایی که ما از آن در مقابل سوسیالیسم و همه آشکال دیگر جمع‌گرایی صحبت می‌کنیم هیچ ارتباط ضروری با این‌ها ندارد. فقط به تدریج در راستای این کتاب قادر خواهیم بود تقابل میان دو اصل متضاد را روشن سازیم. اما ویژگی‌های الزامی آن فردگرایی، که از عناصر مسیحیت و فلسفه کلاسیکی دوران باستان فراهم آمده و این‌بار در دوران رنسانس به طور کامل بسط یافت و از آن زمان رشد کرده و در آنچه ما آن‌را با عنوان «تمدن غربی» می‌شناسیم رسوخ یافته است ــ عبارت است از «احترام به انسان به این دلیل که انسان است»[8]، یعنی بازشناسی نگرش‌ها و ذائقه‌های او به صورت کامل در قلمرو خودش، هر چقدر هم که باریک‌بینانه تحدید گردد، و این باور که مطلوب است که انسان‌ها تمایلات و استعدادهای فردی خودشان را گسترش دهند. «آزادی»[9] و «آزادیخواهی»[10] در حال حاضر، با استفاده و سوء استفاده از آن‌ها، واژه‌های کهنه‌ای هستند که فرد باید در به‌کارگیری آن‌ها برای بیان آرمان‌هایی که به خاطرشان در آن دوران ایستادگی کردند تردید به خود راه دهد. شاید «مدارا»[11] تنها واژه‌ای باشد که همچنان مفهوم کامل اصلی را که در طول همهٔ این دوران مسلط بود و تنها در سال‌های اخیر دوباره رو به افت نهاده است تا این‌که با ظهور حکومت استبدادی کاملاً نابود می‌گردد، حفظ می‌کند.

1. Milton 2. Erasmus 3. Montaigne 4. Cicero 5. Tacitus
6. Pericles 7. Thucydides 8. man qua man 9. freedom 10. liberty
11. tolerance

تغییر شکل تدریجی یک نظام طبقاتی سرسختانه سازمان‌دهی‌شده به نظامی که انسان‌ها حداقل بتوانند برای شکل‌دهی به زندگی خودشان تلاش کنند، جایی که انسان فرصت یادگیری و انتخاب میان اشکال مختلف زندگی را داشته باشد، دقیقاً با رشد تجارت همراه می‌گردد. نگرش جدید به زندگی از شهرهای تجاری ایتالیای شمالی به غرب و شمال، از طریق فرانسه و جنوب غربی آلمان به کشورهای با درآمد پایین و جزایر بریتانیا، با تجارت شیوع می‌یابد و هرجا که هیچ قدرت سیاسی خودکامه‌ای برای سرکوب آن وجود نداشته باشد ریشه می‌دواند. تجارت در کشورهای با درآمد پایین و بریتانیا برای مدتی طولانی از کامل‌ترین گسترش برخوردار بود و برای اولین بار فرصتی داشت تا آزادانه رشد کند و بنیان زندگی سیاسی و اجتماعی این کشورها گردد. و این از آنجا بود که در اواخر قرون هفدهم و هجدهم، بار دیگر به شکل کاملاً پیشرفته‌تری به غرب و شرق، به جهان جدید، و به مرکز قاره اروپا، جایی که جنگ‌های ویرانگر و ستم سیاسی عمدتاً مراحل اولیه رشد مشابهی را غوطه‌ور ساخته بود، شروع به گسترش نمود.[1]

در تمام این دوران مدرن تاریخ اروپا، جهت‌گیری عمومی توسعه اجتماعی، جهت‌گیری آزاد نمودن فرد از قید و بندهایی است که او را به شیوه‌های تجویزشده یا عرفی در فعالیت‌های معمول مقید ساخته بود. این درک آگاهانه که تلاش‌های کنترل‌نشده و خودجوش افراد که قادر به ایجاد نظام پیچیده‌ای از فعالیت‌های اقتصادی هستند تنها در پی این توسعه می‌آید که تا اندازه‌ای پیشرفت کرده بود. توضیح متعاقب یک استدلال سازگار در حمایت از آزادی اقتصادی، بازتاب رشد آزادانه فعالیت اقتصادی بود که پیامد ناخواسته و پیش‌بینی‌نشدهٔ آزادی سیاسی شده بود.

شاید بزرگ‌ترین دستاورد رهاسازی انرژی‌های فردی، رشد شگفت‌انگیز علوم بود که در پی آزادی‌های فردی از ایتالیا گرفته تا انگلستان و آن‌سوتر جریان یافت. این‌که قوهٔ خلاقیت انسان در اعصار گذشته به هیچ‌وجه ضعیف‌تر

---

۱. مهم‌ترین این گسترش‌ها، که با پیامدهایی آمیخته که هنوز از بین نرفته است، انقیاد و ویرانگری مغرضانه بورژوازی آلمانی توسط اشراف‌زادگان محلی در قرون پانزدهم و شانزدهم بود.

از حالت کنونی نبوده، در بسیاری از اسباب‌بازی‌های اتوماتیک فوق‌العاده هوشمند و سایر دستگاه‌هایی که علیرغم عدم پیشرفت تکنیک‌های صنعتی با خلاقیت تمام ساخته شده‌اند و همچنین در پیشرفت‌های صورت‌گرفته در برخی صنایع از قبیل صنعت معدن و ساعت‌سازی که تحت کنترل‌های بازدارنده قرار نداشتند، به وضوح قابل مشاهده است. اما اندک تلاش‌هایی نیز که در جهت استفادهٔ گسترده‌تر صنعتی از اختراعات ماشینی، که برخی از آن‌ها به طور غیر عادی پیشرفته بودند، صورت گرفته بود، و همین‌طور میل به فراگیری دانش به سرعت سرکوب شد، تا آن‌جا که نظرات مسلط برای همه محدودکننده بود: اعتقادات اکثریت بزرگی از مردم دربارهٔ آنچه درست یا مناسب است راه را به روی ابتکارات و نوآوری‌های فردی بست. تنها از زمانی که آزادی صنعتی راه را بر استفادهٔ آزادانه از دانش جدید گشوده و تنها از زمانی که همه چیز قابل بررسی و آزمون بوده ــ و آن هم در صورتی که کسی پیدا می‌شد تا با ریسک‌پذیری خود از آن حمایت کند ــ و باید اضافه شود که اغلب نه از خارج از حیطهٔ مقاماتی که رسماً تلاش فراگیری علوم به آن‌ها سپرده شده بود، علم توانسته گام‌های بلندی بردارد، گام‌هایی که توانسته‌اند در طی صد و پنجاه سال اخیر چهرهٔ جهان را دچار تغییر و تحول کنند.

ناگفته نماند که ماهیت تمدن ما بر دشمنان آن آشکارتر بوده تا بر اکثر دوستان آن: همان‌طور که «آگوست کنت»[1]، تمامیت‌خواه قرن نوزدهم، اشاره می‌کند، «بیماری مزمن جامعهٔ غربی، یعنی عصیان فرد علیه همنوع خود»، درواقع نیرویی بود که تمدن ما را بنیان نهاد. و تأثیرگذاری وقایع قرن نوزدهم بر تفکر فردگرایی دوره‌های پیشین تنها در هوشیار ساختن تمامی طبقات جامعه نسبت به آزادی، توسعهٔ منظم و مداوم تمام آنچه در دوره‌های پیشین به طور ناهمگون و تصادفی رشد یافته بودند و همچنین بسط آن از انگلستان تا هلند و در سرتاسر قارهٔ اروپا خلاصه می‌شود.

نتیجهٔ این رشد نیز فراتر از تمام انتظارات رفت. هرجا که موانع موجود بر سر راه به‌کارگیری آزادانه نبوغ انسانی از میان برداشته شد، انسان به سرعت

1. Auguste Comte

توانست حوزه‌های در حال گسترش خواسته‌های خود را ارضا کند. و در حالی که بالا رفتن سطح استانداردها منجر به کشف لکه‌های تاریکی در جامعه شد، لکه‌هایی که دیگر انسان نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند، احتمالاً طبقه‌ای وجود نداشت که از پیشرفت‌های عمومی عمدتاً استفاده نکرده باشد. ما جانب عدالت را رعایت نکرده‌ایم، اگر بخواهیم این پیشرفت حیرت‌انگیز را با استانداردهای کنونی‌مان بسنجیم، استانداردهایی که خود مولود این پیشرفت بوده‌اند و حالا بسیاری از کاستی‌های آن‌را آشکار می‌سازند. برای این‌که بتوانیم مفهوم آن‌را در نظر افرادی که در آن سهیم بوده‌اند، مورد بررسی قرار دهیم، بایستی آن‌را بر اساس امیدها و آرزوهای اولیهٔ آن افراد بسنجیم: هیچ شکی نیست که میزان موفقیت آن فراتر از رویاهای دوردست انسان رفته است که متعاقب آن و با شروع قرن بیستم طبقهٔ کارگر جامعهٔ غرب به آن حدی از رفاه مادی، امنیت و استقلال فردی دست یافته بود که صد سال پیش دسترسی به آن به سختی ممکن بود.

چشمگیرترین و دوردست‌ترین تأثیر آتی این موفقیت نیز این خواهد بود که نوعی حس تازه نسبت به داشتن اختیار بر سرنوشت خود و همین‌طور اعتقاد به داشتن توانایی‌های نامحدود برای بهبود بخت و اقبال خود، که موفقیت قبلاً به دست‌آمده در انسان‌ها ایجاد نمود. در پی این موفقیت، بلندپروازی‌های انسان نیز رشد یافت ــ و او این حق را برای خود قائل شد که بلندپرواز باشد. آنچه در گذشته به عنوان یک وعدهٔ الهام‌بخش مطرح بود، دیگر کافی به نظر نمی‌رسید؛ سرعت پیشرفت خیلی کند به نظر می‌رسید و اصولی که در گذشته راه را بر این پیشرفت هموار کرده بودند، امروزه قبل از این‌که به عنوان عوامل حفظ و توسعهٔ موفقیت‌های پیشین مورد استفاده قرار گیرند به عنوان مانعی بر سر راه پیشرفت سریع‌تر، به حساب می‌آمدند که بایستی هرچه سریع‌تر از میان برداشته می‌شدند.

در اصول اساسی لیبرالیسم، هیچ چیزی وجود ندارد که آن‌را یک آیین ایستا نماید؛ هیچ قانون سفت و سختی برای همه که یک بار و برای همیشه ثابت باشد، وجود ندارد. این اصل بنیادین که ما باید در نظم‌دهی به امور خود

تا بیشترین حد ممکن از نیروهای خودجوش جامعه استفاده کرده و تا حداقل ممکن به زور متوسل شویم، بالقوه دارای کاربردهای بی‌نهایت متعددی است. تمام تفاوت‌ها بین ایجاد سنجیده نظامی است که در درون آن رقابت سودمند جریان داشته و پذیرش منفعلانهٔ نهادها، به طور اخص وجود دارد. احتمالاً هیچ چیز به اندازهٔ پافشاری سرسختانهٔ برخی لیبرال‌ها بر روی برخی قوانین سنتی سخت که مهم‌ترین آن‌ها اصل «آزادی کسب و کار» یا عدم دخالت بیش از حد دولت در امور هست، به آرمان‌های لیبرالی آسیب وارد نساخته است. لذا، به یک مفهوم، این امر نیز ضروری و غیر قابل اجتناب بود. در مقابل منافع بیشماری که حاکی از سودآور بودن برخی اقدامات برای برخی افراد بودند، در حالی که آسیب‌های آن‌ها غیر مستقیم و به سختی قابل لمس بودند، هیچ چیز نمی‌توانست به اندازهٔ همین قوانین سفت و سخت مؤثر واقع شود. و از آن‌جا که بدون تردید یک استنباط و فرضیهٔ محکمی در حمایت از آزادی صنعتی ارائه شده بود، تمایل به ارائه آن به صورت یک قانون که هیچ‌گونه استثنایی نیز نمی‌شناخت آن‌قدر شدید بود که مقاومت در برابر آن‌را همیشه غیر ممکن می‌نمود.

اما، با موضعی که بسیاری از رواج‌دهندگان دکترین لیبرال در پیش گرفته بودند، تقریباً غیر قابل اجتناب به نظر می‌رسید که با ایجاد شکاف در بین آن‌ها، به طور کلی تمام این دکترین فروپاشد. موضع آن‌ها هنگامی ضعیف‌تر می‌شد که از سرعت پیشرفت سیاست‌های آن‌ها که با هدف بهبود تدریجی چارچوب سازمانی یک جامعه آزاد پایه‌ریزی شده بود، به طور اجتناب‌ناپذیری کاسته شد. این پیشرفت، به رشد آگاهی‌های ما از نیروهای جامعه و همین‌طور شرایطی که زمینه را برای کار آن‌ها مهیا می‌سازند، بستگی داشت. از آن‌جا که کار ما همیاری و در مواقع لازم تکمیل فعالیت‌های آن‌ها بود، اولین پیش‌نیاز این بود که آن‌ها را درک کنیم. نگرش لیبرال‌ها به جامعه همانند باغبانی است که از یک گیاه مراقبت می‌کند که برای این‌که بتواند شرایط را برای رشد آن مهیا کند، بایستی تا حداکثر ممکن از ساختار و نحوهٔ کار کردن آن آگاهی داشته باشد.

هیچ انسان آگاهی نباید تردید داشته باشد که قوانین ساده‌ای که در درون

آن‌ها اصول سیاست‌های اقتصادی سدهٔ نوزدهم بیان شدند، فقط یک نقطه شروع بودند ــ بدین معنی که ما هنوز باید خیلی چیزها را یاد می‌گرفتیم و این‌که هنوز موقعیت‌های فراوانی برای پیشرفت در مسیری که در آن گام می‌نهادیم، وجود داشت. اما این پیشرفت تنها در صورتی حاصل می‌شود که ما دانش فزاینده کاملی دربارهٔ نیروهای مورد نظر خود داشته باشیم تا بتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم. به طور مشخص کارهای زیادی باید انجام می‌پذیرفت از قبیل ادارهٔ نظام پولی، جلوگیری از انحصار یا کنترل آن، و یا حتی کارهای نامشهود اما مهم‌تر در بخش‌هایی که بدون تردید، دولت از قدرت زیادی برای اَعمال خیر و شر برخوردار بود و انتظار می‌رفت یک روز بتوانیم با درک کامل مشکلات، از این قدرت به طور موفقیت‌آمیزی بهره‌مند شویم.

اما، در حالی که حرکت به سوی آنچه که عموماً از آن به عنوان عمل «مثبت» یاد می‌شد، لزوماً آهسته بود و در حالی که لیبرالیسم ناچار بود به خاطر رسیدن به پیشرفت سریع، تا حد زیادی بر افزایش تدریجی رفاه ناشی از آزادی، متکی باشد، از سوی دیگر نیز ناچار بود مدام با طرح‌هایی که این پیشرفت را تهدید می‌کردند، در حال مبارزه باشد. از این‌رو، لیبرالیسم به یک تفکر «منفی» تبدیل شد زیرا سهم اندکی از پیشرفت عمومی را در اختیار افراد قرار می‌داد ــ پیشرفتی که دیگر کم‌اهمیت‌تر شده و دیگر از آن به عنوان نتیجهٔ اِعمال سیاست آزادی یاد نمی‌شد. حتی می‌توان گفت که همان موفقیت لیبرالیسم سقوط آن‌را به دنبال داشت. به خاطر موفقیت‌هایی که در گذشته حاصل شده بود، انسان تمایل خود را برای تحمل بدی‌هایی که هنوز در درونش بودند و غیر قابل تحمل و غیر ضروری به نظر می‌رسیدند از دست داده بود.

به دلیل ناشکیبایی فزاینده ناشی از پیشرفت کند سیاست‌های لیبرالی و وجود نوعی عصبانیت معقولی که نسبت به افرادی که از واژه‌های لیبرال در جهت دفاع از مزیت‌های ضد اجتماعی استفاده می‌کردند و همین‌طور وجود زیاده‌خواهی‌های بی‌پایانی که ظاهراً پیشرفت مادی حاصل‌شده در گذشته می‌توانست آن‌ها را توجیه کند، در اوایل قرن، اعتقاد به اصول اساسی لیبرالیسم بیشتر و بیشتر مورد چشم‌پوشی قرار گرفت. و آنچه به دست آمده بود، به

صورت یک ثروت مطمئن و ابدی که یک بار و برای همیشه به دست می‌آید، درآمد. دیدگان مردم به سوی نیازهای تازه‌ای معطوف شد که به نظر می‌رسید رفع سریع آن‌ها به خاطر دلبستگی زیاد به اصول قدیمی، دشوار شده باشد. این نقطه نظر نیز به طور گسترده‌ای مورد پذیرش قرار گرفت که پیشرفت‌های دیگری را نیز می‌توان نه در امتداد خطوط قدیمی چارچوب کلی‌ای که پیشرفت‌های گذشته را میسر کرده بود، بلکه تنها با مدل‌سازی مجدد و کامل اجتماع، انتظار داشت. مسئله اصلی، دیگر نه افزودن بر و یا بهبود ماشین‌آلات موجود، بلکه دور انداختن و جایگزینی کامل آن‌ها بود. و از آن‌جا که امید نسل جوان بر چیزهای کاملاً تازه معطوف شده بود، میل به کارکردهای جامعهٔ کنونی و درک آن‌ها به سرعت فروکش کرد و با کاسته شدن از دانش ما نسبت به نحوهٔ کارکرد سیستم جدید، آگاهی ما از آنچه به وجود این سیستم وابسته بودند نیز کاهش یافت.

در این‌جا مجال کافی برای بحث در این‌باره وجود ندارد که چگونه این تغییر نگرش در اثر توجه نسنجیده به مسائل و عادات فکری حاصل از درگیر شدن با مسائل تکنولوژیکی، عادات فکری دانشمندان علوم طبیعی و مهندسین، تقویت گردید، و این‌که چگونه همه این‌ها به طور همزمان قصد داشتند نتایج حاصل از بررسی‌های پیشین صورت‌گرفته بر روی اجتماع را که مغایر با تعصب‌های آن‌هاست بی‌اعتبار ساخته و آرمان‌های سازمانی نامناسبی بر محیط تحمیل کنند[1]. تمام آنچه قصد داریم در این‌جا نشان دهیم این است که چگونه نگرش ما به سوی جامعه، هرچند به طور تدریجی و با گام‌های نامحسوس، تغییر یافته است. آنچه در هر مرحله از این روند تغییر مشاهده شد، بروز یک تفاوت اساسی بین نگرش قدیمی‌تر لیبرالیستی نسبت به اجتماع و رویکرد نوین به مسائل اجتماعی بود. این تغییر برابر بود با برگشت کامل از جهت‌گیری یا روندی که طرح کرده بودیم، یعنی به حال خود گذاشتن دیدگاه فردگرایانه که تمدن غربی را خلق کرده است.

---

۱. مؤلف تلاش نموده، آغاز این توسعه را در دو سری مقاله با عنوان «علم‌گرایی و مطالعه جامعه (The Counter-Revolution of Scientism and the Study of Society)» و «ضد انقلاب علم (Science)» ادامه داد که در مجلهٔ Economica چاپ شد، صص 44–1941.

بر اساس دیدگاه‌های حاکم کنونی، مسئله اصلی دیگر این نیست که چگونه می‌توان بهترین استفاده را از نیروهای خودجوش موجود در یک جامعهٔ آزاد برد. زیرا، در واقع عملاً پذیرفته‌ایم که بدون این نیروها که نتایج غیر منتظره‌ای را ایجاد کرده‌اند، می‌توانیم به مسیر خود ادامه داده و هدایت «آگاهانه» و جمعی تمام نیروهای اجتماعی که به سمت اهداف مشخص اندیشیده در حال حرکت هستند را جایگزین سازوکار نامرئی و غیر شخصی بازار سازیم. هیچ چیز نمی‌تواند به اندازه موضع اتخاذشده توسط «کارل مانهایم»[1] در کتاب خود با عنوان «انسان و اجتماع در عصر بازسازی» که به طور گسترده نیز مورد ستایش قرار گرفته، تفاوت این دو را مشخص کند ــ هرچند دربارهٔ برنامهٔ به اصطلاح «برنامه‌ریزی برای آزادی» باید چندین مرتبه اظهار نظر کنیم. دکتر کارل مانهایم در این کتاب چنین می‌نویسد: «ما هیچ‌وقت مجبور نبوده‌ایم نظام کلی طبیعت را آن‌گونه که امروزه با اجتماع برخورد می‌کنیم، برپا و هدایت کنیم... بشر بیشتر و بیشتر به نظم‌دهی بر کل حیات اجتماعی‌اش گرایش نشان می‌دهد، هرچند هرگز سعی نکرده یک طبیعت دومی نیز برای خود خلق کند».[2]

نکتهٔ مهم در این است که این تغییر در جهت‌گیری اندیشه‌ها با تغییر مسیر حرکت اندیشه‌ها همزمان بوده است. در طی بیش از دویست سال اندیشه‌های انگلیسی به سوی شرق گسترش می‌یافتند. قانون آزادی که در انگلستان به دست آمده بود، قصد داشت در سرتاسر جهان گسترش یابد. تا سال ۱۸۷۰، قلمرو این اندیشه‌ها احتمالاً تا شرق دور نیز رسیده بود. از آن زمان به بعد، این روند عقب‌نشینی کرد و مجموعهٔ متفاوتی از اندیشه‌هایی که نه‌تنها تازه نبود بلکه خیلی نیز قدیمی بودند، از مشرق‌زمین رواج یافتند. انگلستان رهبری فکری خود در حوزه‌های سیاسی و اجتماعی را از دست داده و به واردکنندهٔ اندیشه‌ها تبدیل شد. در طی شصت سال بعدی نیز آلمان مرکز نشر عقایدی شد که بر جهان حاکم گردید، و از شرق تا غرب گسترده شد. نهادها و عقاید آلمانی چه از طریق هگل یا مارکس[3]، لیست[4] یا اشمولر[5]، سومبارت[6] یا

1. Karl Mannheim 2. Man and Society in an Age of Reconstruction (1940), p. 175.
3. Marx 4. List 5. Schmoller 6. Sombart

مانهایم[1]، و چه به واسطهٔ سوسیالیسم در شکل کاملاً رادیکال آن یا صرف «سازمان‌دهی» و «برنامه‌ریزی» از نوع تعدیل‌یافته‌تر آن در تمام نقاط دنیا به راحتی مورد پذیرش و تقلید قرار گرفت.

هرچند اکثر اندیشه‌های جدید، و به ویژه سوسیالیسم، در آلمان ظهور نیافتند، اما در آن‌جا تکمیل شده و در طول ربع آخر قرن نوزدهم و ربع اول قرن بیستم به بلوغ کامل رسیدند. اما امروزه اغلب فراموش می‌کنیم که نقش رهبری آلمان در طی پیشرفت و تکمیل نظریه و تمرین سوسیالیسم تا چه اندازه چشمگیر بوده است. کافی است فقط یادآور شویم که یک نسل قبل از این‌که سوسیالیسم به یک مسأله جدی در انگلستان تبدیل شود، پارلمان آلمان دارای یک حزب سوسیالیست بزرگ بود و حتی تا همین اواخر نیز بلوغ تئوریک سوسیالیسم تا حد زیادی در آلمان و اتریش صورت می‌گرفت و از همین‌روست که حتی امروزه نیز بحث روس‌ها از سوسیالیسم عمدتاً از نقطه‌ای شروع می‌شود که آلمان‌ها رهایش کرده بودند. اکثر سوسیالیست‌های انگلیسی و آمریکایی هنوز هم نمی‌دانند که اکثریت مسائلی که آن‌ها تازه کشف کرده‌اند، مدت‌ها قبل توسط سوسیالیست‌های آلمانی به طور کامل مورد بحث قرار گرفته بودند.

تأثیرگذاری فکری‌ای که متفکرین آلمانی توانسته بودند در طول این دوره بر روی آن جهان داشته باشند، نه‌تنها در سایهٔ پیشرفت عظیم مادی آلمان بلکه حتی به مراتب بیشتری از آن در سایهٔ شهرت خارق‌العادهٔ دانشمندان و متفکرین آلمانی بود که در طول صد سال گذشته و هنگامی که آلمان یک بار دیگر به عنوان یک عضو جدایی‌ناپذیر و حتی رهبر تمدن مشترک اروپا درآمده بود، کسب کرده بودند. اما بعدها اندیشه‌هایی در آلمان رواج یافت که مخالف بنیان‌های آن تمدن به شمار می‌رفت. خود آلمانی‌ها، یا حداقل افرادی که این عقاید را انتشار دادند، به خوبی از این تعارض آگاه بودند: آنچه میراث مشترک تمدن اروپا بود، برای آن‌ها به صورت تمدن «غربی» تعبیر شد که در آن واژهٔ «غربی» نه در معنای قدیم آن یعنی سرزمین‌های غرب اروپا بلکه به مفهوم

1. Mannheim

سرزمین‌های غرب رودخانهٔ «راین» به کار برده شد. در این مفهوم، واژهٔ «غربی» برابر بود با لیبرالیسم و دموکراسی، سرمایه‌داری و فردگرایی، تجارت آزاد و هر نوع انترناسیونالیسم و صلح‌دوستی.

اما، علیرغم بی‌حرمتی‌های پنهانی بسیاری از آلمانی‌ها نسبت به آن آرمان‌های سطحی غربی‌ها، ساکنان مغرب‌زمین به وارد کردن اندیشه‌های آلمانی ادامه می‌دادند و حتی چنین استدلال می‌کردند که اعتقادات قبلی آن‌ها صرفاً صورت عقلانی‌شدهٔ منافع شخصی بوده‌اند و تجارت آزاد نیز دکترینی بود که در جهت تأمین بیشتر منافع بریتانیا اختراع شده بود و همین‌طور آرمان‌های سیاسی متفکرین انگلیسی و آمریکایی مأیوسانه منسوخ شده و مایه شرم بودند.

۲ آرمان‌شهر بزرگ

«آنچه همیشه کشور را به جهنمی در روی زمین تبدیل کرده دقیقاً این بوده که انسان سعی داشته از آن بهشتی برای خویش بسازد».

اف. هولدرلین[1]

این‌که لیبرالیسم به عنوان دکترینی که توسط اکثریت ترقی‌خواهان ارائه شده، جای خود را به سوسیالیسم داده است صرفاً بدین معنی نیست که افراد هشدارها و نگرانی‌های متفکرین بزرگ لیبرال گذشته را دربارهٔ عواقب جمع‌گرایی از یاد برده بودند. بلکه بدین دلیل بوده است که این افراد خلاف پیش‌گویی‌های گذشتگان را شاهد بوده‌اند. مسئله خارق‌العاده این است که همان سوسیالیسمی که در ابتدا نه‌تنها به عنوان بزرگ‌ترین خطر برای آزادی شناخته می‌شد، بلکه آشکارا نیز علیه لیبرالیسم ناشی از انقلاب فرانسه واکنش نشان داد، زیر لوای آزادی به یک مقبولیت عمومی دست یافت. اکنون به سختی به یاد داریم که سوسیالیسم در شروع خود به راستی نظامی استبدادی بود. آن دسته از نویسندگان فرانسوی که پایه‌های سوسیالیسم نوین را بنا نهادند هیچ شکی نداشتند که اندیشه‌های آنان فقط توسط حکومت‌های دیکتاتوری جامهٔ عمل خواهد پوشید. در نظر آنان سوسیالیسم به معنی تلاشی برای «پایان دادن

1. F. Holderlin

به انقلاب» از طریق سازمان‌دهی سنجیده و دوبارهٔ جامعه بر اساس سلسله مراتب وابسته به یک «قدرت معنوی» متکی به زور بود. آن‌جایی که مسئله به آزادی مربوط می‌شد، بنیانگذاران سوسیالیسم هیچ اِبایی از ابراز عقاید خود نداشتند. آنان آزادی عقیده را به عنوان ریشه شیطانی جامعه قرن نوزدهم قلمداد می‌کردند تا جایی که «سن سیمون»[1]، پیشگام برنامه‌ریزان نوین، حتی پیش‌بینی می‌کرد که آن‌هایی که از هیأت برنامه‌ریزی پیشنهادی او تبعیت نکنند، با آن‌ها «مثل حیوان رفتار خواهد شد».

تنها تحت تأثیر تمایلات شدید دموکراتیک قبل از انقلاب سال ۱۸۴۸ بود که سوسیالیسم خود را با نیروهای آزادیخواه وفق داد. اما مدت زیادی طول کشید تا این «سوسیالیسم دموکراتیک» جدید توانست بدگمانی‌های به‌وجودآمده توسط پیشینیان خود را از بین ببرد. هیچ‌کس به غیر از دوتوکویل نمی‌توانست به وضوح بگوید که دموکراسی به عنوان یک نهاد اساساً فردگرا یک تعارض سازش‌ناپذیر با سوسیالیسم دارد.

او در سال ۱۸۴۸ اظهار داشت که «دموکراسی فضای آزادی فردی را توسعه می‌دهد، در حالی که سوسیالیسم آن‌را محدود می‌کند. دموکراسی تمام ارزش‌های ممکن را به هر فرد به ارمغان می‌آورد. در حالی که سوسیالیسم هر فرد را صرفاً یک عدد به شمار می‌آورد. دموکراسی و سوسیالیسم هیچ نقطهٔ مشترکی با هم ندارند غیر از یک کلمه و آن هم «برابری» است. اما تفاوت این برابری را نیز در نظر داشته باشید: در حالی که دموکراسی برابری را در آزادی جستجو می‌کند، سوسیالیسم آن‌را در محدودیت و بندگی می‌بیند».[2]

سوسیالیسم برای این‌که بتواند این بدگمانی‌ها را از بین برده و تمام قوی‌ترین انگیزه‌های سیاسی ـ همانا میل شدید به آزادی ـ را با خود همراه سازد، مدام امید به یک «آزادی جدید» را وعده می‌داد. سوسیالیسم می‌خواست آزادی را جایگزین اجبار بکند، می‌خواست «آزادی اقتصادی» بیاورد که بدون آن تمام آزادی‌های سیاسی «هیچ ارزشی نداشت». می‌خواست بگوید تنها

1. Saint-Simon
2. «Discours prononcé à l'passemblée constituante le 12 Septembre 1848, sur la question du proit au travail», (Euvres complètes d'Alexis de Tocqueville (1866), IX, 546.

سوسیالیسم می‌تواند کشمکش دیرین برای به دست آوردن آزادی را به ثمر بنشاند، همان آزادی‌ای که دستیابی به آزادی سیاسی اولین مرحله آن است.

تغییر زیرکانه‌ای که در معنی کلمهٔ «آزادی» ایجاد شد تا این استدلال معقول به نظر برسد نیز مهم است. به نظر اکثر طرفداران آزادی سیاسی، منظور از آزادی، آزادی از جبر و زور، آزادی از چنگ قدرت مستبدانهٔ دیگران، رهایی از قید و بندهایی که هیچ گزینه‌ای غیر از تبعیت از فرامین افراد بالادست را برای فرد باقی نگذاشته بود. اما، هدف آزادی جدید که وعده داده‌شده بود عبارت بود از آزادی از هر گونه اجبار و رهایی از جبر شرایطی که به طور اجتناب‌ناپذیری محدودهٔ اختیارات همهٔ ما را محدود می‌کند، هرچند که برای برخی‌ها بسیار بیشتر از دیگران تأثیر می‌گذارد. اما قبل از این‌که انسان بتواند واقعاً آزاد شود، بایستی «خودسری‌های نیازهای جسمی» را کنار گذاشته و «محدودیت‌های نظام اقتصادی» را از بین ببرد.

البته، در این صورت آزادی را می‌توان به مفهوم قدرت[1] و یا رفاه نیز معنی کرد. اما، اگرچه این آزادی جدید اغلب وعده‌های افزایش گسترده رفاه مادی را در یک جامعهٔ سوسیالیست می‌داد اما از یک‌چنین فتح مطلق که دارای طبیعت «خسّت» می‌باشد، کسی نمی‌توانست انتظار آزادی اقتصادی داشته باشد. حداکثر کاری که این وعدهٔ جدید می‌توانست انجام دهد این بود که تفاوت‌های موجود در حوزهٔ انتخاب افراد مختلف را از بین ببرد. از این‌رو، آزادیخواهی را می‌توان نیاز دیرین به توزیع برابر ثروت نام نهاد. اما این نام جدید واژهٔ دیگری را که لیبرال‌ها نیز بدان اعتقاد دارند، برای سوسیالیست‌ها به همراه داشت، واژه‌ای که آن‌ها نهایت بهره‌برداری را از آن کردند. بنابراین، اگرچه این واژه در بین دو

---

۱. مشتبه شدن آزادی با قدرت، که چندین بار دیگر نیز در طی این مباحث تکرار خواهد شد، آن‌قدر موضوع گسترده‌ای است که نمی‌توان این‌جا به طور کامل بدان پرداخت. این مشتبه شدن آن‌قدر با سوسیالیسم عجین شده که تقریباً هفتاد سال پیش یک دانشمند فرانسوی، که ریشه‌های «سن‌سیمونی» آن را مورد بحث قرار می‌دهد، اظهار داشت که این نظریهٔ آزادی «جان دویی» (John Dewey)، فیلسوف بزرگ چپ‌گرای آمریکایی، بارزترین فردی است که از این موضوع دفاع می‌کند. به اعتقاد دویی «آزادی، قدرت مؤثری است که می‌تواند کارهای خاص را انجام دهد. از این‌رو، «تقاضا برای آزادی همان تقاضا برای قدرت است». (Paul Janet, Saint-Simon et Le Saint Simonisme, 1878, p. 268), «est à elle seule tout le socialisme» «Liberty and Social Control», Social Froniter, November, 1935, p. 41.)

گروه دارای معانی مختلفی بود، اما افراد کمی به این اختلاف معنی پی بردند و هنوز معدود افرادی از خود می‌پرسند که آیا این دو نوع آزادی موعود می‌توانند واقعاً با هم درآمیزند.

هیچ شکی نیست که وعده آزادی‌های بیشتر به یکی از مؤثرترین سلاح‌های تبلیغاتی سوسیالیست‌ها تبدیل شده و همین‌طور این اعتقاد که سوسیالیسم آزادی را به ارمغان می‌آورد، اعتقادی واقعی و راستین است. اما اگر ثابت شود که آنچه به ما به عنوان «راهی به سوی آزادی» وعده داده شده بود، درواقع «بزرگراهی به سوی بندگی» بود، این وعده به یک تراژدی بدل خواهد شد. مسلماً، همین وعدهٔ آزادی بیشتر موجب جذب هرچه بیشتر لیبرال‌ها به سوی سوسیالیست‌ها شده، چشم آن‌ها را بر تعارضی که بین اصول اساسی سوسیالیسم و لیبرالیسم وجود دارد بسته و سوسیالیست‌ها را قادر ساخته تا نام حزب کهن آزادی را به زور از آن خود کنند. سوسیالیسم، به عنوان میراث مسلم سنت لیبرالیسم مورد استقبال بخش گسترده‌ای از اندیشمندان قرار گرفت. بنابراین، تعجب‌آور نیست که از نظر آنان این عقیده که سوسیالیسم پرچمدار ضدیت با لیبرالیسم هست، عقیده‌ای غیر قابل باور باشد.

اما، در طی سال‌های اخیر نگرانی‌های دیرینه که از تبعات پیش‌بینی‌نشدهٔ سوسیالیسم وجود داشت یک بار دیگر قویاً از نقاطی که کمترین انتظاری از آن‌ها می‌رفت، به صدا درآمده است. محققان زیادی، علیرغم این‌که مطالعات خود را با انتظاراتی خلاف نتایج به دست‌آمده شروع کرده بودند، تحت تأثیر شباهت‌های خارق‌العاده‌ای که از بسیاری جهات بین شرایط حاکم بر «فاشیسم» و «کمونیسم» وجود دارد، قرار گرفتند. در حالی که «ترقی‌خواهان» در انگلستان و دیگر نقاط هنوز خود را با این عقیده که کمونیسم و فاشیسم دو قطب مقابل هم هستند، هنوز خودشان را گول می‌زدند، بسیاری از افراد از خود می‌پرسند که آیا این استبداد و ظلم و جورهای جدید نتیجهٔ گرایش‌های یکسان و مشابه نیستند. حتی گواه‌هایی نظیر شهادت «ماکس ایستمن»[1]، دوست دیرین لنین، که مجبور شد بپذیرد: «استالینیسم به جای آن‌که بهتر از فاشیسم باشد، بدتر نیز

1. Max Eastman

هست. استالینیسم سنگدل‌تر، وحشی‌تر، ناعادلانه‌تر، غیر اخلاقی‌تر و ضد دموکراسی‌تر است» و این‌که «بهتر است آن‌را مافوق فاشیستی توصیف کنیم»؛ و لاجرم باید کمونیست‌ها را تا حدودی تکان داده باشد. و هنگامی که همین مؤلف درمی‌یابد که استالینیسم همان سوسیالیسم به معنای یک ضمیمهٔ سیاسی اجتناب‌ناپذیر اما پیش‌بینی‌نشده برای ملّی کردن و اشتراکی کردن است که استالین برای ایجاد یک «جامعهٔ عاری از طبقه»[1] بدان تکیه کرده بود، یافته‌های او به وضوح اهمیت ویژه‌ای می‌یابند.

شاید یافته‌های آقای ایستمن بسیار قابل توجه باشند، اما او به هیچ‌وجه اولین و یا تنها ناظر دلسوزی نیست که از این تجربه روسیه به چنین یافته‌هایی می‌رسد. چندین سال قبل، دبلیو. اچ. چمبرلین[2] که طی دوازده سال حضور خود در روسیه به عنوان یک خبرنگار آمریکایی تمام آرمان‌های خود را ازهم‌پاشیده می‌دید، نتایج مطالعات خود در روسیه، آلمان و ایتالیا را به طور خلاصه چنین بیان کرد که «سوسیالیسم حداقل در آغاز راه، ثابت می‌کند که راهی نه به سوی آزادی بلکه به سوی دیکتاتوری و شبه‌دیکتاتوری و وحشیانه‌ترین جنگ‌های داخلی است و سوسیالیسمی که از طریق ابزارهای دموکراتیک به دست می‌آید محققاً به دنیای آرمان‌شهرها تعلق دارد».[3] مورد مشابه دیگر، یک نویسندهٔ بریتانیایی به نام اف. اِ. وُیت[4] است، که پس از چندین سال مشاهدهٔ نزدیک پیشرفت‌های صورت‌گرفته در اروپا چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «مارکسیسم به فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم منجر می‌شود، زیرا تماماً بر فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم استوار است»[5]. و «والتر لیپمن»[6] به این یقین رسیده است که «نسلی که ما بدان تعلق داریم برحسب تجربه می‌داند که چه اتفاقی روی می‌دهد زمانی که انسان‌ها به جای آزادی عمل در کارهای خود با اجبار به سازمان‌دهی امورشان بپردازند. اگرچه آن‌ها زندگی مرفه‌تری را برای خود وعده می‌دهند، اما در عمل باید از آن چشم‌پوشی کنند، همان‌گونه که با گسترش مدیریت سازمان‌یافته، تنوع اهداف نیز به ناچار جای خود را به

1. Stalin's Russia and the Crisis of Socialism (1940), p. 82. 2. W. H. Chamberlin
3. A False Utopia (1937), pp. 202–3. 4. F. A. Voigt 5. Unto Caesar (1939), p. 95.
6. Walter Lippmann

همسانی و متحدالشکل بودن می‌دهند. و این است نتیجهٔ داشتن یک جامعهٔ برنامه‌ریزی‌شدهٔ اصل سلطه‌جویی در امور انسانی»[۱].

از منابع منتشرشده در سال‌های اخیر، اظهار نظرهای مشابه فراوانی از افرادی که صلاحیت قضاوت دربارهٔ این موضوع را دارند می‌توان یافت، به ویژه از افرادی که اکنون شهروند کشورهای استبدادی بوده و این تغییر را پشت سر گذاشته و از روی تجربه مجبور شده‌اند در بسیاری از عقاید ارزشمند خود تجدید نظر کنند. به عنوان یک نمونه دیگر، اظهارات یک نویسنده آلمانی را که به نتایج مشابه و شاید دقیق‌تر از دیگران که قبلاً بررسی شد، دست یافته در این‌جا می‌آوریم.

پیتر دراکر[۲] می‌نویسند: «شکست کامل این عقیده که مارکسیسم می‌تواند آزادی و برابری به ارمغان آورد روسیه را مجبور کرده تا به سوی همان جامعهٔ استبدادی کاملاً منفی و غیر اقتصادی عاری از آزادی و برابری گام بردارد که آلمان طی کرده است. کمونیسم و فاشیسم از نظر پایه‌ای و اصولی آن‌قدرها هم شبیه یکدیگر نیستند. درواقع، بعد از این‌که کمونیسم به یک خیال باطل تبدیل می‌شود، فاشیسم به وجود می‌آید و ما مشاهده می‌کنیم به همان اندازه که روسیهٔ استالینی یک سراب بود، آلمان قبل از هیتلر هم همین‌طور بود»[۳].

سیر تفکر بسیاری از رهبران نازی و فاشیستی نیز از اهمیت فراوانی برخوردار است. هرکسی که رشد این جنبش‌ها را در ایتالیا[۴] و یا آلمان شاهد بوده تحت تأثیر تعداد رهبرانی (از قبیل موسولینی[۵]، لاوال[۶] و کیسلینگ[۷]) قرار گرفته که در ابتدا دارای عقاید سوسیالیستی بوده و بعدها به فاشیسم یا نازیسم گرویده‌اند. و این گرایش در بین مردم عادی حتی شدیدتر از رهبران آن‌ها بود. مبلغین هر دو جناح بهتر از هرکسی دیگر می‌دانستند که در آلمان یک جوان کمونیست یا نازی به راحتی می‌تواند به گروه مقابل بگرود یا برعکس. در طول

---

1. Atlantic Monthly, November, 1936, p. 552. 2. Peter Drucker
3. The End of Economic Man (1939), p. 230.
۴. یک وجه روشنگر از سیر فکری بسیاری از رهبران فاشیست در کتاب رابرت میچلز (که سابقاً خود را مارکسیست فاشیست می‌نامید) یافت می‌شود: (Robert Michels, Sozialismus und Faszismus, Munich, 1925), II, 264–66, 311–12
5. Mussolini 6. Laval 7. Quisling

دهۀ ۱۹۳۰ بسیاری از دانشجویان انگلیسی و آمریکایی که از اروپا بازگشته بودند مطمئن نبودند که کمونیست هستند یا نازیست، اما از این مسئله اطمینان داشتند که از تمدن لیبرال غربی تنفر داشتند.

البته، این امر نیز واقعیت دارد که در آلمان قبل از سال ۱۹۳۳ و ایتالیای قبل از سال ۱۹۲۲، کمونیست‌ها و نازی‌ها یا فاشیست‌ها بیش از آن‌که با گروه‌های دیگر اختلاف داشته باشند، با یکدیگر اختلاف و درگیری داشتند. آن‌ها برای حمایت و تقویت یک خط فکری یکسان و مشترک با یکدیگر رقابت می‌کردند. اما عملکردهایشان نشانگر وجود یک ارتباط نزدیک در بین آن‌ها بود. به اعتقاد هر دو گروه، دشمن واقعی همان لیبرال‌های قدیمی هستند که هیچ نقطۀ مشترکی با آن‌ها نداشته و هیچ امیدی نیز برای متقاعد کردن آن‌ها ندارند. در حالی که در نظر نازی‌ها کمونیست‌ها و در نظر کمونیست‌ها نازی‌ها و در نظر هر دو آن‌ها سوسیالیست‌ها سربازانی راست‌قامت هستند، هرچند که ممکن است به رهبران ناصالح نیز گوش فراداده باشند. اما هر دو می‌دانند که هیچ مصالحه و سازشی بین آن‌ها و افرادی که واقعاً به آزادی فردی اعتقاد دارند نمی‌تواند وجود داشته باشد.

برای این‌که افراد تحت تأثیر تبلیغات دو گروه دچار شبهه و گمراهی نشوند، اجازه می‌خواهم یک اظهار نظر دیگر را از یک منبع دیگر بیان کنم. پروفسور «ادوارد هایمن»[1] یکی از رهبران سوسیالیسم مذهبی آلمان در مقاله‌ای با عنوان «کشف دوباره لیبرالیسم» می‌نویسد: «هیتلریسم می‌خواهد خود را هم به عنوان دموکراسی واقعی و هم سوسیالیسم واقعی جلوه دهد و واقعیت هولناک این است که برای چنین ادعاهایی ذره‌ای از واقعیت نیز وجود دارد ــ ذره‌ای بسیار ریز که مسلماً می‌تواند اساس چنین تحریف‌های خیالی باشد. حتی هیتلریسم پا را از این فراتر گذاشته و ادعای پاسداری از مسیحیت را دارد. و باز واقعیت هولناک این است که حتی چنین تفسیر کاملاً اشتباه نیز می‌تواند معنی‌دار باشد. اما در میان این‌همه آشفتگی یک حقیقت کاملاً آشکار وجود دارد و آن این‌که هیتلر هرگز ادعای ارائه یک لیبرالیسم راستین را نکرده است.

1. Eduard Heimann

از این‌رو، لیبرالیسم این مزیت را دارد که همیشه نفرت‌انگیزترین دکترین در نزد هیتلر بوده است.»[1] این نکته را نیز باید اضافه کرد که این تنفر فرصت اندکی برای نشان دادن خود در عمل داشته است. زیرا قبل از این‌که هیتلر به قدرت برسد لیبرالیسم از هر نظر در آلمان مرده بود و این سوسیالیسم بود که آن‌را کشته بود.

در حالی که برای بسیاری از آنان که انتقال و تبدیل سوسیالیسم به فاشیسم را مشاهده کرده‌اند، تفاوت این دو نوع نظام بیش از پیش آشکار شده است، اما در نظام‌های دموکراتیک هنوز بسیاری از افراد معتقدند که سوسیالیسم و آزادی می‌توانند با هم ترکیب شوند. هیچ شکی نمی‌تواند وجود داشته باشد که هنوز اکثر سوسیالیست‌ها عمیقاً به آزادی ایده‌آل برآمده از لیبرالیسم اعتقاد دارند و اگر به این نتیجه برسند که در صورت عملی شدن برنامه‌های آن‌ها آزادی از بین خواهد رفت از عقاید خود عقب‌نشینی خواهند کرد. این مسئله آن‌قدر ظریف است و آن‌قدر ایده‌های سازش‌ناپذیری اکنون به آسانی در کنار هم زندگی می‌کنند که مقوله‌های کاملاً متضادی از قبیل «سوسیالیسم فردگرا»[2] نیز به طور جدی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرند. اگر این طبیعت ذهن است که ما را وارد یک دنیای جدید می‌کند، در این صورت هیچ چیزی مهم‌تر از این نمی‌تواند باشد که ما به طور جدی اهمیت واقعی تحولات صورت‌گرفته در نقاط دیگر را مورد بررسی قرار دهیم. هرچند که یافته‌های ما تنها می‌تواند بر نگرانی‌های پیشینیان مُهر تأیید بزند، اما دلایل این‌که چرا نمی‌توان این پیشرفت را تصادفی قلمداد کرد، مشخص نخواهد شد مگر با بررسی نسبتاً دقیق جنبه‌های اصلی این تغییر شکل زندگی اجتماعی. آن سوسیالیسم دموکراتیک، یعنی آن آرمان‌شهر عظیمی که نسل‌های گذشته وعده می‌دادند، نه‌تنها غیر قابل دسترس است، بلکه تلاش برای رسیدن به آن نیز ممکن است باعث بروز

---

۱. Social Research, Vol. VIII, No. 4 (Nov. 1941). در این ارتباط شایان ذکر است که دلایل هیتلر هرچه که بوده باشد، آن‌را مصلحت دید که در یکی از سخنرانی‌های عمومی‌اش در اواخر فوریه ۱۹۴۱ اعلام کند که «ناسیونال سوسیالیسم و مارکسیسم اساساً یکی هستند.» (Cf. The Bulletin of International News, Royal Institute of International Affairs, XVIII, No. 5, 269).

2. individualist socialism

مسائل کاملاً متفاوتی شود که فقط تعداد کمی از افرادی که آرزوی آن را دارند، آمادهٔ پذیرش عواقب آن خواهند بود، و بسیاری نیز این مشکلات و مسائل را باور نخواهند کرد مگر این‌که ارتباط آن‌ها کاملاً مشخص و آشکار گردد.

۳ فردگرایی و جمع‌گرایی

«سوسیالیست‌ها به دو چیز کاملاً متفاوت و حتی شاید هم متناقض اعتقاد دارند: آزادی و سازمان».

اِلی هالوی[1]

قبل از این‌که بحث دربارهٔ مسئله اصلی را ادامه دهیم، باید یک مانع را پشت سر بگذاریم. شبهه‌ای که عمدتاً باعث می‌شود وارد مسائلی شویم که مطلوب هیچ‌کس نیست، باید برطرف شود. و این شبهه به چیزی غیر از خود مفهوم سوسیالیسم مربوط نمی‌شود. سوسیالیسم ممکن است به معنی آرمان‌های عدالت اجتماعی، برابری بیشتر، رفاه و امنیت که اهداف نهایی آنند، تعریف شود. اما همچنین به معنی روش‌های خاصی است که اکثر سوسیالیست‌ها از طریق آن‌ها می‌خواهند به اهداف خود برسند و بسیاری از مردم باصلاحیت تصور می‌کنند که تنها روش‌های موجود برای رسیدن سریع‌تر به این هدف‌اند. به این مفهوم سوسیالیسم به معنی حذف شرکت‌های خصوصی، سلب مالکیت خصوصی ابزار تولید و به وجود آوردن یک «نظام اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده» خواهد بود که در آن کارآفرینی که برای سود کار می‌کند جای خود را به یک نهاد برنامه‌ریزی مرکزی می‌دهد.

1. Élie Halévy

افراد زیادی وجود دارند که علیرغم علاقه‌شان به فعالیت‌های کارفرمای تولیدی خصوصی، خود را سوسیالیست می‌نامند و عمیقاً به همان اهداف نهایی سوسیالیسم اعتقاد دارند اما برایشان نه اهمیت دارد و نه درک می‌کنند که چطور می‌توان به آن‌ها رسید و با هر هزینه ممکن فقط می‌خواهند به این اهداف دست یابند. با این‌همه در نظر تقریباً همهٔ افرادی که اعتقاد دارند سوسیالیسم نه صرفاً یک امید بلکه یک مقصود دست‌یافتنی است، شیوه‌های خاص سوسیالیسم نوین هم به اندازهٔ خود اهداف ضروری‌اند. از سوی دیگر، بسیاری از افرادی که به اندازهٔ سوسیالیست‌ها به اهداف نهایی سوسیالیسم ارزش قائل هستند نمی‌خواهند از سوسیالیسم پشتیبانی کنند زیرا اعتقاد دارند که روش‌های سوسیالیست‌ها به منظور رسیدن به این اهداف، برای دیگر ارزش‌ها خطرآفرین است. از این‌رو، مشکل اصلی در رابطه با سوسیالیسم عمدتاً نه بر سر خود اهداف که بر سر روش‌ها و ابزار رسیدن به آن‌هاست ــ هرچند که این سؤال نیز وجود دارد که آیا می‌توان به طور همزمان به تمام اهداف مختلف سوسیالیسم دست یافت.

و این کافی است تا یک شبهه به وجود آید. و این شبهه موقعی تشدید می‌شود که انکار می‌کنیم افرادی که این اهداف را محترم می‌شمارند، ابزار رسیدن به آن‌ها را نمی‌پذیرند. اما همهٔ مشکل این نیست. وضعیت هنگامی پیچیده‌تر می‌شود که به این حقیقت پی می‌بریم که از همان ابزار، «برنامه‌ریزی اقتصادی» که اولین وسیله در رسیدن به اصلاحات سوسیالیستی است، برای رسیدن به اهداف متعدد دیگر نیز استفاده می‌شود. اگر می‌خواهیم که توزیع ثروت همسو با موازین عدالت اجتماعی باشد، بایستی فعالیت‌های اقتصادی را از یک مرکز هدایت کنیم. از این‌رو، تمام افرادی که می‌خواهند «تولید برای مصرف» جایگزین «تولید برای سود» بشود، خواستار «برنامه‌ریزی» خواهند شد. اما اگر توزیع درآمدها به نحوی برخلاف عدالت باشد، در این صورت چنین برنامه‌ریزی لازم نخواهد بود. اگر می‌خواهیم که چیزهای خوب این دنیا بیشتر به نخبگان نژادی، نظیر اسکاندیناوی‌ها، یا اعضای یک جناح خاص یا یک گروه اشرافی تعلق بگیرد روش‌هایی که برای این کار مورد نیاز خواهند بود باید روش‌هایی باشند که بتوانند توزیع برابر را تضمین کنند.

شاید ممکن است استفاده از واژهٔ «سوسیالیسم» برای توصیف روش‌های آن به جای توصیف اهداف آن ناعادلانه باشد، واژه‌ای که در نظر بسیاری از افراد یک آرمان غایی است. شاید بهتر باشد روش‌هایی که برای رسیدن به چندین هدف مورد استفاده قرار می‌گیرند را در قالب تفکر جمع‌گرایی تعریف کرده و سوسیالیسم را نیز جزئی از آن مجموعه (جمع‌گرایی) قلمداد کنیم. با این حال، علیرغم این‌که در نظر اکثر سوسیالیست‌ها تنها یک جزء از تفکر جمع‌گرایی می‌تواند نشانگر سوسیالیسم واقعی باشد، اما همیشه این نکته را باید در نظر داشت که سوسیالیسم جزئی از تفکر جمع‌گرایی بوده و بنابراین هرآنچه دربارهٔ تفکر جمع‌گرایی صادق است دربارهٔ سوسیالیسم نیز باید صادق باشد. تقریباً تمام نکاتی که مورد اختلاف سوسیالیست‌ها و لیبرال‌هاست به روش‌هایی مربوط می‌شوند که در بین تمام آشکال تفکر جمع‌گرایی مشترک هستند و نه روش‌هایی که سوسیالیست‌ها برای اهداف مشخص استفاده می‌کنند. و تمام پیامدهایی را که در این کتاب مورد بحث قرار خواهیم داد از روش‌های تفکر جمع‌گرایی صرف‌نظر از اهدافی که به خاطر آن‌ها مورد استفاده قرار گرفته‌اند، ناشی می‌شوند. همچنین این نکته را نیز نباید از یاد برد که تاکنون سوسیالیسم نه‌تنها مهم‌ترین جزء تفکر جمع‌گرایی یا «برنامه‌ریزی» است بلکه این سوسیالیسم است که افراد دارای تفکرات لیبرالیستی را متقاعد کرده تا یک بار دیگر به آن انضباط خشک نظام اقتصادی تن دردهند، همان نظامی که قبلاً خودشان به این دلیل که، به قول آدام اسمیت، دولت‌ها را در موقعیتی قرار می‌دهد که «مجبورند برای دفاع و پشتیبانی از خود ظالم و زورگو باشند»[1]، آن‌را سرکوب کرده بودند.

اگر ما بخواهیم از واژهٔ «جمع‌گرایی» برای توصیف همه انواع «اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده»، صرف‌نظر از هدف مورد نظر برنامه‌ریزی، استفاده کنیم در آن صورت مشکلات ناشی از ابهامات واژه‌های رایج سیاسی همچنان پابرجا خواهند بود. معنای این واژه هنگامی تا اندازه‌ای روشن می‌شود که ما مشخص

---

۱. نقل‌شده در «یادنامه آدام اسمیت» اثر دوگالد استیوارت (Dugald Stewart) از یادداشت‌های شخصی اسمیت در سال ۱۷۵۵.

کنیم منظور از برنامه‌ریزی آن نوع برنامه‌ریزی است که برای تحقق هر گونه آرمان‌های توزیعی مشخص ضروری است، اما همان‌گونه که اندیشه برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی تا اندازهٔ زیادی جذابیت خود را مدیون همین مبهم بودن معنای آن می‌داند، بنابراین ضروری به نظر می‌رسد که قبل از بحث بر روی نتایج و پیامدهای آن، بر روی مفهوم دقیق آن به توافق برسیم.

البته، «برنامه‌ریزی» محبوبیت خود را تا حد زیادی مدیون این حقیقت می‌داند که هر کس دوست دارد که ما مشکلات خود را تا حد ممکن با عقلانیت حل کرده و به همان میزان آینده‌نگری داشته باشیم که می‌توانیم تجویز کنیم. در این صورت هر کس که به طور کامل به قضا و قدر اعتقاد ندارد می‌تواند یک برنامه‌ریز باشد، هر عمل سیاسی می‌تواند نوعی برنامه‌ریزی بوده (یا باید باشد) و البته فقط تفاوت‌هایی بین برنامه‌ریزی خوب و بد، برنامه‌ریزی عاقلانه و آینده‌نگر، برنامه‌ریزی احمقانه و کوته‌بینانه پیش می‌آید. یک اقتصاددان، که تمام کار او بررسی نحوهٔ برنامه‌ریزی افراد برای کارهایشان و انجام آن‌هاست، آخرین فردی است که می‌تواند مخالف برنامه‌ریزی به مفهوم عام آن باشد. اما اکنون طرفداران یک جامعهٔ برنامه‌ریزی‌شده از این واژه به این معنی استفاده نمی‌کنند. و یا اگر می‌خواهیم که توزیع ثروت و درآمد متناسب با برخی استانداردهای خاص باشد نباید به همان مفهوم برنامه‌ریزی کنیم. به عقیده برنامه‌ریزان امروزی، و به خاطر اهدافشان، طراحی عقلایی‌ترین چارچوب ثابتی که افراد مختلف بتوانند فعالیت‌های مختلفی را بر اساس برنامه‌های فردی خود در درون آن به انجام برسانند، کافی نیست. به اعتقاد آن‌ها، این برنامه لیبرال را نمی‌توان برنامه‌ریزی خواند ــ و درواقع، این برنامه برنامه‌ای نیست که برای جلب رضایت دیدگاه‌های خاص دربارهٔ این‌که چه کسی چه چیزی داشته باشد، طراحی شده باشد. آنچه برنامه‌ریزان ما نیاز دارند هدایت مرکزی تمام فعالیت‌های اقتصادی بر اساس یک برنامهٔ واحد و چگونگی «استفادهٔ آگاهانه» از منابع جامعه به روشی معین در جهت برآورده ساختن برخی اهداف است.

بنابراین، بحث و اختلاف نظر موجود بین برنامه‌ریزان امروزی و مخالفان

آن‌ها، این نیست که ما باید با درایت از بین سازمان‌های متعدد اجتماع، یکی را برگزینیم و یا این‌که برای برنامه‌ریزی دربارهٔ امور روزمرهٔ خود باید نظام فکری دوراندیش و منظم داشته باشیم. بحث بر سر این است که بهترین راه ممکن برای انجام این کار چه راهی است. سؤال این است که آیا برای رسیدن به این هدف،به طور کلی فرد قدرتمند قدرت خود را وقف ایجاد شرایطی کند که در آن دانش و خلاقیت افراد از آزادی عمل بیشتری برخوردار بوده و در نتیجه آن‌ها بتوانند با موفقیت تمام برنامه‌ریزی کنند؛ یا آیا این‌که بهره‌برداری عقلایی از منابع موجود نیازمند سازماندهی و هدایت مرکزی تمام فعالیت‌ها بر اساس یک «برنامه کلی» آگاهانه تدوین‌شده است. سوسیالیست‌های تمام جناح‌ها، معنای دوم را برای واژهٔ «برنامه‌ریزی» مناسب می‌دانند، و اکنون نیز همین مفهوم به طور کلی مورد قبول عموم است. اما، اگرچه این بدان معنی است که این نوع برنامه‌ریزی تنها راه عقلایی در مدیریت و انجام امور است، اما در واقع این چنین نیست. و این دقیقاً همان نکته‌ای است که برنامه‌ریزان و لیبرال‌ها بر سر آن اختلاف نظر دارند.

این نکته نیز مهم است که نباید مخالفت با این نوع برنامه‌ریزی را با دیدگاه جزم‌اندیشانه دربارهٔ رفتار «آزادی عمل»[1] اشتباه گرفت. استدلال لیبرال‌ها بر بهترین استفادهٔ ممکن از رقابت به عنوان وسیله‌ای برای هماهنگ کردن تلاش‌های انسانی تأکید دارد و نه واگذاری امور به حال خود. استدلال آن‌ها بر این عقیده استوار است که هرجا که بتوان رقابت مفید و مؤثر ایجاد کرد، این رقابت می‌تواند بهترین راه برای هدایت تلاش‌های افراد باشد. و این نکته را نه‌تنها انکار نکرده که بر آن تأکید نیز می‌کند که برای این‌که بتوان به خوبی از رقابت بهره‌برداری کرد، یک چارچوب قانونی قوی لازم است. همین‌طور این‌که قوانینی امروزی و دیروزی نمی‌توانند عاری از اشتباه و نقص باشند و این نکته را نیز انکار نمی‌کند که هرجا امکان ایجاد شرایط لازم برای بهره‌برداری مفیدتر از رقابت فراهم نباشد، برای پیشبرد فعالیت‌های اقتصادی باید به روش‌های دیگر متوسل شویم. اما، لیبرالیسم اقتصادی مخالف جایگزین شدن

1. Laissez-Faire

رقابت با سایر روش‌های کم‌اهمیت است که رقابت را نه‌تنها به این دلیل که در اکثر شرایط مؤثرترین روش شناخته‌شده است بلکه حتی بیشتر از آن به این دلیل که تنها روشی است که با آن می‌توان فعالیت‌ها را بدون دخالت یک قدرت اجباری با هم هماهنگ کرد، یک عامل برتر قلمداد می‌کند. درواقع، یکی از استدلال‌های عمده در دفاع از رقابت این است که «کنترل آگاهانهٔ اجتماعی» را غیر ضروری دانسته و فرصتی را در اختیار افراد قرار می‌دهد تا تصمیم بگیرند آیا چشم‌اندازها و موفقیت‌های آتی یک حرفهٔ خاص می‌تواند برای جبران کاستی‌ها و خطراتی که به همراه دارد، کافی باشد.

استفاده کارآمد از رقابت به عنوان یک اصل سازمان اجتماعی از برخی مداخله‌جویی‌ها در نظام اقتصادی جلوگیری می‌کند، اما از طرف دیگر برخی مداخله‌جویی‌ها را که می‌توانند به طور قابل ملاحظه‌ای کارکرد آن‌ها را یاری کند، جایز می‌شمارد و حتی در مواردی دخالت دولت را ضروری می‌داند. اما دلیل خوبی وجود دارد که چرا شرایط منفی، یا همان نقاطی که در آن اِعمال زور نباید مورد استفاده قرار بگیرد، به طور ویژه مورد تأکید قرار گرفته‌اند. در مرحلهٔ اول لازم است جناح‌های حاضر در بازار بتوانند آزادانه و به هر قیمتی که با طرف مقابل به توافق می‌رسند خرید و فروش کنند و همین‌طور هر کس باید در تولید، خرید و فروش هر چیزی که قابل تولید و فروش باشد، آزادی عمل داشته باشد. لازم است شرایط ورود به کارهای مختلف تجاری برای همه و به طور مساوی فراهم بوده و قانون نباید از هیچ‌گونه تلاش در جهت کنترل قیمت‌ها توسط افراد یا گروه‌های مختلف از طریق نیروهای باز یا پنهان برای ورود به بازار را تحمل کند. هرگونه تلاش در جهت کنترل قیمت‌ها یا میزان تولید محصولات خالص می‌تواند رقابت را از قدرت آن در ایجاد یک هماهنگی مؤثر بین تلاش‌های افراد محروم کند زیرا تغییرات قیمت‌ها نمی‌تواند در آن صورت نشانگر بروز تغییرات مرتبط در سایر بخش‌ها بوده و دیگر نمی‌تواند راهنمایی قابل اعتماد برای تصمیمات افراد باشد.

اما این امر ضرورتاً درباره اقداماتی که روش‌های قانونی تولید را محدود می‌کنند، صحت ندارد، حداقل تا زمانی که این محدودیت‌ها تمام تولیدکنندگان

بالقوه را به طور یکسان تحت تأثیر قرار داده و به طور غیر مستقیم در کنترل قیمت‌ها و میزان تولید محصولات به کار برده نشوند. هرچند که چنین روش‌هایی در کنترل شیوه‌های تولید باعث تحمیل هزینه‌های اضافی می‌شوند (یعنی، برای تولید یک محصول معین، استفاده از منابع بیشتر لازم می‌شود)، اما می‌توانند ارزش داشته باشند. ممنوعیت استفاده از مواد زیانبار آلوده به سم لزوم توجه به برخی هشدارها در به‌کارگیری آن‌ها، محدود کردن ساعات کاری یا ضرورت توجه به موازین بهداشتی، همگی در حفظ رقابت نقش دارند. تنها پرسش ممکن این است که آیا در موارد خاص منافع حاصل‌شده بیشتر از هزینه‌های اجتماعی تحمیل‌شده هستند. حفظ رقابت نمی‌تواند با یک نظام گستردهٔ خدمات اجتماعی سازگار باشد ــ حداقل تا زمانی که سازمان‌دهی این خدمات به گونه‌ای نباشد که اثربخشی رقابت در سطح گسترده را از بین ببرد.

تأسف‌برانگیز است، هرچند که تبیین آن مشکل نیست، که در گذشته و در مقایسه با نقاط منفی توجه بسیار کمتری به شرایط مثبت عملکرد موفقیت‌آمیز نظام رقابتی شده است. کارکرد یک نظام رقابتی نه‌تنها نیازمند سازمان‌دهی کافی برخی نهادها از قبیل پول، بازارها، و شبکه‌های اطلاعاتی ــ که شرکت‌های خصوصی هرگز نمی‌توانند برخی از آن‌ها را به طور کافی فراهم کنند ــ است، بلکه، بالاتر از همه، به وجود یک سیستم قانونی مناسب که هم از رقابت حمایت کرده و هم آن‌را تا حد امکان کارساز کند، وابسته است. این‌که نظام رقابتی قانون اصل مالکیت خصوصی و آزادی قرارداد را باید به رسمیت بشناسد، به هیچ‌وجه نمی‌تواند کافی باشد، بلکه بیشتر باید به تعریف دقیق حقوق مالکیت در ارتباط با وضعیت‌های مختلف اتکا کند. متأسفانه، بررسی منظم آشکال قوانین حقوقی که می‌توانند بر کارآیی نظام رقابتی تأثیر مثبت داشته باشند، نادیده گرفته شده است و برخی استدلال‌های قوی می‌توان ارائه کرد که برخی کمبودها و ضعف‌های جدی، به ویژه در رابطه با حقوق شرکت‌های سهامی و انحصاری، نه‌تنها کارکرد رقابت را ضعیف‌تر از آن کرده‌اند که می‌بایست باشد بلکه باعث شده‌اند که در بسیاری از حوزه‌ها رقابت از بین رفته و نابود شود.

نهایتاً، زمینه‌هایی متقنی وجود دارند که در آن‌ها هیچ‌گونه ترتیبات قانونی نمی‌تواند شرایطی را ایجاد کند که مفید بودن نظام رقابتی و مالکیت خصوصی بر آن شرایط استوار باشد، بدین معنی که صاحب یک کالا و یا دارایی از مفید واقع شدن خدمات آن کالا سود ببرد و به خاطر تمام مضراتی که آن کالا برای دیگران ایجاد کرده، رنج بکشد. به عنوان مثال، آن‌جا که بهره‌مندی از برخی خدمات خاص کالا را نمی‌توان با پرداخت قیمت فراهم آورد، رقابت نخواهد توانست آن خدمات را تولید کند؛ و هنگامی که فرد صاحب کالا مسئولیت مضرات ایجادشده به دیگران در اثر کالای خود را نپذیرد، در این صورت نظام قیمت‌گذاری نیز اثرگذار نخواهد بود. در تمام این موارد، یک واگرایی بین گزینه‌هایی که وارد محاسبات شخصی می‌شوند و آن‌هایی که بر رفاه اجتماعی تأثیر می‌گذارند، وجود دارد؛ و هر گاه این واگرایی بیشتر شود، می‌توان روش دیگری غیر از رقابت را یافت که بتواند خدمات مورد نظر را ارائه کند. از این‌رو، هیچ فرد مصرف‌کننده‌ای، هیچ پولی به خاطر علائم رانندگی نصب‌شده در جاده‌ها و، در اکثر موارد، به خاطر درست کردن خود جاده‌ها نیز، پرداخت نخواهد کرد. همین‌طور نمی‌توان برخی اثرات زیانبار جنگل‌زدایی، برخی روش‌های کشاورزی یا اثرات زیان‌بار دود و سر و صدای کارخانه‌ها را به صاحبان آن‌ها محدود کرد. در چنین مواردی، باید روش دیگری برای جایگزینی نظارت بر اساس سازوکار قیمت بیابیم، اما این حقیقت که ما باید به نظارت مستقیم دولت متوسل شویم که در این صورت نیز نمی‌توان شرایط مناسبی را برای رقابت فراهم کرد، بدین معنی نیست که ما باید رقابت را آن‌جا که می‌تواند کارآیی داشته باشد، سرکوب کنیم.

دولت می‌تواند در زمینهٔ ایجاد شرایطی که در آن رقابت تا حد ممکن اثربخش بوده یا در جاهایی که رقابت نمی‌تواند مؤثر باشد، مکمل آن بوده و یا در فراهم آوردن خدماتی که به قول آدام اسمیت، «هرچند که می‌توانند در بالاترین درجهٔ ممکن برای یک جامعهٔ بزرگ مفید باشند. اما از چنان طبیعتی برخوردارند که هرگز نمی‌توانند هزینهٔ هر فرد یا گروه کوچکی از افراد را پرداخت کنند» به طور گسترده و بدون چون و چرا فعالیت کند. در هر نظامی

که دارای یک پشتوانه عقلانی باشد، دولت نمی‌تواند کاری انجام دهد. یک نظام رقابتی مؤثر و کارآمد نیازمند یک چارچوب قانونی است که به طور منطقی طراحی شده و به طور مداوم با شرایط سازگار باشد. حتی ضروری‌ترین پیش‌نیاز عملکرد مناسب آن، یعنی جلوگیری از تقلب و دغلکاری (حتی سوء استفاده از ناآگاهی افراد)، بر وجود یک هدف بزرگ فعالیت قانونی تصریح می‌کند که هنوز به هیچ‌وجه به طور کامل به مرحله انجام نرسیده است.

اما، کار ایجاد یک چارچوب مناسب برای اثربخشی رقابت هنوز به طور کامل به انجام نرسیده بود که تمام دولت‌ها از آن روی‌گردان شده و به جایگزینی آن با یک اصل متفاوت و کاملاً متضاد گرایش پیدا کردند. و سؤال اصلی، دیگر نه تقویت رقابت و اثربخشی به آن‌که جایگزینی کامل آن بود. ضروری است که در این‌باره آشکارا نکته‌ای را روشن سازیم: حرکت نوین به سوی برنامه‌ریزی، حرکتی بر ضد رقابت بوده و پرچم جدیدی است که تمام دشمنان دیرین رقابت در زیر آن جمع شده‌اند. و علیرغم این‌که تمام گرایش‌های مختلف سعی می‌کنند تا در زیر این پرچم، امتیازهایی را که لیبرال‌ها از آن‌ها گرفته بودند، پس بگیرند، اما این تبلیغات سوسیالیستی برای برنامه‌ریزی است که در بین لیبرال‌های مخالف رقابت حیثیت خود را دوباره به دست آورده و به طور مؤثری شبهاتی که فرونشانده شده بود پی در پی و از سوی افرادی که قصد سرکوب رقابت را داشتند، ایجاد می‌شدند.[1] آنچه سوسیالیست‌های چپ و راست را با هم متحد می‌کند، همین دشمنی مشترک

۱. در واقع برخی سوسیالیست‌های دانشگاهی اخیراً تحت فشار انتقادات و ترس از بین رفتن آزادی در جامعه‌ای که به صورت مرکزی برنامه‌ریزی می‌شود، نوع جدیدی از «سوسیالیسم رقابتی» را طرح کرده‌اند که امیدوارند بتواند از مشکلات و خطرات برنامه‌ریزی مرکزی اجتناب کرده و ضمن حذف مالکیت خصوصی، حفظ کامل آزادی فردی را فراهم آورد. هرچند برخی مباحث این نوع جدید سوسیالیسم در مجلات علمی مطرح شده، اما به سختی می‌تواند مورد پذیرش سیاستمداران عملگرا قرار گیرد. چنانچه اگر این امر میسر می‌شد، به راحتی می‌شد نشان داد همان‌طور که مؤلف سعی کرده در جای دیگر نشان دهد، (به Economica ۱۹۴۰ رجوع شود) که این طرح‌ها بر توهم استوار بوده و از یک نوع تناقض ذاتی رنج می‌برند. اِعمال کنترل بر روی تمام منابع تولیدی بدون مشخص کردن افرادی که از این منابع استفاده می‌کنند و همین‌طور افرادی که این منابع برای آن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد، غیر ممکن است. هرچند که تحت تأثیر این به اصطلاح «سوسیالیسم رقابتی»، برنامه‌ریزی انجام‌شده از سوی مقامات مرکزی شکل تقریباً فراگیرتری خواهد داشت، اما تأثیرات آن اساساً متفاوت نبوده و در نتیجه اجزاء رقابت، ساختگی و تصنعی خواهد بود.

آن‌ها با رقابت و تمایل آن‌ها به جایگزینی آن با یک اقتصاد هدایت‌شده است. هرچند که هنوز هم از واژه‌های «کاپیتالیسم» و «سوسیالیسم» عموماً برای توصیف اَشکال جوامع در گذشته و آینده استفاده می‌کنند، اما این واژه‌ها به جای روشنگری، ماهیت مرحله‌ای را که در حال گذار از آن هستیم، تاریک‌تر می‌کنند.

اما، هرچند این‌که تغییرات مشاهده‌شده به سمت هدایت مرکزی و جامع فعالیت‌های اقتصادی، گرایش دارند، کشمکش جهانی بر ضد رقابت در گام اول نویدبخش به وجود آمدن وضعیت بدتری را می‌دهد که نه برنامه‌ریزان و نه لیبرال‌ها را نمی‌تواند راضی نگه دارد: نوعی از سازماندهی سندیکالیستی یا «شرکتی»[1] صنایع که در آن رقابت کم و بیش سرکوب‌شده اما برنامه‌ریزی در اختیار و انحصار صنایع مستقل قرار می‌گیرد. این اولین نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر شرایطی است که در آن مردم در خصومتشان با رقابت با هم متحد می‌شوند در حالی که در مورد مسائل دیگر اتفاق نظر کمی دارند. با از بین بردن رقابت در صنایع، مصرف‌کننده به طور کامل تحت فرمان و ارادهٔ اَعمال انحصارگرایانهٔ سرمایه‌داران و کارگران قرار خواهد گرفت. اما، هرچند این وضعیت قبلاً در زمان‌هایی به طور گسترده وجود داشته و هرچند که هدف بسیاری از مبارزات نابسامان برای برنامه‌ریزی ایجاد این شرایط است، اما این وضعیت وضعیتی نیست که بتواند دوام داشته و یا به طور عقلایی قابل توجیه باشد. در حقیقت، چنین برنامه‌ریزی مستقلی از سوی صنایع می‌تواند تأثیراتی برخلاف تأثیرات مورد نظر برنامه‌ریزی در پی داشته باشد. هنگامی که وضعیت به این مرحله می‌رسد، تنها راه برای بازگشت به رقابت، کنترل صنایع انحصاری توسط دولت است ـ کنترلی که، اگر می‌خواهیم اثربخش باشد، باید به تدریج کامل‌تر و گسترده‌تر شود. و این همان مرحله‌ای است که ما به سرعت به آن نزدیک می‌شویم. هنگامی که، کمی قبل از جنگ، یک هفته‌نامه اشاره کرد که شواهد بسیاری وجود دارد که رهبران بریتانیا قصد دارند با کنترل صنایع انحصاری به پیشرفت ملّی کمک کنند که می‌توانست برآورد درستی از وضعیت موجود آن

1. corporative

زمان باشد. از آن زمان، جنگ سرعت زیادی به این فرایند بخشیده است که ضعف‌ها و خطرات عمدهٔ آن با گذشت زمان، بیش از پیش روشن خواهد شد.

اندیشه متمرکزسازی کامل هدایت فعالیت‌های اقتصادی هنوز هم بسیاری از افراد را به هراس می‌اندازد، نه‌تنها به این دلیل که این کار بیش از اندازه دشوار بوده بلکه حتی بیش از آن به دلیل ترس موجود در اندیشه هدایت تمام امور از یک مرکز واحد بوده است. معهذا، اگر ما داریم به سرعت به طرف چنین وضعیتی پیش می‌رویم، عمدتاً بدین دلیل است که اکثر افراد هنوز هم اعتقاد دارند باید یک راه میانی بین رقابت «اتم‌گرایانه» و هدایت مرکزی وجود داشته باشد. درواقع، هیچ چیز نمی‌تواند در ابتدا برای افراد منطقی معقول‌تر از این اندیشه باشد که هدف ما نه تمرکززدایی از رقابت آزاد و نه متمرکزسازی کامل یک برنامه بلکه ترکیب درست و منطقی هر دو روش هست. هرچند رقابت می‌تواند ترکیبی از قانونمندی را در خود داشته باشد، اما نمی‌توان آن‌را به میزان دلخواه با برنامه‌ریزی ترکیب کرد. و «برنامه‌ریزی» نیز دارویی نیست که، در صورت مصرف کم، بتواند تأثیراتی را ایجاد کند که ما از مصرف کامل آن انتظار داریم. هم رقابت و هم هدایت مرکزی اگر ناقص باشند، ابزارهای ضعیف و ناکارآمدی خواهند بود؛ این‌ها هر دو اصولی هستند که برای حل یک مشکل به کار می‌روند و ترکیب این دو بدین معنی خواهد بود که هیچ‌کدام نخواهند توانست کارآیی داشته و حتی نتیجهٔ به دست‌آمده بدتر از موقعی خواهد بود که از یکی از این روش‌ها به طور مداوم استفاده می‌شد. یا به بیان دیگر، برنامه‌ریزی و رقابت را تنها در صورتی می‌توان با هم ترکیب کرد که برنامه‌ریزی «برای» رقابت باشد و نه «بر ضد» رقابت.

خواننده باید این نکته خیلی مهم را در بحث این کتاب در نظر داشته باشد که برنامه‌ریزی که تمام انتقادهای ما به طرف آن متمرکز شده درواقع همان برنامه‌ریزی بر ضد رقابت است ــ همان برنامه‌ریزی که می‌خواهد جایگزین رقابت باشد. این نکتهٔ مهمی است چرا که ما نمی‌توانیم در چارچوب محدوده این کتاب دربارهٔ یک برنامه‌ریزی خیلی ضروری که می‌تواند رقابت را تا حد امکان مؤثر و کارا سازد، وارد بحث شویم. اما همان‌گونه که «برنامه‌ریزی» در

قالب مورد استفاده جاری خود تقریباً با نوع قبلی آن همتا شده است، به دلیل ایجاز و اختصار بعضاً اجتناب‌ناپذیر خواهد بود که از آن فقط به عنوان برنامه‌ریزی نام ببریم، هرچند که این بدان معنی است که برای مخالفان خود یک واژه خیلی خوب باقی می‌گذاریم که سرنوشت بهتری را برای آن‌ها نوید می‌دهد.

۴ اجتناب‌ناپذیری برنامه‌ریزی

«ما اولین کسانی بودیم که استدلال کردیم هرقدر آشکال مفروض به وسیله تمدن پیچیده‌تر باشد، به همان اندازه آزادی فرد باید محدودتر شود».

بنیتو موسولینی

این یک حقیقت آشکار است که اندک برنامه‌ریزانی حاضرند بگویند برنامه‌ریزی متمرکز، یک برنامه‌ریزی مورد پسند است. اکثر آن‌ها اذعان می‌کنند که دیگر نمی‌توانیم حق انتخاب داشته باشیم و تحت تأثیر شرایطی که خارج از کنترل ما هستند، مجبور می‌شویم برنامه‌ریزی را جایگزین رقابت کنیم. ما نه از روی اراده خود بلکه بدین دلیل که رقابت تحت تأثیر پیشرفت‌های تکنولوژیکی خارج از کنترل ما، خود به خود از بین می‌رود، در این مسیر گام می‌نهیم. و این استدلال به ندرت می‌تواند گسترش یابد، زیرا همانند استدلالی می‌ماند که نویسنده‌ای از نویسنده دیگر برمی‌گیرد که در اثر تکرار به صورت یک حقیقت پذیرفته‌شده درمی‌آید و فاقد هرگونه پایه و اساس است. گرایش به سوی انحصار و برنامه‌ریزی نتیجه یک «حقیقت عینی» که خارج از کنترل ما باشد، نبوده بلکه محصول عقایدی هستند که در طی نیم قرن رشد و گسترش یافته و تمام سیاست‌های ما را تحت سیطره خود گرفته‌اند.

از میان استدلال‌های متعددی که برای نشان دادن اجتناب‌ناپذیری برنامه‌ریزی

مورد استفاده قرار گرفته‌اند، آن‌که غالباً شنیده می‌شود این است که پیشرفت‌های تکنولوژیکی، رقابت را در حوزه‌های زیادی غیر ممکن ساخته است و در نتیجه تنها گزینه‌ای که برای ما باقی می‌ماند این است که بین کنترل تولید توسط شرکت‌های انحصاری خصوصی و هدایت به وسیله دولت، یکی را برگزینیم. این عقیده تا حد زیادی از دکترین مارکسیستی «تمرکز صنایع» نشأت می‌گیرد، هرچند که به مانند بسیاری از عقاید مارکسیستی، امروزه در محافلی رونق دارد که دست به دست به آن‌ها رسیده و خود نیز نمی‌دانند که این عقیده از کجا نشأت گرفته است.

البته، حقیقت تاریخی رشد فزاینده انحصارطلبی در طی پنجاه سال گذشته و افزایش محدودیت در حوزه‌هایی که در آن‌ها رقابت حاکم است، مورد چالش قرار نمی‌گیرد، هرچند که در مورد میزان گسترش این پدیده همیشه اغراق و مبالغه می‌شود[1]. اما سؤال مهم این است که آیا این تحول پیامد اجتناب‌ناپذیر پیشرفت تکنولوژی بوده یا صرفاً نتیجه سیاست‌های اِعمال‌شده در اکثر کشورها است. در این‌جا شاهد خواهیم بود که پیشینه واقعی این تحول قویاً بر مورد اخیر تأکید دارد. اما ابتدا باید این نکته را در نظر داشته باشیم که تحولات تکنولوژیکی نوین تا چه اندازه می‌توانند رشد انحصار را در حوزه‌های وسیع، اجتناب‌ناپذیر بسازند.

نشانه این ادعا که تکنولوژی باعث رشد انحصار می‌شود، برتری شرکت‌های بزرگ بر شرکت‌های کوچک است، که در سایه کارآیی گسترده‌تر روش‌های نوین تولید انبوه به دست می‌آید. روش‌های نوین تولید، در اکثر صنایع شرایطی را به وجود آورده‌اند که در آن‌ها همزمان با افزایش میزان تولید، هزینه تولید کالا نیز کاهش یافته است که در نتیجه آن شرکت‌های بزرگ با ارایه قیمت‌های پایین‌تر توانسته‌اند شرکت‌های کوچک را نابود کرده و از میان بردارند. و این روند تا زمانی ادامه خواهد یافت که در هر صنعت تنها یک و یا حداکثر تعداد معدودی شرکت بزرگ فعال خواهند بود. این استدلال بر یکی از

۱. برای بحث بیشتر درباره این مسایل نگاه کنید به مقاله پروفسور لایونل رابینز:
«The Inevitability of Monopoly,» The Economic Basis of Class Conflict (1939), pp. 45–80.

پیامدهایی که گاهی با پیشرفت تکنولوژیکی همراه است، تأکید می‌کند و آن‌هایی را که در جهت مقابل حرکت می‌کنند، نادیده می‌گیرد و از سوی دیگر نیز از پشتوانه محکمی از لحاظ مطالعاتی برخوردار نیست. در این‌جا نمی‌توانیم این مسئله را با جزئیات تمام مورد بررسی قرار دهیم و تنها به بهترین شواهد موجود بسنده می‌کنیم. جامع‌ترین بررسی صورت‌گرفته در طی سال‌های اخیر، توسط «کمیته موقت ملّی اقتصادی»[1] و درباره «تمرکز قدرت اقتصادی»[2] به عمل آمده است. گزارش نهایی این کمیته (که حقیقتاً نمی‌تواند به دلیل تعصبات لیبرالی مورد اتهام قرار بگیرد) به این نتیجه می‌رسد که دیدگاهی که بر طبق آن کارآیی گسترده‌تر تولید انبوه دلیل از بین رفتن رقابت است، «از پشتوانه چندان محکمی در میان اسناد موجود برخوردار نیست»[3]. و گزارش مفصلی که درباره این مسئله برای کمیته مهیا شده بوده، پاسخ را در گفتار ذیل خلاصه می‌کند:

«کارآیی برتر مؤسسات بزرگ اثبات نشده است: آن مزیت‌هایی که گمان می‌رفت رقابت را از بین خواهند برد، نتوانسته‌اند خود را در بسیاری از حوزه‌ها بروز دهند. همچنین صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس، هرکجا که وجود داشته‌اند، لزوماً انحصار در پی نداشته‌اند. . . . مقیاس یا مقیاس‌های کارآیی بهینه نیز قبل از آن‌که بخش عمده یک کالا مشمول این کنترل شود، تعیین شده‌اند. این نتیجه‌گیری که مزیت ناشی از مقیاس بزرگ تولید باید به طور اجتناب‌ناپذیری به حذف رقابت منجر شود، نمی‌تواند مورد پذیرش قرار بگیرد. علاوه بر آن، این نکته را نیز باید در نظر داشت که انحصار اغلب محصول عواملی غیر از هزینه‌های اندک مقیاس‌های بزرگ‌تر بوده که از طریق توافق‌های ناشی از تبانی به وجود آمده و تحت تأثیر سیاست‌های عمومی گسترش می‌یابد. هنگامی که این توافق‌ها بی‌اعتبار شده و این سیاست‌ها تغییر می‌یابند، شرایط رقابتی نیز می‌تواند احیاء شود».[4]

---

1. Temporary National Economic Committee 2. Concentration of Economic Power
3. Final Report and Recommendation of the Temporary National Economic Committee (77th Cong., 1st. sess.; Senate Document, No. 35 [1941]), p. 89.
4. C. Wilcox, Competition and Monopoly in American Industry (Temporary National Economic Committee Monograph, No. 21 [1940]), p. 314.

یک بررسی صورت‌گرفته روی شرایط موجود در انگلستان به نتایج مشابهی رسیده است. هر کسی که اصرار انحصارطلبان برای جذب قدرت و یاری دولت در جهت اثربخش کردن کنترل‌های خود را مشاهده کرده است، می‌تواند یقین داشته باشد که هیچ چیز غیر قابل اجتنابی در این پیشرفت وجود ندارد.

این نتیجه‌گیری را نظم تاریخی که در آن افول رقابت و رشد انحصارطلبی در کشورهای مختلفی خود را نشان می‌دهند، شدیداً مورد تأکید قرار می‌دهد. اگر آن‌ها نتیجه پیشرفت‌های تکنولوژیکی یا محصول اولیه ظهور «نظام سرمایه‌داری» بودند، در این صورت انتظار می‌رود که ابتدا باید در کشورهایی ظاهر شوند که از پیشرفته‌ترین نظام اقتصادی بهره‌مند هستند. در حقیقت، آن‌ها برای اولین بار در سی سال آخر قرن نوزدهم و در کشورهای صنعتی نسبتاً جوان، از قبیل ایالات متحده و آلمان ظهور یافتند. به ویژه در آلمان که به عنوان کشوری نمونه برای تکامل سرمایه‌داری محسوب می‌شد، رشد کارتل‌ها و سندیکاها از سال ۱۸۷۸ به طور منظم و از طریق سیاست‌هایی سنجیده مورد حمایت قرار گرفته است. و دولت‌ها نه‌تنها از ابزار حمایت‌گرایانه بلکه از مشوق‌های مستقیم و نهایتاً اجبار در جهت ایجاد انحصار و نظارت بر قیمت‌ها و فروش کالا استفاده می‌کردند. در این‌جا بود که با کمک دولت، دومین تجربه «برنامه‌ریزی علمی» و «سازمان‌دهی آگاهانه صنعت» منجر به ظهور انحصارهای بزرگ شد که پنجاه سال قبل از این‌که همان تجربه در بریتانیا عملی شود، به عنوان پیامدهای غیر قابل اجتناب رشد به شمار می‌رفتند. تا اندازه زیادی تحت تأثیر تئوریسین‌های سوسیالیست آلمان و به ویژه «سومبارت[1]» بود که گرایش اجتناب‌ناپذیر سیستم رقابتی به سوی «نظام سرمایه‌داری انحصارگر» مورد پذیرش گسترده قرار گرفت. این‌که در ایالات متحده یک سیاست کاملاً حمایت‌گرایانه، به چنین تحول تقریباً مشابهی دست یافته، می‌توانست این نتیجه‌گیری را قوت بخشد. اما پیشرفت گسترده‌تر آلمان نسبت به ایالات متحده به عنوان نشانه یک گرایش جهانی به شمار می‌رفت.

1. Sombart

گرایشی که در آن همیشه از آلمان به عنوان «کشوری که در آن تمام نیروهای اجتماعی و سیاسی تمدن مدرن توانسته‌اند به پیشرفته‌ترین شکل خود دست یابند»[1]، یاد می‌شد.

این‌که تا چه حد میزان اجتناب‌ناپذیری در تمام این تحولات پایین بوده و این‌که تا چه اندازه نتیجه سیاست سنجیده، پربار بوده، هنگامی آشکار می‌شود که به موقعیت انگلستان تا سال ۱۹۳۱ و تحولات صورت‌گرفته پس از آن نظر اندازیم که در آن بریتانیا نیز یک نوع سیاست حمایت عمومی را در پیش گرفت. تنها چند سال از آن تاریخ به بعد، به استثنای چند صنعت معدود که از مدت‌ها پیش تحت حمایت قرار گرفته بودند، صنعت انگلستان در مجموع، شاید مثل هر زمان دیگری، رقابتی بوده است. و هرچند که در طی دهه ۱۹۲۰ به شدت از سیاست‌های نامتناسبی که بر اساس دستمزدها و پول افراد طرح‌ریزی می‌شدند، رنج می‌برد، اما حداقل در طی سال‌های منتهی به سال ۱۹۲۹ وضعیت اشتغال و فعالیت عمومی بدتر از دهه ۱۹۳۰ نبوده است. تنها در پی توجه به حمایت‌گرایی و به تبع آن تغییر سیاست اقتصادی انگلستان بوده که رشد انحصارها با سرعت چشمگیری افزایش یافته و صنعت انگلستان را به حدی دگرگون ساخته که جامعه به ندرت توانسته است به آن پی ببرد. این استدلال که این تحول با پیشرفت‌های تکنولوژیکی صورت‌گرفته در طی این دوره در ارتباط بوده و این‌که ضرورت‌های تکنولوژیکی اِعمال‌شده در آلمان در طی دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، در دهه ۱۹۳۰ در انگلستان نیز اِعمال شده‌اند، زیاد گزافه‌تر از این ادعای «موسولینی» نیست که ایتالیا باید قبل از سایر ملل اروپایی آزادی فردی را لغو می‌کرد زیرا که تمدن آن خیلی پیشرفته‌تر از تمدن سایر ملل بوده است!

تا آن‌جا که به انگلستان مربوط می‌شود، این نظریه که تغییر عقاید و سیاست‌ها صرفاً از تغییر مداوم حقایق تبعیت می‌کند، می‌تواند تا حدودی حقیقت داشته باشد، زیرا ملّت همیشه از تحولات فکری صورت‌گرفته در نقاط دیگر تبعیت کرده است. از این‌رو، می‌توان چنین استدلال کرد که

1. Reinhold Niebuhr, Moral Man and Immoral Society (1932).

سازمان‌دهی انحصارگرایانه صنعت، علیرغم این حقیقت که باور عمومی رقابت را ترجیح می‌داد، رشد یافته است. اما، رابطه واقعی بین تئوری و عمل هنگامی آشکار می‌شود که به نخستین الگوی این پیشرفت، یعنی آلمان بنگریم. هیچ شکی نمی‌توان داشت که در آنجا سرکوب رقابت بر اساس یک سیاست ارادی برنامه‌ریزی شده بود که در جهت خدمت به آرمانی که اکنون از آن به عنوان «برنامه‌ریزی» یاد می‌شود، انجام گرفت. در جریان حرکت رو به جلو به سوی یک جامعه کاملاً برنامه‌ریزی‌شده، آلمانی‌ها و همین‌طور تمام مللی که از مدل آن‌ها تبعیت می‌کنند، صرفاً مسیری را در پیش گرفته‌اند که متفکرین قرن نوزدهم و به ویژه آلمانی‌ها، برایشان ترسیم کرده‌اند. پیشینه فکری شصت یا هشتاد سال گذشته، در واقع نمونه بارزی از این حقیقت است که در جریان تکامل اجتماعی هیچ چیز اجتناب‌ناپذیر نیست.

این ادعا که پیشرفت‌های تکنولوژیکی مدرن، برنامه‌ریزی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد، می‌توان به گونه‌ای دیگر نیز تفسیر کرد. ممکن است این‌طور تصور شود که پیچیدگی تمدن صنعتی مدرن ما باعث بروز مشکلات جدیدی می‌شود که فقط با برنامه‌ریزی مرکزی می‌توان با آن‌ها به طور مؤثر مقابله کرد. و این از یک نظر درست است ـ هرچند نه به طور کلی آن‌طور که ادعا می‌شود. به عنوان مثال، این یک حقیقت است که رقابت نمی‌تواند بسیاری از مشکلات ناشی از یک شهرک مدرن[1] را که همانند بسیاری از مشکلات دیگر که از نزدیک بودن تماس زمانی و مکانی ناشی می‌شوند به طور کارآمد حل کند. اما مسائلی از قبیل «امور عام‌المنفعه» و غیره آن مسائلی نیستند که ذهن افرادی را که از پیچیدگی تمدن مدرن به عنوان استدلالی در جهت دفاع از برنامه‌ریزی مرکزی ارایه می‌کنند. و عموماً آنچه آن‌ها پیشنهاد می‌کنند این است که عدم دسترسی آسان به یک تصویر منسجم از فرآیند کاملاً اقتصادی، ایجاب می‌کند که اگر می‌خواهیم حیات اجتماعی در سردرگمی‌ها نابود نشود، بایستی تمام امور از یک مرکز مشخص سامان‌دهی شود.

این استدلال بر اساس بدفهمی کامل از عملکرد رقابت استوار است. جدای

1. modern town

از این‌که تنها برای شرایط نسبتاً ساده مناسب است، پیچیدگی بسیار زیاد تقسیم کار تحت شرایط مدرن است که رقابت را به تنهایی به روش تحقق چنین هماهنگی مبدل می‌سازد. هیچ دشواری‌ای درباره کنترل یا برنامه‌ریزی کارآ وجود نمی‌داشت و شرایط چنان ساده بود که هر شخص یا هیأت منفردی می‌توانست تمام واقعیات مرتبط را با کارآیی بررسی کند. تنها هنگامی که عوامل قابل توجه چنان بی‌شمار شوند که به دست آوردن یک دیدگاه مجمل از آنها ناممکن گردد، در این صورت است که تمرکززدایی ناگزیر می‌شود. اما، زمانی که تمرکززدایی ضروری است مسأله هماهنگی پیش می‌آید ـ هماهنگی‌ای که نهادهای منفک را آزاد می‌گذارد تا فعالیت‌هایشان را به واقعیاتی که فقط آنها می‌دانند تعدیل کنند که بدین ترتیب یک تعدیل متقابلی را از برنامه‌های مورد توجه‌شان فراهم می‌کند. همان‌طور که تمرکززدایی ضروری شده است به این دلیل که هیچ‌کس نمی‌تواند آگاهانه تمام ملاحظات مربوط به تصمیمات بی‌شمار افراد را هماهنگ کند، هماهنگی به وضوح تحت تأثیر «کنترل آگاهانه»[1] قرار نمی‌گیرد بلکه فقط از ترتیباتی اثر می‌پذیرد که به هر فرد اطلاعاتی را می‌رساند که باید در اختیار داشته باشد تا تصمیمات خود نسبت به تصمیمات دیگران را به طور کارآ تعدیل کند. و از آن‌جا که همه جزئیات تغییرات دایماً مؤثر بر شرایط تقاضا و عرضه محصولات مختلف هرگز نمی‌تواند کاملاً شناخته شود، یا سریعاً نمی‌تواند توسط یک مرکز واحد به اندازه کافی جمع و منتشر شود، آنچه لازم است نوعی دستگاه ثبتی است که به طور خودکار تمام اثرات مرتبط با کنش‌های فردی را ضبط کند و نشانگر پیامدهای آنها و در همان حال راهنمای همه تصمیمات فردی باشد.

این دقیقاً همان چیزی است که سیستم قیمت تحت شرایط رقابتی انجام می‌دهد و همان چیزی است که هیچ سیستم دیگری حتی وعده تحقق آن‌را نمی‌دهد. تماشای حرکت قیمت‌های معدود مورد مقایسه، هم‌چون تماشای دستان چند کارگر معدود توسط یک مهندس، کارفرمایان را قادر می‌سازد تا فعالیت‌های‌شان را نسبت به فعالیت‌های همتایان خود تعدیل کنند. نکته مهمی

1. conscious control

که در این‌جا وجود دارد آن است که سیستم رقابتی این وظیفه را محقق خواهد کرد تنها اگر رقابت حاکم باشد، یعنی اگر تولیدکننده فردی خود را با تغییرات قیمت منطبق کرده و نتواند آن‌ها را کنترل کند. هرقدر کل پیچیده‌تر می‌شود به همان اندازه ما به آن تقسیم دانش میان افراد وابسته‌تر می‌شویم که فعالیت‌های منفک‌شان از طریق یک سازوکار غیر شخصی برای انتقال اطلاعات مرتبط و معلوم برای ما در قالب سیستم قیمت هماهنگ می‌شود.

اغراق‌آمیز نیست که بگوییم اگر ما برای رشد سیستم صنعتی‌مان به برنامه‌ریزی مرکزی آگاهانه اتکا کرده بودیم، هرگز به آن درجه از متنوع‌سازی، پیچیدگی و انعطاف‌پذیری که حصول کرده است نمی‌رسیدیم. در مقایسه با این روش حل مسأله اقتصادی به وسیله تمرکززدایی به اضافه هماهنگی خودکار، به همان اندازه روش هدایت مرکزی به طرز شگرفی ناکارآ، ابتدایی و از نظر دامنه محدود است. این‌که تقسیم کار به حدی رسیده است که تمدن مدرن را ممکن می‌سازد را ما به این واقعیت مدیون هستیم که آگاهانه ایجاد نشده بلکه انسان به روشی روی آورده که براساس آن تقسیم کار فراتر از محدودیت‌های برنامه‌ریزی‌شده گسترش یافته است. بنابراین، هرگونه رشد بیشتر پیچیدگی آن، جدای از این‌که مدیریت مرکزی را ضروری‌تر می‌کند، این را نیز مهم‌تر از همیشه نشان می‌دهد که ما باید از تکنیکی استفاده کنیم که به کنترل آگاهانه وابسته نباشد.

معهذا، نظریه دیگری وجود دارد که رشد انحصارات را با پیشرفت تکنولوژیکی مرتبط کرده و از استدلال‌هایی استفاده می‌کند که تقریباً مخالف با استدلال مورد ملاحظه ماست؛ هرچند که اغلب به طور شفاف بیان نمی‌شود نفوذ چشمگیری نیز داشته است. استدلال آن نیست که تکنیک مدرن رقابت را نابود می‌کند بلکه، برعکس، استدلال این است که استفاده از بسیاری از امکانات تکنولوژیکی جدید ناممکن خواهد بود مگر آن‌که حمایت در مقابل رقابت تضمین شود، یعنی، انحصار شکل بگیرد. این نوع استدلال لزوماً دغلکارانه نیست، همان‌گونه که خواننده منتقد شاید دریافته باشد: جواب روشن ـ که اگر یک تکنیک جدید برای برآوردن خواسته‌های ما واقعاً بهتر

است، باید قادر باشیم در مقابل رقابت بایستیم ـ همه مواردی را که این استدلال اشاره می‌کند پاسخ نمی‌دهد ـ بی‌تردید در بسیاری از موارد، صرفاً به عنوان شکلی از ادعانامه توسط احزاب ذی‌نفع به کار گرفته می‌شود. حتی بالاتر از آن احتمالاً مبتنی بر آشفتگی میان برتری تکنیکی از نقطه نظر مهندسی ظریف و مطلوب بودن از منظر جامعه به مثابه یک کل است.

اما، گروهی از موارد باقی می‌مانند که در آن‌ها استدلال نسبتاً قوی وجود دارد. به عنوان مثال، حداقل قابل درک است که صنعت خودروی بریتانیا باید قادر باشد اتومبیل را ارزان‌تر و بهتر از اتومبیل‌های مورد استفاده در ایالات متحده عرضه کند اگر هر کسی در انگلستان از یک نوع اتومبیل استفاده کند، یا این‌که استفاده از برق برای همه مقاصد می‌تواند ارزان‌تر از زغال‌سنگ یا گاز باشد اگر هر کسی می‌توانست فقط از برق استفاده کند. در چنین مواردی، دست‌کم ممکن است وضع همه ما بهتر شده و در صورت داشتن انتخاب، وضعیت جدید را ترجیح دهیم ـ اما این‌که هیچ فردی همیشه انتخاب نمی‌کند، چون آلترناتیو نیز چنین است که یا باید همه ما از یک اتومبیل ارزان (یا فقط برق) استفاده کنیم یا این‌که بایستی میان این چیزها با یک سطح قیمت بالاتری برای هریک انتخاب داشته باشیم. من نمی‌دانم که آیا این در هر دو مورد داده شده صحیح است یا نه. اما باید پذیرفت که ممکن است با استانداردسازی اجباری یا جلوگیری از تنوع ورای یک درجه معین، در برخی زمینه‌ها وفور بیشتر از مقدار کافی افزایش یابد تا محدودیت انتخاب مصرف‌کننده جبران شود. حتی قابل درک است که روزی یک اختراع جدید صورت گیرد که اتخاذ آن بی‌تردید منفعت‌زا باشد اما این‌که تنها زمانی استفاده شود که به درد بسیاری از مردم یا همه آن‌ها بخورد.

خواه چنین مواردی از اهمیت ماندگار یا وافری برخوردار باشند یا نباشند، آن‌ها مطمئناً مواردی نیستند که به طور مشروع ادعا شود پیشرفت تکنیکی مدیریت مرکزی را ناگزیر می‌سازد. آن‌ها صرفاً انتخاب بین حصول یک مزیت خاص از اجبار را ضروری می‌کنند نه به دست آوردن آن‌را ـ یا، در بیشتر موارد، به دست‌آوردنش اهمیت ناچیزی دارد، آن‌گاه که توسعه پیشرفت

تکنیکی بر مشکلات فائق آمده باشد. درست است که در چنین موقعیت‌هایی ما باید یک منفعت فوراً ممکن را به عنوان قیمت آزادی‌مان فدا کنیم ـ اما، از سوی دیگر، از ضرورت وابسته ساختن توسعه‌های آینده به دانشی که مردم هم‌اکنون در اختیار دارند اجتناب می‌کنیم. ما با فدا کردن چنین مزیت‌های جاری ممکن، محرکی را هم برای پیشرفت بیشتر حفظ می‌کنیم. هرچند در کوتاه‌مدت، قیمتی که باید برای تنوع و آزادی انتخاب بپردازیم ممکن است گاهی بالا باشد، در بلندمدت حتی پیشرفت مادی به این تنوع وابسته خواهد بود، چون ما هرگز نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که اَشکال زیاد فراهم‌آوردن بهتر کالا یا خدمت ممکن است توسعه یابد. البته، نمی‌توان ادعا کرد که حفظ آزادی به بهای مقداری افزودن به رفاه مادی کنونی ما در همه موارد پاداش خواهد داشت. اما استدلال برای آزادی دقیقاً آن است که ما باید برای رشد اقتصادی آزاد غیر قابل پیش‌بینی جایگاه لازم را باقی بگذاریم. بنابراین، برمبنای دانش کنونی ما، آن‌گاه دیگر این موضوع کاربردی ندارد که اجبار تنها مزیت‌هایی را فراهم می‌کند، اگرچه در یک مورد خاص ممکن است واقعاً هیچ آسیبی نرساند.

در بحث کنونی از اثرات پیشرفت تکنولوژیکی، این پیشرفت بیشتر برای ما به نحوی معرفی می‌شود که گویی چیزی خارج از ماست که ما را وادار می‌کند تا از دانش نوین به یک روش خاص استفاده کنیم. البته، هرچند درست است که اختراعات به ما قدرت شگرفی می‌دهد، این پیشنهاد بی‌معنی است که ما باید از این قدرت برای نابودی موروث بسیار گران‌قدر، یعنی آزادی، استفاده کنیم. اما، این بدان معناست که اگر بخواهیم آن‌را حفظ کنیم باید هشیارانه‌تر از همیشه از آن پاسداری نماییم و باید آماده فداکاری برای آن باشیم. در حالی که هیچ چیزی در پیشرفت تکنولوژیکی مدرن وجود ندارد که ما را به سمت برنامه‌ریزی جامع اقتصادی سوق دهد، قدرت برنامه‌ریزی در دست مقامات برنامه‌ریزی وجود دارد که آن را بی‌نهایت خطرناک‌تر می‌سازد.

بدین‌سان، در حالی که کمتر می‌توان تردید داشت که حرکت به سوی برنامه‌ریزی حاصل کنش تعمدی یا اقدام اندیشیده است و این‌که، هیچ ضرورت

خارجی وجود ندارد که ما را بدان تحریک کند، کنکاش در این‌باره ارزشمند است که چرا چنین نسبت بزرگی از کارشناسان تکنیکی بایستی در ردهٔ رتبه بالای برنامه‌ریزان یافت شوند. تبیین این پدیده دقیقاً با یک واقعیت مهم در ارتباط است که منتقدان برنامه‌ریزان همیشه باید در ذهن داشته باشند و آن این‌که: بحث اندکی در این‌باره وجود دارد که تقریباً هر یک از ایده‌آل‌های تکنیکی متخصصان ما می‌توانست در یک زمان نسبتاً کوتاه‌مدت محقق شود اگر دست‌یابی بدان‌ها در جهت کمک صرف به انسانیت باشد. شمار نامحدودی از امور خیر وجود دارد که ما همه قبول داریم فوق‌العاده مطلوب و ممکن هستند، اما اموری هستند که نمی‌توانیم امیدوار باشیم بیشتر از یک میزان معدود در طول زندگی‌مان به دست آوریم یا این‌که می‌توانیم امیدوار باشیم تنها بسیار ناکامل به دست می‌آوریم. ناکامی بلندپروازی‌های متخصص در زمینه خودش است که او را وادار می‌کند تا در مقابل نظام موجود شورش کند. ما نمی‌توانیم ببینیم که امور واگذارشده به هر کسی که باید بپذیرد هم، مطلوب و هم ممکن هستند انجام‌نشده باقی بمانند. این‌که این کارها همه نمی‌تواند در همان زمان انجام شود، این‌که هر یک از آن‌ها تنها به بهای فدای سایر امور به دست می‌آید، می‌تواند با لحاظ عواملی مشاهده شود که هر نوع تخصص‌گرایی[1] را کنار می‌گذارد و تنها به وسیله تلاش فکری پرمشقت قابل تقدیر است ـ هرچه مشقت بیشتری وجود داشته باشد ما را تحریک می‌کند تا در مقابل پشتوانه وسیع‌تری از امور ببینیم که بسیاری از نیروهای کار ما بدان سوق داده می‌شود و آن‌ها را در مقابل دیگرانی که خارج از منافع فوری ما هستند تعدیل می‌کند و به همان دلیل ما کمتر مواظب هستیم.

اگر امور را، منفرد در نظر بگیریم، ممکن است در یک جامعه برنامه‌ریزی شده به دست آید و این حامیانی برای برنامه‌ریزی ایجاد می‌کند که با اطمینان قادر خواهند بود حس‌شان را در مورد ارزش هدف خاص به چنین جامعه‌ای جهت‌گیری و القا کنند. و امیدوارند برخی از آن‌ها بی‌تردید تحقق خواهند یافت چون، یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده مطمئناً برخی اهداف را بیشتر از مورد خاص

1. Specialism

در حال حاضر بسط می‌دهد. احمقانه است انکار کنیم که مصادیق جوامع برنامه‌ریزی‌شده یا نیمه‌برنامه‌ریزی‌شده که ما می‌شناسیم روشنگری‌هایی را در آن واحد در اختیار ما قرار دهد، امور خیری که مردم این کشورها کاملاً به برنامه‌ریزی نسبت می‌دهند. مسیرهای عالی جاده‌های خودرو در آلمان و ایتالیا همین مورد مذکور هستند که اغلب نقل می‌کنند ــ هرچند آن‌ها نوعی از برنامه‌ریزی را ارائه نمی‌دهند که در یک جامعه لیبرال به طور برابر ممکن باشد. اما به طور برابر احمقانه است چنین مصادیقی از برتری تکنیکی در زمینه‌های خاص را به عنوان شواهدی برای برتری عمومی برنامه‌ریزی نقل کنیم. درست‌تر خواهد بود که بگوییم چنین برتری تکنیکی حدی، خارج از شرایط عمومی، گواه سوء مدیریت منابع است. هر کسی که در جاده‌های عالی آلمان ماشین رانده است و مقدار ترافیک را کمتر از مسیرهای دوم در انگلستان یافته است تردیدی ندارد که، تا آن‌جا که اهداف صلح مد نظر هستند، توجیه اندکی برای آن‌ها وجود داشت. این‌که آیا این مورد آن‌جایی نبود که برنامه‌ریزان به نفع «تفنگ‌ها» به جای «کره» تصمیم گرفتند موضوع دیگری است[1]. اما بر اساس استانداردهای ما، پشتوانه اندکی برای حمایت و طرفداری از آن وجود دارد.

این توهم متخصص که وی در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده می‌تواند توجه بیشتری را به اهداف مهم جلب کند از تداعی مفهوم «متخصص»[2] در نگاه اولیه پدیده فراگیرتری است. همه ما برحسب معیاری در علایق و تمایلات ذاتی‌مان متخصص هستیم. و همه فکر می‌کنیم که نظم ارزش‌های شخصی ما صرفاً شخصی نیست بلکه در یک بحث آزاد در میان افراد عقلایی، دیگران را متقاعد می‌کنیم که ارزش‌های ما ارزش‌های درستی هستند. وطن‌پرستی که بیش از همه می‌خواهد نمود سنتی حومه شهر حفظ شود و بدنامی‌های حاصل از صنعت آن از بین رود، هوادار بهداشت و سلامتی است که همه کلبه‌ها را دیدنی و تماشایی می‌خواهد در حالی که کلبه‌های قدیمی غیر بهداشتی باید پاکسازی شوند، یا راننده‌ای که آرزو دارد همه جاده‌های کشورش بزرگ باشد،

---

۱. اما باید تصحیح کنم که کار حفاظت از جاده‌های آلمان معلق مانده است.

2. specialist

تندروی کارایی که حداکثر تخصص و مکانیزاسیون را می‌خواهد تا نسبت به ایده‌آلیستی که برای توسعه شخصیت می‌خواهد صنعت‌گران مستقلی را تا حد ممکن حفظ کند، همه می‌دانند که هدف آن‌ها تنها با برنامه‌ریزی محقق خواهد شد ــ و آن‌ها همگی برنامه‌ریزی را به همان دلیل می‌خواهند. اما، البته، انطباق برنامه‌ریزی اجتماعی که آن‌ها مدعی هستند تنها برخورد پنهان میان اهدافشان را آشکار می‌کند.

جنبش برنامه‌ریزی، قوت کنونی خود را عمدتاً به این واقعیت مدیون است که در حالی که برنامه‌ریزی اساساً هنوز یک بلندپروازی است، تقریباً همه ایده‌آلیست‌های تک‌ذهنیتی[1]، همه مردان و زنانی که زندگی‌شان را به یک وظیفه واحد اختصاص داده‌اند، را متحد می‌کند. اما، امیدواری آن‌ها به برنامه‌ریزی، حاصل نگرش جامع آنان درباره جامعه نیست بلکه نسبتاً حاصل نگرش بسیار محدود و اغلب نتیجه اغراق وافر درباره اهمیت اهداف مطرح‌شده از سوی آنان است. این پایین آوردن ارزش عملگرای بزرگ این نوع انسان‌ها در یک جامعه آزاد مانند خودمان نیست که چنین تحسینی را برمی‌انگیزد. اما باعث می‌شود همان کسانی که هیجان برنامه‌ریزی جامعه را دارند، در صورت اجازه داشتن، به خطرناک‌ترین ــ و غیر قابل تحمل‌ترین موجودات از نظر برنامه‌ریزی برای دیگران ــ بدل گردند. اما حرکت از یک ایده‌آلیست مقدس و تک‌ذهنیتی تا یک تندرو شدن غالباً یک گام است. اگرچه ناخشنودی تخصص‌گرای ناکام است که به تقاضا برای برنامه‌ریزی نیروی قوی می‌دهد، به ندرت جهانی غیر قابل تحمل‌تر ــ و غیر عقلانی‌تر ــ از آن وجود دارد که به برجسته‌ترین متخصصان در هر زمینه اجازه دهد برای تحقق ایده‌آل‌های خود بدون کنترل به پیش بروند. «هماهنگی» نیز، آن‌چنان‌که برخی از برنامه‌ریزان تصور می‌کنند، نمی‌تواند یک تخصص‌گرایی جدید باشد. اقتصاددان آخرین کسی است که ادعا می‌کند دانش لازم برای هماهنگ‌کننده را دارد. تقاضای او برای روشی است که، بدون نیاز به یک دیکتاتور همه‌چیزدان، بر چنین هماهنگی اثر می‌گذارد. اما این دقیقاً به معنای رد کنترل‌های غیر شخصی و غالباً نامعقول تلاش‌های فردی است که همه متخصصان با آن اصطکاک دارند.

1. single-minded idealists

۵ برنامه‌ریزی و دموکراسی

«دولتمردی که باید تلاش کند افراد خصوصی را به نحوی جهت دهد تا سرمایه‌های خود را به کار گیرند، نه‌فقط توجه خودش را به غیر ضروری‌ترین موضوع معطوف می‌کند، بلکه مرجعی را فرض می‌نماید که بی‌هیچ شورا و سنایی مورد اعتماد باشد و در هیچ جا آن‌قدر خطرناک نباشد که در دستان کسی قرار بگیرد که نابخردی پیشه کرده و به اندازه کافی خودش را با کارش به تمسخر بگیرد».

آدام اسمیت

ویژگی‌های مشترک تمام سیستم‌های جمع‌گرا را می‌توان در یک عبارت به عنوان سازمان‌دهی آزاد کارگران جامعه برای یک هدف اجتماعی معین توصیف کرد که باب طبع سوسیالیست‌های تمام مکاتب است. این‌که جامعه حاضر ما فاقد چنین جهت‌گیری آگاهانه به سوی هدفی واحد است و این‌که فعالیت‌های چنین جامعه‌ای را هوس‌ها و رؤیاهای افراد بی‌مسئولیت جهت می‌دهند همیشه یکی از گِله‌های اصلی منتقدین سوسیالیست بوده است.

این امر از بسیاری جهات بحث اصلی را روشن می‌سازد. بی‌درنگ ما را به نقطه تلاقی آزادی فردی و جمع‌گرایی رهنمون می‌سازد. انواع متنوع جمع‌گرایی، کمونیسم، فاشیسم و غیره، ذاتاً از نظر هدفی که می‌خواهند

تلاش‌های جامعه را در جهت آن قرار دهند، تفاوت اساسی دارند. امّا آن‌ها همهٔ تفاوتشان با لیبرالیسم و فردگرایی در تمایل به سازمان‌دهی کل جامعه و تمامی منابع آن در جهت این هدف واحد و همچنین در ردّ سازمان‌دهی مناطق مستقلی است که افراد دارای اهداف عالی هستند. خلاصه کلام این‌که، آن‌ها تمامیت‌خواه هستند، به معنای دقیق این کلمه جدید که برای توصیف بیانیه‌های غیر منتظره ولی هرگز جدایی‌ناپذیر آنچه به لحاظ تئوریک جمع‌گرایی می‌نامیم، به کار برده‌ایم.

«آرمان اجتماعی» یا «هدف مشترک»، که جامعه به خاطر آن سازمان‌دهی می‌شود معمولاً به طور مبهمی به عنوان «خیر عمومی»، «رفاه عمومی»، یا «منافع عمومی» توصیف می‌شود. بدون تأمل زیاد هم می‌توان فهمید که این اصطلاحات برای تعیین عمل خاصی، معنی کاملاً واضحی ندارند. رفاه و سعادت میلیون‌ها نفر را نمی‌توان تنها با یک معیار بیشتر یا کمتر سنجید. رفاه مردم مثل خوشی و سعادت یک فرد بستگی به هدف‌های بسیار زیادی دارد که در تنوع نامحدودی از ترکیبات یافت می‌شود. آن‌را نمی‌توان به طور کافی در یک هدف واحد ابراز کرد، بلکه تنها به عنوان سلسله مراتبی از ارزش‌ها بیان می‌شود، مقیاس جامع و کاملی از ارزش‌ها که در آن هرگونه نیاز هر فردی جایگاه خاصی دارد. برای جهت دادن به تمامی فعالیت‌های‌مان طبق یک برنامه واحد، بایستی پیشاپیش فرض کنیم که هرکدام از نیازهایمان رتبه خاصی در یک نظام ارزشی دارند که باید به قدر کافی جهت تصمیم‌گیری در مورد تمامی حوزه‌های فعالیت که برنامه‌ریز مجبور به انتخاب است، کامل و جامع باشد. به طور خلاصه، پیش‌فرض این قضیه، وجود یک ضابطه کامل اخلاقی است که در آن به همهٔ ارزش‌های متفاوت بشری جایگاه خاص خود داده می‌شود.

مفهوم یک ضابطهٔ کامل اخلاقی، مقولهٔ ناآشنایی است و نیاز به مقداری تلاش دارد تا محتوای آن‌را به تصور درآورد. ما زیاد به تأمل دربارهٔ ضوابط اخلاقی به صورت کمابیش کامل عادت نداریم. این واقعیت که ما به طور مداوم، بین ارزش‌های مختلف، بدون یک ضابطه اجتماعی که چگونگی انتخاب الزامی را تجویز می‌کند، در حال انتخاب هستیم ما را متعجب نمی‌سازد

و به ما نمی‌گوید که ضابطهٔ اخلاقی ما ناقص است. در جامعه ما نه رخداد و نه دلیلی در این‌باره وجود ندارد که چرا مردم باید نگرش‌های مشترک در باب این‌که در چنین موقعیت‌هایی چه‌کار باید بکنند را توسعه دهند. امّا آن‌جا که تمام ابزارهای مورد استفاده، ثروت جامع هستند و بر اساس یک برنامه واحد به نام ملّت به کار گرفته می‌شود، یک نگرش «اجتماعی» در باب بایدها بایستی راهنمای تمام تصمیم‌گیری‌ها باشد. در چنین دنیایی، به زودی درخواهیم یافت که ضابطه اخلاقی ما مملو از شکاف است.

این مسأله که آیا داشتن چنین ضابطه اخلاقی مطلوب است، در دایره بحث ما نمی‌گنجد. باید متذکر شد که رشد تمدن تا به امروز با تقلیل مدام حوزه عمل افراد، که محدود به قواعد ثابت است، همراه بوده است. قوانینی که ضابطه اخلاقی مشترک ما را داراست به تدریج کمتر و عمومی‌تر شده‌اند. از زمان انسان اولیه، که او در تک‌تک فعالیت‌های روزمره با سنن زیادی محصور گشته و به ممنوعیات بی‌شماری محدود شده بود، و کسی که انجام فعالیت‌ها به روشی متفاوت از همنوعان خود را به ندرت درک می‌کرد، اخلاقیات به محدودیت‌هایی تبدیل شده که حوزهٔ عمل مورد دلخواه افراد را محدود ساخته است. قبول یک ضابطه اخلاقی عمومی که برای تعیین یک برنامه اقتصادی واحد به قدر کافی جامع باشد این گرایش را کاملاً معکوس می‌کند.

نکته ضروری برای ما این است که چنین ضابطه اخلاقی وجود ندارد. تلاش برای هدایت تمامی فعالیت‌های اقتصادی طبق یک برنامه واحد، موجب طرح پرسش‌های بی‌شماری خواهد شد که جوابی جز یک قاعده اخلاقی برای آن قابل تصور نیست، امّا اخلاقیات هیچ پاسخی ندارد و هیچ نظر موافقی در باب این‌که چه باید کرد در آن وجود ندارد. مردم در مورد چنین مسایلی، نه نظرات معینی دارند و نه نظرات مغایر، زیرا در جامعه آزادی که ما در آن زندگی می‌کنیم موقعیتی برای تفکر در مورد آن‌ها وجود ندارد و به همان اندازه، هنوز زمینه کمتری برای تشکیل نظرات مشترکی در مورد آن‌ها وجود دارد.

نه‌تنها چنین مقیاس کاملی از ارزش‌ها را در اختیار نداریم: چون درک تنوع

نامحدود نیازهای متفاوت انسان‌های مختلف که برای منابع در دسترس رقابت می‌کنند و اعطای وزن معینی به هریک از نیاز آن‌ها، برای هر ذهنی غیر ممکن است. در مقابل این مسأله که آیا اهدافی که هر فرد برای آن ارزش قایل است تنها به نیازهای فردی توجه دارد یا این‌که آیا آن‌ها نیازهای افراد نزدیک‌تر و حتّی همراهان دور را پوشش می‌دهد ـ به این معنا که آیا فرد خودمحور یا نوع‌دوست به معنای عادی این کلمات هست یا نه، چندان هم مهم نیست. نکته مهم این واقعیت اساسی است که هر فرد فقط توانایی درنوردیدن یک میدان محدودی را داراست و فقط می‌تواند به ضرورت تعداد محدودی از نیازهای خود واقف باشد. خواه به نیازهای فیزیکی خود علاقه‌مند باشد یا به رفاه تمامی افرادی که می‌شناسد علاقه داشته باشد، تنها بخش کوچکی از نیازهای همهٔ بشر را می‌تواند مد نظر داشته باشد.

این یک واقعیت بنیادی است که کل فلسفه فردگرایی بر اساس آن بنا نهاده شده است. همان‌طور که در اغلب موارد نیز بیان شده است فرض بر این نیست که فرد خودمحور یا خودخواه است و یا این‌که باید باشد. اگر بخواهیم دقیق شویم این امر صرفاً از این واقعیت غیر قابل انکار نشأت می‌گیرد که محدودیت‌های قدرت تصور ما تنها این توان را به ما می‌دهد که بخشی از نیازهای کل جامعه را به تصور خود درآوریم، زیرا معیارهای ارزش تنها می‌تواند در اذهان افراد موجود باشد و آن هم بخشی از آن‌ها ـ معیارهایی که حتماً متفاوت و اغلب ناسازگار با یکدیگر هستند. از این نظر، فردگرایان نتیجه می‌گیرند که افراد باید در حیطهٔ محدودیت‌های معینی مجاز باشند تا ارزش‌ها و رجحان‌های خود را پیگیری کنند و نه شخص دیگر را، یعنی در این حوزه‌ها، سیستم اهداف فرد بایستی عالی بوده و تحت تأثیر القائات سایرین نباشد. بازشناسی فرد به عنوان داور نهایی اهدافش، باور به این‌که تا آن‌جا که ممکن است نگرش‌های او باید راهبرد آعمالش باشد، همان است که جوهره موضع فردگرایی را تشکیل می‌دهد.

البته این نگرش بازشناسی اهداف اجتماعی یا به عبارت بهتر، همسانی[1] یا

1. coincidence

توافق اهداف فردی که به خاطر پیگیری‌شان، ترکیب آن‌ها برای انسان‌ها توصیه می‌شود، را به کنار می‌گذارد. امّا چنین کنش عمومی را به مواردی محدود می‌کند که نگرش‌های فردی در آن‌ها منطبق می‌شوند. آنچه «اهداف اجتماعی» نامیده می‌شود عبارت است از صرفاً اهداف همسان بسیاری از افراد ــ یا اهدافی است که افراد تمایل دارند در دست‌یابی به آن‌ها در قبال کمکی که در برآورده ساختن خواسته‌هایشان دریافت می‌کنند، شریک باشند. بدین ترتیب، عمل مشترک محدود به زمینه‌هایی می‌شود که مردم بر سر اهداف مشترک توافق دارند. اغلب این اهداف مشترک، هدف نهایی افراد محسوب نمی‌شود بلکه به مثابه ابزاری هستند که افراد مختلف برای اهداف مختلف می‌توانند از آن بهره‌مند شوند. در حقیقت، مردم اغلب در عمل مشترک اتفاق نظر دارند که هدف مشترک، هدف نهایی آن‌ها نباشد بلکه ابزاری باشد که به وسیله آن بتوان به اهداف متنوع زیادی دست یافت.

هنگامی که افراد به منظور تشخیص اهداف مشترک‌شان تلاش می‌کنند، سیستم اهداف و ابزارهای آن‌ها به سازمان‌هایی مانند دولت که آن‌ها به خاطر این هدف تشکیل می‌دهند، داده می‌شود. امّا، هر سازمانی که بدین ترتیب تشکیل می‌شود، تبدیل به یک «شخص» در میان سایرین می‌گردد، در حالتی که دولت به مراتب قدرتمندتر از هریک از دیگران است، این امر صحیح امّا همچنان با حوزه محدود و مجزایی که در آن اهداف آن به تنهایی عالی هستند. محدودیت‌های این حوزه به وسیله میزان موافقت افراد روی اهداف خاص تعیین می‌شود؛ و احتمال این‌که آن‌ها روی مسیر خاص اقدام عملی به توافق برسند ضرورتاً با افزایش دامنه چنین عملی کاهش می‌یابد. وظایف معینی برای دولت وجود خواهد داشت که به موجب اِعمال آن‌ها وحدت عملی در میان شهروندان به وجود خواهد آمد. وظایف دیگری نیز وجود خواهد داشت که اکثریت مهمی با آن موافق خواهند بود؛ و همین‌طور، تا جایی که به زمینه‌هایی بیاییم که هرچند هر فرد تمایل دارد دولت به نحوی فعالیت کند، تقریباً به مثابه وجود مردم مختلف، دیدگاه‌های زیادی نیز درباره وظیفه دولت وجود خواهد داشت.

برای هدایت فعالیت دولت تنها می‌توانیم روی توافق داوطلبانه تکیه کنیم مشروط بر آن‌که محدود به حوزهایی بشود که توافق وجود داشته باشد. امّا نه‌فقط هنگامی که دولت کنترل مستقیم حوزه‌هایی را که روی آن چنین توافقی وجود ندارد را به عهده می‌گیرد بلکه مجبور است آزادی را نیز مخدوش سازد. متأسفانه نمی‌توانیم حوزهٔ کنش عمومی را به طور نامحدود گسترش دهیم و همچنان افراد را در حریم خودشان آزاد بگذاریم. هنگامی که بخش عمومی، که در آن دولت تمام ابزارها را کنترل می‌کند از نسبت معینی از کل تجاوز کند، آثار فعالیت‌های آن کل سیستم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. اگرچه دولت مستقیماً به تنهایی بخش اعظمی از منابع را کنترل می‌کند، آثار تصمیم‌گیری‌ها بر روی بخش باقیمانده سیستم اقتصادی به اندازه‌ای بزرگ می‌شود که تقریباً همه چیز را تحت کنترل خود درمی‌آورد. به عنوان مثال، در حالی که در آلمان اوایل سال ۱۹۲۸ قدرت‌های مرکزی و محلّی به طور مستقیم استفاده از بیش از نصف درآمد ملّی (مطابق برآورد رسمی کشور آلمان، ۵۳ درصد) را کنترل می‌کردند، به طور غیر مستقیم تقریباً تمام زندگی اقتصادی ملّت را تحت کنترل داشتند. پس، یک هدف فردی وجود نخواهد داشت که دست‌یابی بدان مستقل از عملکرد دولت باشد و «مقیاس اجتماعی ارزش‌ها» که عمل دولت را هدایت می‌کند بایستی عملاً تمام اهداف فردی را پوشش دهد.

هنگامی که دموکراسی یک سری برنامه‌ریزی را که اجرایش موافقت بیشتری می‌طلبد، مشاهده پیامدهای ضروری آن نسبت به آنچه که در واقعیت هست دشوار نیست. مردم شاید روی یک نظام اقتصادی هدایت‌شده توافق کنند چون متقاعد شده‌اند که به کامیابی زیاد منجر خواهد شد. در مباحثی که منتهی به تصمیم‌گیری می‌شود هدف برنامه‌ریزی از طریق واژه‌ای تحت عنوان «رفاه عمومی» توصیف خواهد شد که تنها فقدان توافق واقعی روی اهداف برنامه‌ریزی را پنهان نگه می‌دارد. در حقیقت، توافق فقط روی سازوکاری که به کار برده می‌شود به عمل می‌آید، امّا آن سازوکاری است که فقط برای یک هدف مشترک به کار برده می‌شود؛ و مسألهٔ هدف دقیقی که به طرف آن تمام

فعالیت‌ها باید سوق یابد، هنگامی بروز می‌کند که قدرت اجرایی مجبور باشد تقاضا برای یک برنامه منفرد را به یک برنامه خاص تبدیل کند. سپس، آشکار خواهد شد که توافق روی مطلوبیت برنامه‌ریزی به وسیلهٔ توافق روی اهداف برنامه، مورد حمایت قرار نمی‌گیرد. تأثیر توافق مردم روی وجود یک برنامه‌ریزی متمرکز بدون توافق روی اهداف، به‌سان این خواهد بود که گروهی با هم قرار سفری گذاشته باشند بدون این‌که روی مقصد به توافق رسیده باشند؛ نتیجه این خواهد بود که ممکن است مجبور شوند به سفری بروند که خیلی‌ها اصلاً دلشان نمی‌خواست. این‌که برنامه‌ریزی موقعیتی به وجود می‌آورد که در آن توافق روی شمار زیادی از موضوعاتی که به کار گرفته‌ایم برای ما ضروری است، و این‌که در یک سیستم برنامه‌ریزی‌شده نمی‌توانیم کنش جمعی را به وظایفی محدود کنیم که می‌توانیم بر سر آن توافق کنیم لیکن مجبور می‌شویم بر سر هر چیزی توافق ایجاد کنیم تا این‌که هر عملی به عهده گرفته شود، یکی از مشخصه‌هایی است که به تعیین ویژگی یک سیستم برنامه‌ریزی‌شده، بیشتر و بیشتر کمک می‌کند.

ممکن است اراده متفق‌القول مردم باشد که پارلمانشان را وادار به ارائه یک برنامه جامع اقتصادی نماید، معهذا، نه مردم و نه نمایندگان در این صورت نیازی به توافق بر سر هر برنامه خاصی نخواهند داشت. ناتوانی گروه‌های دموکراتیک برای انجام آنچه حکم مبرهن مردم است، ناگزیر باعث نارضایتی نهادهای دموکراتیک می‌گردد. پارلمان‌ها از نظر بی‌اثر بودن همچون «Talking Shops» تلقی می‌شوند که قادر یا مستعد به انجام وظایفی که به خاطر آن‌ها انتخاب شده‌اند نیستند. اگر قرار باشد که برنامه‌ریزی مؤثر انجام شود، مسیر باید «از دست سیاست خارج شود» و به کارشناسان ـ کارمندان دائمی یا نهادهای خود مختار مستقل ـ واگذار شود.

مشکل برای سوسیالیست‌ها به خوبی شناخته شده است. قریب به نیم قرن از زمان شکایت وبز (Webbs) از «ناتوانی فزاینده مجلس عوام برای بررسی کارش»[1] می‌گذرد. اخیراً، پروفسور لاسکی این بحث را مطرح کرده است:

1. Sidney and Beatrice Webb, Industrial Democracy (1897), p. 800 n.

«واضح است که دستگاه پارلمانی حاضر، جهت تصویب سریع تعداد زیادی از قوانین پیچیده نامناسب می‌نماید. درواقع، دولت ملّی مفاد اجرای اقدامات تعرفه‌ای و اقتصادیش را نه با بحث مفصل در مجلس عوام بلکه با سیستم کلی قانون‌گذاری به نمایندگی داده‌شده[1] پذیرفت. تصور می‌کنم بنای یک دولت کارگری[2] روی وسعت این پیشینه نهاده شده است. این امر مجلس عوام را به دو وظیفه محدود می‌کند که به نحو احسن از عهدهٔ آن برمی‌آید: رسیدگی به شکایات و بحث از اصول عمومی معیارهای آن. لوایح این مجلس شکل یک فرمول کلی را به خود می‌گیرد که قدرت‌های وسیعی را به بخش‌های مناسب دولت اعطا می‌کند؛ و این قدرت‌ها به دستور شورا، در صورت مطلوب بودن، با استفاده از رأی عدم اعتماد در مجلس مورد حمله قرار می‌گیرد. ضرورت و ارزش وضع قانون توسط نمایندگان اخیراً به طور قوی توسط کمیتهٔ دانومور[3] دوباره تأیید شده و توسعهٔ آن اجتناب‌ناپذیر است اگر فرایند سوسیالیستی کردن با روش‌های متداول انسداد که مصوبات رویه پارلمانی را داراست مخدوش نگردد».

پروفسور لاسکی در انتهای مقاله‌اش جهت آشکار کردن این‌که یک دولت سوسیالیست نباید با رویه دموکراتیک خیلی محدود شود، این سؤال را مطرح کرد که «آیا یک دولت کارگری در یک دوره انتقال به سوسیالیسم توان ریسک کردن برای به کنار گذاشتن معیارهای خویش در نتیجه انتخابات عمومی آینده را دارد» ــ و آن‌را به طور معنی‌داری بدون جواب رها کرد.[4]

به وضوح، درک دلایل این عدم کارآیی مورد قبول پارلمان‌ها، هنگامی که

1. delegated legislation 2. Labour Government 3. Donoughmore Committee

۴. اچ. جی. لاسکی (H. J. Laski)، «نیروی کار و قانون اساسی»، سیاستمداران نوین و ملّت، شماره ۸۱ (سری جدید)، سپتامبر ۱۰، ۱۹۳۲، ص. ۲۷۷. در یک کتاب (دموکراسی در بحران [۱۹۳۳] به ویژه صفحه ۸۷) که پروفسور لاسکی بعدها در آن این ایده‌ها را تشریح کرد، این تصریح حتی آشکارتر بیان می‌شود که دموکراسی پارلمانی نباید اجازه شکل‌گیری مانعی برای تحقق سوسیالیسم را بدهد: نه‌تنها دولت سوسیالیست «قدرت‌های وسیعی را دربر می‌گیرد و تحت لوای آن‌ها با حکم و فرمان قانون‌گذاری می‌کند». و «فرمول کلاسیک اپوزیسیون معمولی را معلق می‌دارد». بلکه تداوم دولت پارلمانی به کسب تضمین‌های آن (یعنی دولت کارگری) از حزب محافظه‌کار دارد که کار دگرگون‌سازی آن با خاتمه دادن به اتفاق شکست در نظرسنجی مختل نخواهد شد»! همان‌طوری که پروفسور لاسکی، به اقتدار کمیته دانومور متوسل می‌شود، یادآوری این نکته می‌تواند ارزشمند باشد که پروفسور لاسکی عضو آن کمیته و به‌طبع یکی از مراجع گزارش آن بود.

اقدام به اداره تفصیلی امور اقتصادی یک ملّت می‌کند، حایز اهمیت است. خطا نه در نمایندگان فردی و نه در نهادهای پارلمانی است بلکه در تناقضات نهفته در وظایفی است که با آن‌ها مبادله می‌شود. از آن‌ها خواسته نمی‌شود که هرجا توافق کنند عمل نمایند بلکه خواسته می‌شود با همه چیز ـ کل جهت‌گیری منابع ملّت ـ موافق باشند. اما، برای انجام چنین وظیفه‌ای، سیستم تصمیم‌گیری مبتنی بر اکثریت مناسب نیست. اکثریت‌ها جایی مطرح می‌شوند که نیاز به انتخاب یک گزینه از میان گزینه‌های محدود باشد؛ امّا این یک اعتقاد خرافی است که در همه چیز به دنبال اکثریت هستیم. اگر تعداد اکثریت بی‌شمار باشد هیچ دلیلی بر این امر وجود ندارد که چرا اکثریت باید با هریک از مسیرهای ممکن و مختلف عمل مثبت موافق باشد. هریک از اعضای هیأت مقننه شاید برنامه خاصی را برای هدایت یک فعالیت اقتصادی نسبت به حالت فقدان برنامه، ترجیح دهند؛ معهذا، ممکن است هیچ برنامه‌ای برای اکثریت نسبت به فقدان کامل آن اصلاً مطلوب به نظر نرسد.

همچنین، هیچ برنامه منسجمی را نمی‌توان از طریق تقسیم آن به اجزاء مختلف و رأی‌گیری دربارهٔ موارد خاص آن به سرمنزل مقصود رساند. رأی‌گیری دموکراتیک و جمعی و اصلاح عبارت به عبارت یک برنامه جامع اقتصادی در یک مجلس، نظیر آنچه در یک لایحه معمولی اتفاق می‌افتد، هیچ مفهوم خاصی ندارد. یک برنامهٔ اقتصادی، آن‌چنان‌که لایق نامش است، باید دارای یک مفهوم واحد باشد. حتّی اگر یک پارلمان می‌توانست روی برخی طرح‌ها توافق کند مطمئناً در نهایت کسی را اقناع نمی‌ساخت. یک مجموعهٔ پیچیده که در آن تمام اجزاء بایستی بسیار دقیق با یکدیگر هماهنگ شوند از طریق ایجاد مصالحه بین نگرش‌های متضاد، حاصل نمی‌شود. طراحی یک برنامه اقتصادی به این روش، حتی نسبت به مثلاً موفقیت برنامه لشکرکشی نظامی بسیار کمتر امکان دارد. در مورد استراتژی باید کار به کاردان سپرده شود.

با این وجود، بین اقتصاد و میدان جنگ تفاوتی اساسی وجود دارد و آن این‌که، در جنگ به ژنرال یعنی فرمانده لشکر هدفی داده می‌شود که در طی لشکرکشی تمام عوامل تحت امرش مجبورند منحصراً خود را وقف این هدف نمایند در حالی که چنین هدف واحد و همین‌طور هیچ محدودیت مشابهی از امکانات و وسایل تولید نباید برای برنامه‌ریز اقتصادی وضع شود. ژنرال هیچ

اجباری به ایجاد توازن میان اهداف متفاوت مستقل در قبال یکدیگر ندارد؛ برای او فقط یک هدف عالی وجود دارد. در حالی که اهداف یک برنامه اقتصادی، یا هر بخشی از آن، جدای از برنامه ویژه قابل تعریف نیست. جوهر یک مسأله اقتصادی عبارت است از ساخت یک برنامه اقتصادی مشتمل بر انتخاب میان اهداف متضاد یا رقیب ــ نیازهای متفاوت افراد متفاوت. امّا اهدافی که این‌چنین مغایر باشند، اهدافی که اگر بخواهیم به اهداف دیگری دست یابیم باید قربانی شوند، و به طور خلاصه، اهدافی که جایگزین‌های یکدیگر هستند که از میان آن‌ها باید انتخاب کنیم، تنها برای کسانی شناخته شده هستند که به کل واقعیات آگاهند؛ و تنها آن‌ها، یعنی، متخصصین، در موقعیتی هستند که می‌توانند در مورد رجحان اهداف مختلف تصمیم بگیرند. این‌که آن‌ها بایستی مقیاس رجحان‌های خود را بر جامعه‌ای که برای آن برنامه‌ریزی می‌کنند تحمیل کنند، امری اجتناب‌ناپذیر است.

این امر همیشه به روشنی تشخیص داده نمی‌شود و تفویض اختیار معمولاً به وسیله ویژگی تکنیکی کار توجیه می‌شود. امّا این بدان معنا نیست که تنها جزء تکنیکی واگذار می‌شود یا حتی این‌که، ناتوانی پارلمان‌ها از درک جزء تکنیکی ریشه مشکل است[1]. امکان ایجاد تغییرات در ساختار قانون مدنی نه

۱. در این رابطه لازم است به طور مختصر به اسناد دولتی که در سال‌های اخیر این مسایل را مورد بحث قرار داده‌اند اشاره کنیم. از حدود سیزده سال پیش، قبل از آن‌که انگلستان سرانجام آزادسازی اقتصادی را رها کند، فرآیند تفویض قدرت‌های قانونگذاری قبلاً به نقطه‌ای رسیده بود که انتصاب یک کمیته تحقیق درباره این‌که «چه ضمانت‌هایی برای تأمین حاکمیت قانون مطلوب یا ضروری هستند»، ضروری احساس می‌شد. در این گزارش، کمیته دانومور (Report of the [Lord Chancellor's] Committee in Minister's Powers, Cmd. 4060 [1932]) نشان داد که حتّی در آن تاریخ پارلمان به «عمل تفویض همگانی و بدون تبعیض» متوسل شده بود، امّا این موضوع را (پیش از آن‌که ما در ژرفای استبداد گرفتار شده باشیم) به عنوان یک توسعه اجتناب‌ناپذیر و واقعاً بی‌ضرر قلمداد نمود. و احتمالاً این درست است که تفویض به این شکل، لزوماً خطری برای آزادی نیست. نکته جالب آن است که چرا واگذاری در چنین مقیاسی الزامی شده بود. یکی از اولین دلایلی که در گزارش اشاره شده، به این واقعیت برمی‌گردد که «پارلمان هرساله قوانین زیادی را تصویب می‌کند» و این‌که «بسیاری از مصوبات آن‌قدر فنی هستند که مناسب مباحث پارلمانی نیستند». امّا اگر این تمام واقعیت باشد هیچ دلیلی بر این وجود ندارد که چرا مصوبه نباید «پیش» از وضع یک قانون به مرحله اجرا درآید نه پس از آن. آنچه احتمالاً در بسیاری از موارد، دلیل مهم‌تری است، «اگر پارلمان نمی‌خواست قدرت قانونگذاری را تفویض کند، قادر نبود نوع و مقدار تفویض مورد نیاز مردم را وضع کند»، به سادگی در این جمله کوتاه آشکار می‌شود که «بسیاری از قوانین چنان تأثیر عمیقی بر زندگی مردم می‌گذارد که حساسیت بدان الزامی می‌شود». این سخن به چه معناست اگر به معنای اعطای قدرتی اختیاری نیست ــ قدرتی که محدود به هیچ اصول ثابت نبوده و در نظر پارلمان نمی‌تواند به قواعد مبهم و معین مقید گردد؟

کمتر تکنیکی و نه این‌که مشکل‌تر است برای استفاده از تمام پیامدهای آن؛ امّا هنوز کسی به طور جدی پیشنهاد نداده است که قانون‌گذاری باید به کارشناسان واگذار شود. واقعیت این است که در این زمینه‌ها، قانون‌گذاری از قوانین عمومی، که از توافق رأی واقعی اکثریت به دست آمده است، فراتر نمی‌رود، در حالی که در جهت‌گیری فعالیت‌های اقتصادی، منافعی که باید سازگار شوند آن‌قدر واگرا هستند که دست‌یابی به یک توافق واقعی در یک مجلس دموکراتیک را غیر ممکن می‌نماید.

اما، باید پذیرفت که تفویض قدرت قانون‌گذاری چیزی نیست که آن‌قدرها اعتراض‌آمیز باشد. مخالفت با تفویض به مثابه مخالفت با نشانه یا عارضه (معلول) به جای علّت به منظور تضعیف مسأله است، همان‌گونه که می‌تواند پیامد ضروری علت‌های دیگر باشد. دلایل خوبی می‌تواند برای این مسأله وجود داشته باشد که چرا چنین قوانینی باید توسط قدرت محلّی به جای قدرت مرکزی وضع شوند، آن‌قدر که این قدرت تفویض‌شده، صرفاً قدرت وضع قوانین عمومی باشد. بحث قابل اعتراض آن است که تفویض اغلب اوقات به چیزی وابسته است، زیرا برای موضوع در دست اجرا نمی‌توان توسط قوانین کلی مقررات وضع کرد بلکه این امر فقط از طریق تمرین مصلحت[1] در تصمیم‌گیری‌های مربوط به موارد خاص میسّر می‌شود. در این موارد، تفویض به این معناست که به مرجعی قدرت داده می‌شود تا با نیروی قانون آنچه که از هر لحاظ تصمیمات ارادی باشند، انجام دهند (آنچه که معمولاً به عنوان «قضاوت در باب موضوع برحسب نکات قوت»[2] توصیف می‌شود).

واگذاری وظایف تکنیکی خاص جهت مجزا کردن پیکره‌ها، در حالی که یک ویژگی عادی است، با وجود این تنها اولین گام در فرآیندی است که به موجب آن، دموکراسی‌ای که شروع به برنامه‌ریزی می‌کند، تدریجاً قدرت خود را از دست می‌دهد. ترفند تفویض در واقع نمی‌تواند نافی عللی باشد که همه حامیان برنامه‌ریزی جامع را در قبال ناتوانی دموکراسی، بی‌قرار می‌کند. تفویض قدرت‌های خاص به کارگزاران مستقل، مانع جدیدی در برابر دست‌یابی به یک

1. discretion 2. judging the case on its merits

برنامه هماهنگ واحد به وجود می‌آورد. حتّی اگر دموکراسی در برنامه‌ریزی هر بخش از فعالیت اقتصادی موفق عمل کند باز با مشکل ترکیب این برنامه‌های مجزا در یک واحد کل هماهنگ مواجه خواهد شد. برنامه‌های منفک زیاد نمی‌تواند یک کل برنامه‌ریزی‌شده را نتیجه دهد ــ درواقع، همچنان‌که برنامه‌ریزان باید اولین کسانی باشند که این موضوع را بپذیرند. آن‌ها شاید نسبت به حالت فقدان برنامه بدتر عمل کنند. امّا قانونگذاری دموکراتیک، مدت مدیدی را برای رهایی از تصمیم‌گیری دربارهٔ مسایل حیاتی، در تردید خواهد گذراند، و آن‌قدر که چنین کاری را هم به سرانجام برساند فراهم نمودن برنامه‌ای جامع برای هر فرد دیگر، کاری غیر ممکن خواهد بود. با این وجود، توافق درباره این‌که برنامه‌ریزی ضروری است، همراه با ناتوانی مجالس دموکراتیک در تهیهٔ یک برنامه، موجب برانگیختن تقاضاهای قوی و قوی‌تر خواهد شد مبنی بر این‌که به دولت یا برخی افراد، بر اساس مسئولیت‌شان، قدرت عمل داده شود. این باور روز به روز بیشتر شایع می‌شود که، اگر قرار است کارها انجام شوند مراجع مسئول بایستی از محدودیت‌های روش دموکراتیک رها شوند.

نیاز مبرم به یک دیکتاتور اقتصادی، یک گام ویژه در حرکت به سوی برنامه‌ریزی است. اکنون سال‌ها از آن زمان می‌گذرد که یکی از زیرک‌ترین دانشجویان خارجی انگلیسی، مرحوم ایلی هالوی[1]، پیشنهاد نمود، «اگر شما تصویری مرکب از لرد یوستاس پرسی، آقای اسوالد موسلی و آقای استفورد کریپس[2]، بگیرید، فکر می‌کنم این ویژگی مشترک را در آن‌ها خواهید یافت ــ همه آن‌ها موافق این گفته هستند که: «ما در یک آشفتگی اقتصادی زندگی می‌کنیم و نمی‌توانیم از آن رها شویم مگر تحت نوعی رهبری دیکتاتوری».[3] تعداد افراد پرنفوذی که شمول آن‌ها، ویژگی‌های «تصویر مرکب» را به طور اساسی تغییر نمی‌دهد به طور چشمگیری از آن زمان رشد یافته است.

در آلمان، حتّی پیش از آن‌که هیتلر به قدرت برسد، این جنبش تا حدود

1. Élie Halévy 2. Lord Eustace Percy, Sir Oswald Mosley & Sir Stafford Cripps
3. «Socialism and the Problems of Democratic Parliamentarism», International Affairs, XIII, 501.

زیادی پیشرفت کرده بود. یادآوری این مسأله مهم است که آلمان، مدتی قبل از سال ۱۹۳۳، به مرحله‌ای رسیده بود که بایستی به صورت دیکتاتوری اداره می‌شد. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که زمانی دموکراسی سقوط کند و دموکرات‌های صادقی، مانند برونینگ[1]، دیگر قادر نباشند نسبت به شلایخر[2] یا فون پاپن[3]، به طور دموکراتیک حکومت کنند. هیتلر مجبور نبود دموکراسی را از بین ببرد؛ او صرفاً از افول دموکراسی بهره برد، و در لحظه بحران، از حمایت بسیاری از آن‌هایی استفاده کرد که هیتلر برایشان هنوز هم تنها فردی بود که از قدرت کافی برای انجام کارها برخوردار بود.

استدلالی که بر اساس آن برنامه‌ریزان معمولاً سعی دارند ما را با این توسعه متقاعد کنند آن است که، تا زمانی که دموکراسی کنترل نهایی را حفظ کند، الزامات آن تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. کارل مانهایم[4] چنین می‌نویسد:

«تنها راهی که در آن جامعه برنامه‌ریزی‌شده از جامعه قرن‌نوزدهمی متمایز می‌شود آن است که حوزه‌های زندگی اجتماعی بیشتر و بیشتر، و سرانجام، هریک از این حوزه‌ها و تمامی آن‌ها، تحت سیطره کنترل دولتی قرار می‌گیرد. امّا اگر کنترل‌های موردی می‌تواند تحت نظارت حاکمیت پارلمانی باشد، بنابراین بسیاری از کنترل‌های بزرگتر هم می‌تواند در کنترل پارلمان قرار گیرد. در یک حکومت دموکراتیک، حاکمیت می‌تواند به صورت نامحدود توسط قدرت‌های مطلق بدون چشم‌پوشی از کنترل دموکراتیک قوی گردد».[5]

این اعتقاد، یک تمایز مهم را مد نظر قرار نمی‌دهد. البته، پارلمان می‌تواند اجرای امور را، در جایی که بتواند جهت‌گیری‌های دقیقی بدان دهد و جایی که ابتدا بر سر هدف به توافق برسد و صرفاً عملی کردن مصوبات را واگذار کند، کنترل نماید. هنگامی که دلیل واگذاری آن است که هیچ‌گونه توافق واقعی در مورد اهداف وجود ندارد، هنگامی که گروه متهم به برنامه‌ریزی مجبور است بین اهداف مغایر پارلمانی که حتّی اطلاعی ندارد، دست به انتخاب بزند، و هنگامی که عمدهٔ آنچه می‌تواند بشود انجام ارائه برنامه‌ای است که به طور کلی

1. Brüning 2. Schleicher 3. von Papen 4. Karl Mannheim
5. Man and Society in an Age of Reconstruction (1940), p. 340.

رد یا قبول می‌گردد، وضعیت کاملاً متفاوت است. احتمالاً ممکن است انتقادی نیز وجود داشته باشد و وجود خواهد داشت؛ امّا همچنان که هیچ اکثریتی نمی‌تواند روی یک برنامه جایگزین توافق کند و بخش‌های مورد اعتراض، تقریباً همیشه می‌تواند به عنوان بخش‌های لاینفک کل برنامه ارائه شود، آن کاملاً بی‌اثر خواهد ماند. شاید مباحث پارلمانی به عنوان یک سوپاپ اطمینان مفید و حتّی بیشتر به عنوان یک وسیله راحتی که از طریق آن، پاسخ‌های رسمی به شکایات کاسته می‌شود، نگه داشته شود. حتّی ممکن است از سوء استفاده‌های زشت جلوگیری به عمل آورد و بر رفع نقصان‌های خاص به طور موفقیت‌آمیزی اصرار ورزید. امّا آن نمی‌تواند جهت‌گیری دهد. در بهترین حالت، به انتخاب اشخاصی تقلیل می‌یابد که قدرت عمل مطلق دارند. کل سیستم، گرایش به سمت دیکتاتوری مبتنی بر آراء عمومی[1] دارد که در آن رئیس دولت از زمانی به زمان دیگر توسط رأی مردم تثبیت می‌شود در حالی که تمام قدرت را در اختیار دارد تا مطمئن شود که آراء در جهتی خواهد بود که او می‌خواهد.

این بهای دموکراسی است که امکان‌های کنترل آگاهانه محدود به زمینه‌هایی می‌شود که توافق واقعی وجود داشته باشد و در برخی زمینه‌ها، امور باید به شانس محول شود. امّا در جامعه‌ای که به خاطر کارکردش به برنامه‌ریزی متمرکز سوسیالیستی متکی است، این کنترل نمی‌تواند به توان اکثریت برای توافق بستگی داشته باشد؛ اغلب اقدامات ضروری خواهد بود که اراده یک اقلیت کوچک بر اراده مردم تحمیل شود، زیرا این اقلیت بزرگ‌ترین گروهی خواهد بود که قادرند در میان خودشان درباره موضوعات مورد بحث به توافق برسند. دولت دموکراتیک، جایی، و تا زمانی، موفق عمل کرده است که وظایف دولت، بر اساس یک مرامنامه عموماً پذیرفته‌شده، محدود به زمینه‌هایی شده است که توافق اکثریت به واسطه مباحثه آزاد قابل حصول بوده است؛ و این حُسن بزرگ مرام آزادی‌خواهانه است که دامنه موضوعاتی را که توافق در مورد آن ضروری است به یک موضوع تقلیل داده است که احتمالاً،

1. plebiscitarian dictatorship

در جامعه دارای افراد آزاد، دربارهٔ آن توافق حاصل می‌شود. اغلب گفته می‌شود که دموکراسی، «سرمایه‌داری» را برنمی‌تابد. اگر «سرمایه‌داری» در این‌جا به معنای یک سیستم رقابتی مبتنی بر اختیار آزادانه در مالکیت خصوصی باشد، درک این نکته بسیار مهم خواهد بود که دموکراسی، تنها در درون این سیستم ممکن است. دموکراسی، هنگامی که تحت سیطره یک مسلک جمع‌گرایانه قرار می‌گیرد، به طور اجتناب‌ناپذیری خود را نابود خواهد کرد.

اما، قصد ما این نیست که در مورد دموکراسی بتی بسازیم. ممکن است درست باشد که نسل ما دربارهٔ دموکراسی، خیلی زیاد، و در موارد ارزش‌هایی که دموکراسی در خدمت آن‌هاست، خیلی کم، سخن می‌گوید و می‌اندیشد همچنان‌که که لرد اکتون به درستی درباره آزادی می‌گوید، نمی‌توان دربارهٔ دموکراسی گفت که «ابزاری برای دست‌یابی به هدف سیاسی عالی نیست. آن به خودی خود، عالی‌ترین هدف سیاسی است. به خاطر مدیریت عمومی خوب نیست که مورد نیاز است بلکه به خاطر امنیت در تعقیب عالی‌ترین اهداف جامعه مدنی و زندگی خصوصی بدان نیازمندیم». دموکراسی الزاماً یک وسیله است، وسیله مفیدی برای تضمین صلح داخلی و آزادی فردی. همچنان‌که به هیچ‌وجه مصون از خطا یا یقین نیست. همچنین، نباید فراموش کنیم که اغلب آزادی فرهنگی و روحی بسیار زیادی در حکومت‌های خودکامه نسبت به برخی دموکراسی‌ها وجود داشته است ــ و لااقل قابل درک است که تحت حکومت یک اکثریت خیلی همگن و متعصّبی، حکومت دموکراتیک، همچون بدترین حکومت دیکتاتوری ممکن است، ستمگری پیشه کند. به هر حال، حرف ما این نیست که دیکتاتوری، ناگزیر آزادی را ریشه‌کن می‌کند، بلکه نکته این است که برنامه‌ریزی متمرکز به دیکتاتوری ختم می‌شود، زیرا دیکتاتوری مؤثرترین ابزار فشار و اجرای آرمان‌هاست و، همچنین در صورتی که برنامه‌ریزی متمرکز در مقیاس وسیعی ممکن گردد، دیکتاتوری ضروری می‌شود. ناسازگاری میان برنامه‌ریزی و دموکراسی به سادگی از این واقعیت نشأت می‌گیرد که دموکراسی مانع سرکوب آزادی مورد نیاز برای جهت‌دهی یا

هدایت فعالیت اقتصادی است. امّا تا آن‌جا که دموکراسی نمی‌تواند ضامن آزادی فردی باشد شاید به شکلی تحت رژیم استبدادی نمود پیدا کند. یک «دیکتاتوری پرولتاریا»یی واقعی مارکسیستی، حتّی اگر به ظاهر دموکراتیک باشد، چنانچه جهت‌دهی سیستم اقتصادی را به طور متمرکز به عهده بگیرد، احتمالاً آزادی شخصی را کاملاً نابود می‌سازد، همچنان‌که هر حکومت خودکامه‌ی سوسیالیستی همواره چنین کرده است.

تمرکز رایج بر دموکراسی به مثابه ارزش اصلی مورد تهدید، بی‌خطر نیست. آن عمدتاً مسئول این باور بی‌اساس و گمراه‌کننده است که، مادامی که منبع نهایی قدرت، اراده اکثریت است، قدرت نمی‌تواند مستبدانه باشد. دلگرمی غلطی که بسیاری از مردم از این اعتقاد می‌گیرند یک علّت مهم ناآگاهی عمومی دربارهٔ خطراتی است که پیش روی ما قرار دارد. هیچ توجیهی برای این اعتقاد وجود ندارد که، تا زمانی که قدرت با یک روش دموکراتیک اعطاء شود نمی‌تواند مستبدانه باشد؛ جمله مقابل آن نیز که با این جمله گفته می‌شود کاملاً نادرست است: منبع قدرت نیست بلکه محدودیت آن است که جلوی تبدیل آن به استبداد را می‌گیرد. کنترل دموکراتیک ممکن است از تبدیل قدرت به استبداد جلوگیری کند. اگر دموکراسی مصمم به عملی باشد که الزاماً استفاده از قدرتی را در بر می‌گیرد که به وسیله قوانین ثابت قابل جهت‌دهی نیست، تبدیل به قدرت استبدادی می‌گردد.

۶ برنامه‌ریزی و حکومت قانون

«بررسی‌های اخیر در جامعه‌شناسی حقوق، یک بار دیگر تأیید می‌کند که اصل بنیادین حقوق رسمی، که بر اساس آن هر مورد خاص بایستی طبق احکام کلی عقلایی مورد قضاوت قرار گیرد که تا حد ممکن دارای استثنائات معدود و مبتنی بر پیش‌فرض‌های منطقی هستند، تنها در مرحله رقابتی و آزادایخواهانه سرمایه‌داری حکمفرما می‌شود».

کارل مانهایم[1]

هیچ چیزی، شرایط موجود در یک جامعه آزاد را از شرایط موجود در یک جامعهٔ تحت لوای حکومت استبدادی، شفاف‌تر از رعایت اصول شگرف موسوم به حکومت قانون[2] در جامعه اوّل، تمیز نمی‌دهد. جدای از تمامی مسایل فنی، این عبارت بدین معناست که دولت در همه فعالیت‌هایش محدود به قواعدی ثابت و از پیش اعلام‌شده است ـ قواعدی که پیش‌بینی توأم با اطمینان رضایت‌بخش از نحوه استفادهٔ مراجع قدرت[3] از نیروهای فشارش در شرایط معین و برنامه‌ریزی امور فردی شخص بر مبنای این دانش را ممکن

1. Karl Mannheim 2. Rule of Law 3. authority

می‌سازد.[1] هرچند این آرمان هرگز ممکن نیست به طور کامل محقق شود، به دلیل این‌که قانونگذاران و نیز آن‌هایی که اجرای قانون بدان‌ها واگذار می‌شود انسان‌های جایزالخطایی هستند، با این وجود، این نکته به حد کافی روشن است که اختیارات واگذارشده به ارگان‌های اجرایی که از نیروی فشار استفاده می‌کنند بایستی تا بیشترین حد ممکن کاهش یابد. در حالی که هر قانونی تا حدی آزادی فردی را با تغییر وسایلی که مردم ممکن است در تعقیب اهداف خود مورد استفاده قرار دهند، محدود می‌کند، تحت لوای «حکومت قانون» با عمل از پیش تعیین‌شده یا ویژه[2] از بی‌اثر کردن کوشش‌های فردی توسط دولت ممانعت می‌شود. در درون قواعد موسوم به قواعد بازی، فرد آزاد است تا اهداف و خواسته‌های شخصی خود را پی‌گیری کند و مطمئن باشد که نیروهای دولت برای خنثی نمودن تلاش‌های او به طور عمد به کار گرفته نخواهد شد.

بنابراین، تمایزی که قبلاً بین ایجاد چارچوب دایمی قوانین که در درون آن فعالیت تولیدی براساس تصمیمات فردی هدایت می‌شود، و جهت‌گیری فعالیت اقتصادی به سوی یک قدرت مرکزی ترسیم کرده‌ایم، در واقع، مورد خاصی از تمایز عام‌تر میانِ حکومت قانون و حکومت استبدادی است. تحت لوای اوّلی (حکومت قانون)، دولت خود را محدود به قواعد ثابتی می‌کند که شرایط امکان استفاده از منابع در دسترس را تعیین می‌کند و تصمیم‌گیری درباره این‌که آن منابع در جهت کدام مقاصد مورد استفاده قرار گیرند را به افراد وامی‌گذارد. تحت لوای دوّمی (حکومت استبدادی)، استفاده از وسائل تولید به سوی اهداف خاصی جهت داده می‌شود. نوع اوّل قواعد، پیشاپیش می‌تواند به شکل «قواعد رسمی» ساخته شود که متوجه خواسته‌ها و نیازهای

۱. طبق بیان کلاسیکی ای. وی. دایسی (A. V. Diecey) در کتاب «The Law of the Constitution» (چاپ هشتم)، ص، ۱۹۸؛ حکومت قانون «در وهله اول به معنای تفوق یا تسلّط مطلق حقوق منظم به نحوی است که در برابر نفوذ قدرت استبدادی بایستد و راه را بر استبداد، امتیاز، و حتّی بر حاکمیت صلاحدید گسترده بر بخش دولت ببندد». امّا به دنبال کار دیسی، عبارت مورد نظر در انگلستان عمدتاً معنای فنی ظریف‌تری به خود گرفته است که در این‌جا مورد نظر ما نیست. معنای وسیع‌تر و قدیمی‌تر مفهوم حکومت یا سلطنت قانون، که در انگلستان به سنتِ محققی تبدیل شده بود که بیشتر مسلّم و نه بحث‌برانگیز تلقی می‌گردید، کاملاً بسط داده شده است فقط به این دلیل که در بحث اوایل قرن نوزدهم در آلمان دربارهٔ ماهیت Rechtsstaat مسایل تازه‌ای را احیاء نمود.

2. ad hoc action

قشر خاصی نیست. آن‌ها صرفاً ابزاری در تعقیب اهداف فردی متنوع مردم و برای دوره‌های طولانی مورد نظر گرفته می‌شوند، یا باید گرفته شوند، به نحوی که دانستن این امر غیر ممکن است که آیا به قشر خاصی پیش از دیگران یاری می‌رساند (یا نه). آن‌ها به جای این‌که به عنوان کوشش‌هایی در جهت ارضای نیازهای خاص تعریف شوند تقریباً می‌توانند به مثابه نوعی از ابزار تولید توصیف گردند که به مردم کمک می‌کنند تا رفتار کسانی را که بایستی با آن‌ها تشریک مساعی بکنند پیش‌بینی نمایند.

برنامه‌ریزی اقتصادی از نوع جمع‌گرا الزاماً مخالفت شدیدی را با این مسأله دارد. مقامات برنامه‌ریزی نمی‌توانند خود را محدود به فراهم نمودن فرصت‌هایی برای مردم ناشناخته بنمایند تا از آن فرصت‌ها هرچه مطلوبشان است استفاده کنند. پیشاپیش نمی‌توانند خود را به قواعد رسمی و عمومی بازدارندهٔ استبداد محدود کنند. لذا بایستی نیازهای واقعی مردم را آن‌چنان‌که ایجاب می‌کند فراهم ساخته، و سپس آگاهانه از بین آن‌ها انتخاب نمایند. بایستی دایماً پرسش‌هایی را که صرفاً با اصول رسمی توان پاسخگویی به آن‌ها را ندارند مشخص سازند، و در این تعیین تکلیف‌ها، بایستی بین نیازهای افراد مختلف تمایزات ارزشمندی قائل شوند. هنگامی که دولت در این‌باره باید تصمیم بگیرد که چه تعداد گاو بایستی پرورش یابد یا چه تعداد اتوبوس بایستی رفت و آمد کنند، کدام معادن زغال سنگ بایستی به راه انداخته شوند یا کفش‌ها در چه سطحی از قیمت‌ها فروخته شوند، چنین تصمیماتی نمی‌تواند پیشاپیش از اصول رسمی استنتاج یا برآورده گردند. آن‌ها به طور اجتناب‌ناپذیری به مقتضیات زمان وابسته هستند و در اتخاذ چنین تصمیماتی، همواره ضرورت خواهد داشت تا منافع اشخاص و گروه‌های متفاوت با یکدیگر متوازن گردند. در نهایت، نگرش‌های شخصی[1] باید تصمیم بگیرد که منافع چه کسانی مهم‌تر است؛ و لذا این نگرش‌ها بایستی بخشی از حقوق کشور باشد، تمایز طبقاتی نوینی که دستگاه فشار دولت بر مردم تحمیل می‌کند.

1. somebody's views

تمایزی که فقط بین عدالت یا حقوق رسمی و قواعد زیربنایی[1] به کار گرفته‌ایم بسیار مهم، و در عین حال، تصویر دقیق آن در عمل بسیار دشوار است. با این وجود، اصل عمومی مورد بحث به حد کافی ساده است. تفاوت میان دو نوع قواعد، همان تفاوتی است که میان وضع مقررات راهنمایی و رانندگی، مانند کدبندی جاده‌ها و تعیین مسیر مردم با صدور دستور وجود دارد؛ یا به بیان بهتر، تفاوت میان تهیه تابلوهای راهنمایی و رانندگی است و فرمان دادن به مردم که کدام راه را پیش بگیرند. قواعد رسمی، پیشاپیش بدون رجوع به زمان و مکان و افراد خاصی، به مردم می‌گوید که دولت در موقعیت‌های معین، که برحسب شرایط عمومی تعریف می‌شود، چه کاری انجام خواهد داد. آن قواعد به موقعیت‌های نوعی اشاره دارند که هر کسی می‌تواند به درون آن‌ها وارد شود و وجود چنین قواعدی برای تعداد زیادی از اهداف فردی مفید خواهد بود. آگاهی از این‌که در چنین وضعیت‌هایی، حکومت به روش معینی عمل خواهد کرد یا نیاز خواهد داشت که مردم به طریق معینی رفتار کنند، ابزاری فراهم می‌کند تا مردم برای اجرای برنامه‌های خود از آن استفاده کنند. بدین ترتیب، قواعد رسمی صرفاً ابزاری[2] هستند به این معنا که انتظار می‌رود برای مردمِ همچنان ناشناخته، در راستای اهدافی که مردم تصمیم دارند از آن‌ها استفاده کنند، و در شرایطی که جزء به جزء قابل پیش‌بینی نیست مفید باشند. در واقع، این‌که ما اثر عینی آن‌ها را نمی‌شناسیم، این‌که نمی‌دانیم این قواعد چه اهداف خاصی را پیش می‌برند، یا به کدام قشر خاصی از مردم یاری خواهند رساند، این‌که به آن‌ها (قواعد) صرفاً شکلی داده می‌شود تا احتمالاً به طور کلی به تمام افراد متأثر از آن‌ها نفع برساند، مهم‌ترین معیار قواعد رسمی، به معنایی است که در این‌جا به کار می‌گیریم. آن‌ها متضمن انتخاب میان اهداف خاص یا افراد خاص نیستند زیرا ما از قبل دقیقاً نمی‌توانیم بفهمیم که چه کسانی و با چه روشی از آن‌ها استفاده خواهند کرد.

در عصر ما، دولت با ولع خود که برای کنترل آگاهانه امور دارد، ممکن است متناقض به نظر برسد که به عنوان یک فضیلت ادعا کنیم که، تحت

1. substantive rules 2. instrumental

سیطرهٔ یک نظام، آثار ویژهٔ معیارهای مورد استفادهٔ دولت را کمتر خواهیم شناخت تا تحت نظام‌های فراوان دیگر، و این‌که (ادعا کنیم) شیوهٔ کنترل اجتماعی بایستی به دلیل عدم آگاهی ما از پیامدهای دقیق آن، ارجح و مقدم شمرده شود. با وجود این ملاحظه، در واقع، دلیل عقلانی وجود اصل عظیم لیبرال «حکومت قانون» است. و هنگامی که استدلال را کمی بیشتر ادامه می‌دهیم تناقض مورد نظر به سرعت برطرف می‌گردد.

این استدلال دو جنبه دارد: جنبه اول استدلال اقتصادی است و در این‌جا فقط به طور خلاصه بیان می‌شود. دولت بایستی خود را به وضعِ قواعدی محدود کند که در موقعیت‌های عمومی مختلف به کار می‌رود و در هر امری که به شرایط زمانی و مکانی بستگی داشته باشد آزادی افراد را جایز شمارد، چرا که تنها افراد مربوطه در هر موردی می‌توانند کاملاً این شرایط را شناخته و فعالیت‌های خودشان را با آن‌ها تطبیق دهند. اگر افراد باید توانایی استفادهٔ مؤثر از دانش‌شان را در برنامه‌ریزی‌شان داشته باشند، پس باید قادر باشند فعالیت‌های دولت را که ممکن است بر این برنامه‌ها اثر بگذارد پیش‌بینی کنند. امّا اگر اقدامات دولت قابل پیش‌بینی باشند، پس باید توسط قواعد ثابت و مستقل از شرایط معینی تعیین شوند که نه قابل پیش‌بینی‌اند و نه از قبل قابل بررسی می‌باشند: و آثار ویژهٔ چنین فعالیت‌هایی غیر قابل پیش‌بینی خواهد بود. از سوی دیگر، اگر دولت فعالیت‌های فردی را به سمتی هدایت کند که به اهداف خاص خود دست یابد، عملش می‌بایستی بر مبنای شرایط کامل زمانی تصمیم گرفته شود و بنابراین غیر قابل پیش‌بینی خواهد بود. بدین‌سان، فرد به این حقیقت نزدیک می‌شود که دولت هرچه بیشتر «برنامه‌ریزی کند»، به همان اندازه برنامه‌ریزی برای او سخت‌تر می‌گردد.[1]

جنبه دوم استدلال که اخلاقی یا سیاسی است، حتی ارتباط مستقیم‌تری با نکته مورد بحث دارد. اگر دولت قرار است دقیقاً وقوع فعالیت‌هایش را پیش‌بینی کند، آن به این معناست که برای افراد متأثر از آن‌ها هیچ انتخابی برجای نمی‌گذارد. هر وقت که دولت بتواند دقیقاً آثار شیوه‌های بدیل عمل را

1. The more the state «plans», the more difficult planning becomes for the individual.

بر روی قشر خاصی از مردم پیش‌بینی نماید، این دولت همچنین دولتی است که از بین اهداف مختلف دست به انتخاب می‌زند. اگر بخواهیم فرصت‌های جدیدی را به روی همگان باز کنیم و مجالی در اختیارشان بگذاریم که بتوانند مطلوب خود را به کار گیرند، نتایج دقیق قابل پیش‌بینی نیست. بنابراین، قواعد عمومی، قوانین حقیقی که از دستورات خاص متمایز هستند، باید بنابراین برای به‌کارگیری در شرایطی که جزئیات آن قابل پیش‌بینی نیست منظور شوند و بنابراین اثر آن‌ها بر اهداف یا افراد خاص نمی‌تواند از قبل شناخته شود. این امر تنها به این معناست که اساساً ممکن است قانون‌گذار بی‌طرف باشد. بی‌طرف بودن به این معناست که هیچ پاسخی به پرسش‌های معین نداشته باشد ــ به نوع پرسش‌هایی که، اگر مجبور شویم درباره‌شان تصمیم بگیریم (تعیین‌شان کنیم) با سکه انداختن تصمیم بگیریم. اگر در جهان، هر چیز دقیقاً قابل پیش‌بینی باشد، دولت نمی‌توانست هیچ کاری انجام دهد و بی‌طرف باقی می‌ماند.

آن‌جا که اثرات دقیق سیاست دولت بر روی افراد خاصی شناخته می‌شود، آن‌جا که دولت مستقیماً چنین اثرات ویژه‌ای را هدف‌گذاری می‌کند نمی‌تواند به شناخت این آثار کمک نماید و بنابراین نمی‌تواند بی‌طرف باشد. دولت الزاماً باید جانبداری کند، ارزشیابی‌های خود را بر مردم تحمیل نماید و به جای این‌که به آن‌ها در پیشبرد اهداف خودشان یاری برساند اهدافی را برای‌شان برگزینند. به مجرد آن‌که به هنگام وضع یک قانون آثار ویژه آن قابل پیش‌بینی است، از ابزار صرف مورد استفادهٔ مردم بودن بازمی‌ماند و درعوض تبدیل به ابزاری می‌شود که قانون‌گذار، پس از مردم و برای اهداف خویش از آن‌ها استفاده می‌کند. دولت یک دستگاه مفید نخواهد بود که قصد دارد به افراد در کامل کردن پیشرفت شخصیت فردی‌شان کمک نماید و تبدیل به یک نهاد «اخلاقی»[1] می‌گردد ــ که در آن صفت «اخلاقی» در مقابل «غیر اخلاقی» به کار نمی‌رود بلکه نهادی را توصیف می‌کند که دیدگاه‌هایش دربارهٔ همهٔ پرسش‌های اخلاقی را بر تمام اعضای خود تحمیل می‌کند، خواه این دیدگاه‌ها اخلاقی باشند و خواه

1. moral institution

بسیار غیر اخلاقی. به این معنا که، حکومت نازی یا هر حکومت جمع‌گرای دیگر، «اخلاقی» است، در حالی که حکومت لیبرال، اخلاقی نیست.

شاید گفته شود که کل این امر مشکل جدی به وجود نمی‌آورد، زیرا در نوع پرسش‌هایی که برنامه‌ریز اقتصادی لاجرم باید درباره‌شان تصمیم بگیرد وی نیازی ندارد و نباید داشته باشد که بر اساس پیش‌داوری‌های فردی هدایت شود امّا می‌تواند بر ایقان عمومی آنچه منصفانه و معقول است اتکاء کند. این مجادله، معمولاً، از جانب کسانی حمایت می‌شود که در بخش خاصی تجربه برنامه‌ریزی دارند و می‌فهمند که هیچ دشواری غیر قابل رفعی دربارهٔ رسیدن به یک تصمیم که همهٔ علاقه‌مندان آن‌را منصفانه تلقی کنند وجود ندارد. البته، دلیل این‌که این تجربه هیچ چیزی را اثبات نمی‌کند، انتخاب «منافع» مورد بحث است آن هنگام که برنامه‌ریزی به یک صنعت خاصی محدود می‌شود. علاقه‌مندان راستین و بی‌درنگ یک مقوله خاص، لزوماً بهترین داوران منافع جامعه به طور کلی نیستند. یک مورد کاملاً خاص را در نظر بگیرید: هنگامی که سرمایه و نیروی کار در یک صنعت بر سر سیاست تحدید یا اصل مشابهی به توافق می‌رسند و در نتیجه مصرف‌کنندگان را استثمار می‌کنند، معمولاً هیچ مشکلی دربارهٔ تقسیم غنایم متناسب با عایدات پیشین وجود ندارد. خسارتی که میان هزاران یا میلیون‌ها انسان تقسیم می‌شود معمولاً یا به راحتی مورد غفلت قرار می‌گیرد و یا کاملاً ناکافی ملاحظه می‌شود. اگر بخواهیم فایدهٔ اصل «انصاف»[1] را در تصمیم‌گیری دربارهٔ نوع مسایلی که در برنامه‌ریزی اقتصادی به وجود می‌آید آزمون کنیم، باید آن‌را به این پرسش اِعمال کنیم که به سود و زیان با دید برابر و شفاف نگاه می‌کنیم و در این موارد اصلی مانند اصل انصاف به راحتی نمی‌تواند پاسخی را ارائه دهد. هنگامی که مجبور باشیم میان دستمزدهای بالا برای پرستاران یا پزشکان و خدمات گسترده برای بیماران، شیر بیشتر برای بچه‌ها و دستمزدهای بهتر برای کارگران بخش کشاورزی یا اشتغال بیکاران و یا دستمزدهای بهتر برای آنان که از قبل شاغل هستند، دست به انتخاب بزنیم، هیچ چیزی بدون سیستم کاملی از ارزش‌ها، که در آن خواستهٔ هر فرد یا گروه جایگاه معینی داشته باشد، برای یافتن پاسخ ضروری نیست.

1. fairness

درواقع، همچنان‌که برنامه‌ریزی رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شود بهبود کیفیت مقررات قانونی با ارجاع به امور «معقول» یا «منصفانه» ضرورت می‌یابد؛ این سخن بدان معناست که ترک هرچه بیشتر عزم امر عینی به سوی حزمِ قاضی یا مقام مورد نظر ضروری می‌گردد. می‌توان تاریخی از افول «حکومت قانون»، ناپیدایی Rechtsstaat، برحسب معرفی متوالی این فرمول‌های گنگ در قانون‌گذاری و قضاوت و در شرایط استبداد رو به رشد و نااطمینانی حاصل از دادگاه و دادگری و بی‌حرمتی منتج از آن نوشت که در این شرایط، یک ابزار سیاستی می‌شد در حالی که نمی‌توانست چنین باشد. در این رابطه، بار دیگر مهم است که یادآور شویم این فرآیند افول «حکومت قانون» در آلمان و قبل از این‌که هیتلر به قدرت برسد، گاهی به طور یکنواخت تداوم داشته بود و این‌که، سیاستی که به سوی برنامه‌ریزی مستبدانه بسط یافته بود قبل از این، امری را پی گرفته بود که هیتلر کامل کرد.

تردید نمی‌توان داشت که برنامه‌ریزی الزاماً مستلزم تبعیض تعمدی میان نیازهای خاص افراد مختلف است و این‌که به آدمی اجازه می‌دهد تا آنچه را دیگری باید از انجام آن بازداشته شود انجام دهد. بایستی بر اساس یک قاعده حقوقی مشخص شود که آیندهٔ مردم خاص مرفه چگونه باشد و افراد مختلف چه چیزی را مجازند داشته باشند و چه کاری باید انجام دهند. این سخن درواقع به معنای بازگشت به حکومت وضع موجود[1] است، عکس «حرکت جوامع پیشرو»[2] که به تعبیر معروف سر هنری ماین[3] «تاکنون، حرکتی از وضعیت موجود به قرارداد بوده است». درواقع، حکومت قانون، احتمالاً بیش از حکومت قرارداد، باید به عنوان نقطه مقابل واقعی حکومت وضع موجود تلقی گردد. این حکومت قانون، به معنای حکومت قانون رسمی، فقدان امتیازات قانونی برای افراد خاص است که از سوی حاکمیت اِعمال می‌شود، که آن برابری در پیشگاه قانون را که نقطه مقابل حکومت استبدادی است، تضمین می‌کند.

یک نتیجه الزامی و آشکارا تناقض‌آمیز این سخن این است که برابری

1. rule of status 2. movement of progressive societies 3. Sir Henry Maine

رسمی در پیشگاه قانون، در تضاد و در حقیقت ناسازگار با هرگونه فعالیت عمومی دولت در جهت کمک عمد به برابری مادی یا معیشتی[1] افراد مختلف است و این‌که، هر سیاستی در راستای کمک مستقیم به انگاره اساسی عدالت توزیعی، به تخریب حکومت قانون منجر می‌گردد. برای ایجاد همین نتیجه برای افراد مختلف، لازم است به نحو متفاوتی با آن‌ها برخورد کنیم. اعطای فرصت‌های عینی یکسان به افراد مختلف، اعطای شانس ذهنی یکسان به آن‌ها نیست. نمی‌توان انکار کرد که حکومت قانون، مولد نابرابری اقتصادی است ــ تمام آنچه می‌توان ادعا کرد این است که این نابرابری برای اثرگذاری بر افراد خاص به یک شیوه خاص طرح‌ریزی نمی‌شود. بسیار جالب و مهم است که سوسیالیست‌ها (و نازی‌ها) همواره علیه عدالت «صرفاً» به صورت رسمی اعتراض کرده‌اند. همواره به قانونی که هیچ نگرشی درباره چگونگی وضعیت افراد خاص[2] ندارد معترض بوده‌اند، و همیشه خواهان «اجتماعی کردن قانون»[3] بوده، استقلال قضاوت را مورد حمله قرار داده‌اند، و در همان حال از تمام حرکت‌هایی مانند Freiechtsschule که به حکومت قانون آسیب رساند حمایت کرده‌اند.

حتی ممکن است گفته شود برای این‌که حکومت قانون مؤثر واقع شود مهم‌تر آن است که به جای این قانون، باید قانونی وجود داشته باشد که همواره بدون وجود هیچ استثنایی اِعمال شود. درواقع محتوی این قانون، اغلب از اهمیت اندکی برخوردار است مگر آن‌که همین قانون در سطح جهانی اِعمال شود. به مثال قبلی برمی‌گردیم: مهم نیست که ما همگی از طرف راست جاده رانندگی کنیم یا از طرف چپ آن، مادامی که همگی عمل یکسانی را انجام می‌دهیم. مهم آن است که قانون ما را قادر می‌سازد رفتار دیگران را به درستی پیش‌بینی کنیم و این نیازمند آن است که قانون در تمام موارد اِعمال شود ــ حتی اگر در حالت خاصی که احساس کنیم ناعادلانه است.

---

1. material or substantive equality

۲. بنابراین، زمانی که نظریه‌پرداز حقوقی ناسیونال سوسیالیسم، کارل اشمیت (Carl Schmitt) با حاکمیت قانون آزادیخواهانه (Rechtstaat) و آرمان ناسیونال سوسیالیستی «حکومت عادل» (gerechte Staat) مخالفت می‌کند یکسره خطا نیست ــ تنها این نکته وجود دارد که نوع عدالتی که در مقابل عدالت رسمی مطرح می‌شود مستلزم تبعیض میان اشخاص است.

3. socialization of law

همچنین، تضاد میان عدالت رسمی و برابری رسمی در پیشگاه قانون، از یک‌سو، و تلاش برای تحقق آرمان‌های متفاوت عدالت معیشتی[1] و برابری از سوی دیگر، سردرگمی شایع درباره مفهوم «امتیاز»[2] و سوء استفاده منتج از آن‌را، توجیه می‌کند. محض یادآوری باید گفت که کاربرد واژه «امتیاز» به مالکیت، مهم‌ترین حالت این سوء استفاده است. به عنوان مثال، اگر مالکیت زمین‌دار به خاندان اشراف یا نجبا اختصاص می‌یافت همچنان‌که در گذشته گاهی چنین بوده است، درواقع امتیاز شمرده می‌شد. و امتیاز است اگر حق تولید یا فروش اشیاء خاص به افراد خاصی که از سوی حاکمیت تعیین می‌شوند اختصاص یابد، همچنان‌که در عصر ما مصداق دارد. اما نامگذاری مالکیت خصوصی، که همگی تحت قوانین یکسان به دست می‌آید، به عنوان یک امتیاز، به این دلیل که فقط برخی در حصول آن موفق می‌شوند، واژه «امتیاز» را از معنای آن بی‌بهره می‌کند.

پیش‌بینی‌ناپذیری اثرات خاص، که مشخصه متمایز قوانین رسمی یک نظام آزاد است، نیز اهمیت دارد؛ زیرا ما را در روشن ساختن حیرت و سردرگمی دیگری در باب ماهیت این نظام یاری می‌کند: این عقیده که رویکرد مشخص آن، بی‌تحرکی یا تنبلی دولت است. این بحث که آیا دولت باید یا نباید «فعالیت» یا «دخالت» کند، بدیل تماماً نادرستی را پیش می‌کشد، و عبارت «آزادی کسب و کار»[3]، فوق‌العاده مبهم و یک توصیف فریبنده از اصولی است که سیاست آزادیخواهانه بر آن‌ها استوار است. البته، هر دولتی باید فعالیت کند و هر فعالیتی از سوی دولت، مزاحم چیزی یا کسی می‌شود. امّا این نکته اصلی نیست. پرسش مهم آن است که آیا فرد می‌تواند عمل دولت را پیش‌بینی کند و از این دانش به عنوان داده در شکل‌دهی به برنامه‌های خودش استفاده کند، که در نتیجه دولت نمی‌تواند استعمال ماشین‌آلات خود را کنترل کند و فرد می‌داند که دقیقاً به چه میزان در مقابل دخالت دیگران حمایت خواهد شد، یا این‌که آیا دولت در موقعیتی هست که تلاش‌های فردی را خنثی کند (یا خیر). دولتی که وزن‌ها و اندازه‌ها را کنترل می‌کند (یا به هر نحو دیگری از دغلکاری

1. substantive justice 2. privilege 3. laissez faire

و فریبکاری پیشگیری می‌کند) مطمئناً دولت فعالی است. در حالی که دولتی که، مثلاً، اجازه اِعمال خشونت به وسیله اعتصاب را می‌دهد، دولت غیر فعالی است. با این حال، در حالت اول است که دولت اصول لیبرال را رعایت می‌کند و در حالت دوم، اهل رعایت نیست. همین‌طور است در رابطه با بخش اعظم قوانین عمومی و دایمی که دولت راجع به تولید وضع می‌کند مانند مقررات ساخت یا قوانین کارخانه: این قوانین و مقررات ممکن در یک حالت خاص عاقلانه یا ناعاقلانه باشند امّا، مادامی که دایمی‌بودن‌شان مورد هدف باشد و به نفع یا ضرر افراد خاصی اِعمال نشود در تضاد با اصول لیبرال قرار نمی‌گیرد. درست است که در این موارد، صرف‌نظر از آثار بلندمدت که غیر قابل پیش‌بینی‌اند، آثار کوتاه‌مدت نیز بر روی افراد خاص که ممکن است به وضوح شناخته شده باشند وجود داشته باشد. امّا، ملاحظه آثار کوتاه‌مدت با این نوع قوانین عموماً راهگشا نیست (یا حداقل نباید نباشد). همچنان‌که این اثرات قابل پیش‌بینی و فوری در مقایسه با اثرات بلندمدت اهمیت بیشتری می‌یابند، به خط مرزی نزدیک می‌شویم که تمایز، و در اصل وضوح، در عمل با ابهام مواجه می‌گردد.

حکومت قانون به صورت آگاهانه تنها در عصر آزادی تکامل یافت و یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای آن، نه‌تنها در مقام تضمین آزادی بلکه همچنین در مقام تجسم حقوقی آن است. همان‌طور که ایمانوئل کانت[1] مطرح کرد (و ولتر[2] قبل از وی با عبارات یکسانی مکرراً اظهار نمود)، «انسان آزاد است اگر نیازمند اطاعت از هیچ‌کس دیگری نباشد جز قوانین». امّا حاکمیت قانون، در مقام یک آرمان مبهم، از زمان رومی‌ها وجود داشته است و در طول چند قرن گذشته، هرگز به طور جدی چنان مورد تهدید قرار نگرفته است که امروز این تهدید وجود دارد. این اندیشه که هیچ محدودیتی برای نیروهای قانون‌گذار وجود ندارد، تا حدودی نتیجه حاکمیت مردمی[3] و دولت دموکراتیک است. این اندیشه با این اعتقاد تقویت شده است که، تا زمانی که همهٔ اَعمال حکومت به طور شایسته توسط قانون‌گذاری مجاز دانسته می‌شود حاکمیت قانون حفظ خواهد شد. امّا این کاملاً درک نادرستی از معنای حاکمیت قانون است. حاکمیت قانون کاری به این ندارد که آیا همه اَعمال دولت قانونی به معنای حقوقی

1. Emmanuel Kant 2. Voltaire 3. popular sovereignty

هستند (یا نه). اَعمال دولت ممکن است قانونی باشند و هنوز منطبق و همسان با حاکمیت قانون نباشند. این واقعیت که یک کسی، اقتدار قانونی کامل برای عمل دلخواهانه دارد هیچ پاسخی به این پرسش نمی‌دهد آیا قانون به او قدرت عمل مستبدانه را می‌دهد یا این‌که به طور صریح تجویز می‌کند که چگونه باید عمل کند. ممکن است این‌طور باشد که هیتلر قدرت نامحدودش را دقیقاً از قانون اساسی گرفته باشد و بنابراین هر عملی که انجام می‌دهد به معنای حقوقی، قانونی باشد. امّا چه کسی به همان دلیل ادعا خواهد کرد که حکومت قانون همچنان در آلمان ادامه دارد؟

بنابراین، این سخن که در جامعه برنامه‌ریزی‌شده، حکومت قانون قابل اِعمال نیست معادل این سخن نیست که اَعمال دولت، قانونی نخواهد بود یا این‌که چنین جامعه‌ای الزاماً فاقد قانون خواهد بود. این سخن صرفاً بدان معناست که استفاده از نیروهای قهری دولت، دیگر محدود و معین به قواعد از پیش تعیین‌شده[1] نخواهد بود. قانون می‌تواند، و برای امکان‌پذیر ساختن جهت‌گیری اصلی فعالیت اقتصادی، باید آنچه را برای همهٔ مقاصد و اهداف هنوز عمل مستبدانه به شمار می‌آید ضابطه‌مند کند. اگر قانون بگوید که چنین مرجع قدرت یا هیأتی می‌تواند هر کاری که می‌خواهد انجام دهد، هر عملی که هیأت یا مرجع قدرتی انجام دهد قانونی است ــ هرچند مطمئناً اِعمال آن منطبق با حکومت قانون نیست. با اعطای قدرت نامحدود به دولت، مستبدانه‌ترین قاعده می‌تواند قانونی گردد؛ و به این ترتیب یک دموکراسی ممکن است کامل‌ترین حکومت استبدادی قابل تصور را برافرازد.[2]

1. pre-established rules

۲. بدین ترتیب، همان‌طور که غالباً در مباحث قرن نوزدهم سوء تعبیر شده است، اختلاف میان آزادی و قانون نیست. همچنان‌که جان لاک قبلاً روشن ساخته بود، هیچ آزادی بدون قانون نمی‌تواند وجود داشته باشد. اختلاف، میان انواع مختلف قانون است ــ قانونی چنان متفاوت که به ندرت می‌توان تحت عنوان یکسان قرارداد: یکی، قانون حکومت قانون است، اصولی کلی که پیش‌تر بحث شد، «قواعد بازی» که افراد را قادر می‌سازد تا پیش‌بینی کنند که دستگاه قهری دولت چگونه به کار گرفته خواهد شد، یا وی و شهروندان همتایش چه عملی را در شرایط مذکور مجازند انجام دهند یا انجام می‌دهند. نوع دیگر قانون، در عمل، به مرجعیت، قدرت انجام آنچه را که فکر می‌کند شایسته است انجام دهد، اعطا می‌کند. بدین ترتیب، حکومت قانون، به وضوح، نمی‌تواند در دموکراسی‌ای که تعیین هر گونه تضاد منافع را، نه بر اساس قواعدی که قبلاً تنظیم شده، بلکه «براساس شایستگی‌هایش» به عهده می‌گیرد حفظ کند.

امّا، اگر قانون باید مراجع قدرت را به جهت‌دهی زندگی اقتصادی توانمند کند، بایستی به آن‌ها قدرتی دهد که در شرایط غیر قابل پیش‌بینی و براساس اصولی که نوعاً قابل بیان نیست تصمیماتی را اتخاذ و اجرا کنند. حاصل آن است که همچنان‌که برنامه‌ریزی گسترش می‌یابد، تفویض قدرت‌های قانون‌گذاری به مراجع قدرت و هیأت‌های متفاوت به طور فزاینده شیوع می‌یابد. پیش از جنگ دوم، هنگامی که لرد هیوارت[1] توجه عموم را به خود جلب کرده بود، آقای جاستیس دارلینگ[2] گفت: «پارلمان فقط در سال گذشته تصویب کرده بود که هیأت کشاورزی[3] در فعالیت خود نباید قابل اعتراض‌تر از خود پارلمان باشد»، در این هنگام، این کار هنوز کار نادری بود. ولی از آن زمان تاکنون تقریباً به یک رویداد روزانه تبدیل شده است. بزرگ‌ترین نیروها به طور مداوم بر سر مراجع جدید قدرت رایزنی می‌کنند، مراجعی که بی‌آن‌که مقید به قوانین ثابت باشند تقریباً آزادی عمل نامحدودی در وضع قوانین برای این یا آن فعالیت مردم دارند.

بدین‌سان، حکومت قانون متضمن محدودیت‌هایی بر دامنه قانون‌گذاری است: این حکومت، دامنهٔ قانون‌گذاری را به نوعی از قواعد عمومی موسوم به قوانین رسمی محدود می‌کند و مانع قانون‌گذاری می‌شود، که یا مستقیماً به قشر خاصی از مردم کمک کند و یا هر کس را قادر به استفاده از قوهٔ قهری دولت در راستای هدف چنین تبعیضی بکند. این سخن بدان معنا نیست که هر چیزی با قانون ضابطه‌مند می‌شود بلکه برعکس، به این معناست که قوه قهری دولت تنها در مواردی که از قبل توسط قانون تعریف می‌شود قابل اِعمال است و در چنین حالتی است که می‌توان پیش‌بینی کرد این قوه چگونه اِعمال خواهد شد. بدین ترتیب، یک مصوبه خاص می‌تواند حاکمیت قانون را زیر پا بگذارد. هر کس منکر چنین چیزی باشد باید استدلال کند که حاکمیت قانون چه در آلمان و ایتالیا رایج باشد و چه در روسیه، وابسته به این است که آیا دیکتاتورها، قدرت مطلق‌شان را از قانون اساسی گرفته‌اند یا خیر.[4]

1. Lord Hewart 2. Justice Darling 3. Board of Agriculture

۴. روشنگری دیگری از تعدی به حاکمیت قانون توسط قانون‌گذاری، مورد لایحه مصادره اموال و سلب حقوق مدنی است که در تاریخ انگلستان معروف است. شکلی که حاکمیت قانون در حقوق جزا می‌پذیرد معمولاً با بیان لاتین به این صورت ادا می‌شود:
«nulla poena sine lege» ــ یعنی هیچ مجازاتی بدون قانونی که صراحتاً آن‌را تجویز کند وجود ندارد. ماهیت این قاعده، آن است که قانون بایستی به عنوان یک قاعده عمومی در پیشگاه فردی که

این‌که کاربردهای اصلی حاکمیت قانون در یک لایحه حقوقی مطرح شود یا در یک نظامنامه قانون اساسی، همان‌طوری که در برخی کشورها چنین است، و یا این‌که این اصل صرفاً به طور سنتی پابرجا باشد، به طور نسبی اهمیت ناچیزی دارد. امّا به راحتی مشاهده می‌شود که اِعمال هر گونه محدودیت مشخص از سوی قدرت‌های بر وضع قانون مستلزم قبول حقوق سلب‌نشدنی فرد، یعنی حقوق تخطی‌ناپذیر انسان است.

تأسف‌بار امّا نشانه آشفتگی است که به درون آن بسیاری از روشنفکران ما به وسیله آرمان‌های متضادی روی آورده‌اند و اعتقاد دارند که یک مدافع پیشرو جامع‌ترین برنامه‌ریزی متمرکز مانند اچ. جی. ولز[1] بایستی در همان حال دفاعیه پرتب و تابی از حقوق انسان را به رشته تحریر درآورد. حقوق فردی که آقای ولز امیدوار به حفظ آن است مسلماً چوب لای چرخ برنامه‌ریزی مطلوبش می‌گذارد. به نظر می‌رسد که او تا حدودی معما را فهمیده باشد و بنابراین، ما مواد «بیانیه حقوق بشر»[2] پیشنهادی وی را چنان مانع و توأم با قید و شرط می‌یابیم که تمام ابهت کار را از بین می‌برد. به عنوان مثال، در حالی که بیانیه وی اعلام می‌دارد هر انسانی «حق خواهد داشت تا بدون هیچ‌گونه محدودیت تبعیض‌آمیزی، هر چیزی را که به طور قانونی قابل خرید و فروش باشد، بخرد و بفروشد». که تحسین‌برانگیز است، بلافاصله با اضافه کردن این شرط که ماده مذکور فقط برای خرید و فروش «چنان مقادیر، چنان ذخایری که سازگار با رفاه

باید برای وی اِعمال شود وجود داشته باشد. آن هنگام که در یک رویداد معروفی در زمان پادشاهی هنری هشتم، پارلمان در رابطه با آشپز اسقف روچستر (Bishop of Rechester) حکم صادر کرد که «ریچارد رز تا سرحد مرگ جوشانده خواهد شد بی‌آن‌که از امتیاز روحانی‌بودنش استفاده کند» هیچ‌کس بحث نخواهد کرد که این عمل تحت حاکمیت قانون انجام شد. در حالی که حاکمیت قانون به یک بخش ضروری از فرآیند جزایی در تمام کشورهای آزادیخواه تبدیل شده است، در رژیم‌های استبدادی نمی‌تواند حفظ گردد. در آن کشورها، همچنان‌که ای. بی. آشتون (E. B. Ashton) به خوبی بیان کرده است، آموزه لیبرالی با این اصول جایگزین می‌گردد؛ nullum crimen sine poena ــ هیچ «جنایتی» بی‌مجازات نمی‌ماند، خواه قانون آن‌را تصریح کند یا نکند. «حقوق دولت به مجازات قانون‌شکنان ختم نمی‌گردد. جامعه از آنچه به نظر می‌رسد برای حمایت از منافعش ضروری است برخوردار می‌شود ــ که از آن میان، پیروی از قانون، تنها یکی از نیازهای ابتدایی‌تر است. (E. B. Ashton, The Fascist, His State and Mind, 1937, p. 119) آنچه تعدی به «منافع اجتماعی» است البته توسط مراجع قدرت تعیین می‌شود.

1. H. G. Wells 2. Declaration of Rights of Man

عمومی باشد» قابل اطلاق است، کل ماده را بی‌فایده می‌سازد. امّا بی‌گمان از آن‌جایی که البته همه محدودیت‌هایی که همواره بر خرید و فروش هر چیزی اِعمال می‌شود بنا به فرض به خاطر رفاه عمومی ضروری است، درواقع، هیچ‌گونه محدودیتی که این بند به نحو مؤثری آن‌را باز دارد و هیچ حق فردی که توسط آن تضمین نشود وجود ندارد.

یا، در صورتی که بند اساسی دیگری را ملاحظه کنیم، بیانیه اظهار می‌کند هر کسی «می‌تواند مشغول به هر گونه شغل قانونی گردد» و این‌که «وی از دستمزد، و هر گاه تنوع اشتغال در پیش روی او وجود داشته باشد، از انتخاب آزاد برخوردار می‌شود». امّا گفته نمی‌شود که چه کسی باید تصمیم بگیرد که شغل بخصوصی به روی شخص بخصوص «باز» باشد، و این تبصره اضافی که «وی می‌تواند برای خودش پیشنهاد شغل بدهد و خواسته‌اش را در ملأ عام در نظر گرفته، بپذیرد یا رد کند» نشان می‌دهد که آقای ولز، در مقام مرجع قدرتی می‌اندیشد که تصمیمی می‌گیرد که کسی از یک موقعیت «برخوردار» شود یا نشود ــ که به طور حتم مغایر با انتخاب آزاد شغل معنا می‌دهد. و این‌که در جهان برنامه‌ریزی‌شده «آزادی مسافرت و مهاجرت» چگونه تأمین می‌شود وقتی که نه‌تنها وسایل ارتباطی و پول‌های در گردش، بلکه مکان بخش‌های برنامه‌ریزی‌شده نیز کنترل می‌شود، یا این‌که آزادی بیان چگونه تضمین می‌شود وقتی که عرضه کاغذ و تمام کانال‌های توزیع توسط مقامات برنامه‌ریزی تحت کنترل قرار می‌گیرد، پرسش‌هایی هستند که آقای ولز، همچون سایر برنامه‌ریزان، پاسخی درخور برایشان ندارند.

در این رابطه، بیشترین سازگاری از سوی شمار بیشتری از اصلاح‌طلبان مشاهده می‌شود که همیشه از آغاز جنبش سوسیالیستی به اندیشه «متافیزیکی» حقوق فردی متوسل شده و تأکید کرده‌اند که در دنیایی عقلاً منظم‌شده[1]، نه حقوق فردی بلکه فقط تکالیف فردی وجود خواهد داشت. این نگرش، درواقع، فراگیرترین رویکرد به اصطلاح «پیشگامان»[2] ما بوده است و نسبت به حالتی که فرد براساس تخطی از حقوق فرد علیه یک لایحه اعتراض می‌کند،

1. rationally ordered world 2. progressives

اندک امور متقن‌تری هستند که ننگ مرتجع بودن شخصی را برملا سازند. حتی مجله لیبرالی مانند اکونومیست در طی همین چند سال گذشته بود که نمونه فرانسوی‌ها را برای ما آشکار ساخت، نمونه همه مردمی که یاد گرفته بودند «دولت دموکراتیک همیشه باید حداقل به اندازهٔ دولت استبدادی، نیروهای تام «مسلح»[1] داشته باشد، بی‌آن‌که وجهه نمایندگی و دموکراتیک‌شان را فدا کنند. هیچ مرز دست و پاگیری بر حقوق فردی وجود ندارد که تحت هر شرایطی در امور اجرایی توسط دولت بدان پرداخته نشده باشد. هیچ محدودیتی بر قدرت اِعمال حاکمیت وجود ندارد که نتواند و نباید توسط دولت آزادیخواهانه منتخب مردم لحاظ شده باشد و کاملاً و آشکارا توسط یک اپوزیسیون مورد انتقاد قرار نگرفته باشد.»

البته، این مسأله ممکن است در زمان جنگ، زمانی که حتی نقد آزاد و باز برحسب ضرورت محدود می‌شود، اجتناب‌ناپذیر باشد. امّا، کلمه «همیشه» در بیان نقل قول‌شده حاکی از آن نیست که اکونومیست آن‌را به مثابه یک ضرورت تأسف‌بار زمان جنگ تلقی می‌کند. معهذا، این نگرش در مقام یک نهاد دایمی، با حفظ حکومت قانون ناسازگار است و به طور مستقیم به حکومت استبدادی منتهی می‌شود. امّا، نگرشی است که تمام کسانی که دولت را برای اداره زندگی اقتصادی می‌خواهند بایستی بدان اعتقاد داشته باشند.

این‌که حتی به رسمیت شناختن حقوق فردی، یا حقوق برابر اقلیت‌ها، در دولتی که مبادرت به کنترل کامل زندگی اقتصادی می‌کند، چگونه تمام اهمیت خود را از دست می‌دهد، به طور کافی توسط تجربه کشورهای مختلف اروپای مرکزی اثبات شده است. تجربه آن کشورها نشان داده است که تعقیب سیاست تبعیض بی‌رحمانه علیه اقلیت‌های ملّی با استفاده از اهرم‌های سیاست‌های اقتصادی امکان‌پذیر است بی‌آن‌که نص قانونی حمایت از حقوق اقلیت‌ها زیر پا گذاشته شود. این فشار به وسیله سیاست اقتصادی، بیشتر با این واقعیت تسهیل می‌شد که صنایع و فعالیت‌های خاص عمدتاً در دست یک اقلیت ملّی بود، به طوری که لایحه‌ای که به ظاهر علیه یک صنعت یا طبقه بود در عمل به یک

1. in posse

اقلیت ملّی معطوف بود. امّا امکانات تقریباً نامحدود برای یک سیاست تبعیض و فشار، که با اصول آشکارا بی‌ضرری مانند «کنترل دولتی توسعه صنایع» به وجود می‌آمد، به طور کافی و وافی برای آنان که مایل بودند چگونگی بروز پیامدهای سیاسی برنامه‌ریزی را در عمل مشاهده نمایند، اثبات شد.

۷ کنترل اقتصادی و استبداد

«کنترل تولید ثروت، همانا کنترل خود زندگی انسان است».

هیلیر بِلوک[1]

بسیاری از برنامه‌ریزانی که با جدیت جوانب عملی کارشان را مورد مداقه قرار داده‌اند تردیدی ندارند که یک اقتصاد هدایت‌شده[2] بایستی کمابیش بر اساس خط مشی استبدادی اداره گردد. این‌که نظام پیچیده فعالیت‌های وابسته به هم، در صورت ادارهٔ آگاهانه آن در اصل، نباید توسط کادر واحدی از کارشناسان اداره گردد، و این‌که قدرت و مسئولیت نهایی بایستی در دستان فرماندهی[3] باقی بماند که اَعمالش مقید به شیوه دموکراتیک نیست، پیامد روشن اندیشه‌های بنیادین برنامه‌ریزی متمرکز است که از مقبولیت نسبتاً عمومی برخوردار نیست. دلگرمی‌هایی که برنامه‌ریزان ما به ما می‌دهند آن است که این هدایت اقتدارگرایانه، «تنها» بر مقولات اقتصادی اِعمال خواهد شد. به عنوان مثال، یکی از مشهورترین برنامه‌ریزان اقتصادی، استوارت چِیس[4]، به ما اطمینان می‌دهد که، به طور مثال، در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده، «دموکراسی سیاسی، در صورتی که خود را به همه چیز به‌جز مقولات اقتصادی محدود کند، می‌تواند دوام داشته باشد». چنین اطمینان‌بخشی‌هایی

1. Hellaire Belloc 2. directed economy 3. commander-in-chief 4. Stuart Chase

معمولاً با این پیشنهاد همراه هستند که با رها کردن آزادی در آن‌چه که کم‌اهمیت‌ترین جوانب زندگی ما هست، یا باید باشد، آزادی بیشتری در تعقیب ارزش‌های والا به دست خواهیم آورد. به همین دلیل، کسانی که از اندیشه استبداد سیاسی تنفر دارند غالباً از ورود مستبدی در زمینه اقتصادی حمایت می‌کنند.

استدلال‌های مورد استفاده به بهترین غریزه‌های آدمی متوسل شده و اغلب باریک‌بین‌ترین اذهان را مجذوب می‌کنند. اگر برنامه‌ریزی واقعاً ما را از بی‌اهمیت‌ترین موارد رها می‌کند و در نتیجه به وجود ما یک زندگی ساده و اندیشه والا اعطا می‌کند، چه کسی خواهان خوار شمردن چنین آرمانی خواهد شد؟ اگر فعالیت‌های اقتصادی ما، در واقع، فقط به جوانب پست یا رقّت‌بارتر زندگی مربوط می‌شد، البته باید با تمام امکانات برای دستیابی به راهی برای رهایی خود از نگرانی اضافی در مورد اهداف مادی تلاش می‌کردیم و در حالی که با ابزارهای سودمند از نگرانی در باب آن‌ها خلاص می‌شویم اذهان خود را به سوی امور والاتر زندگی باز می‌کردیم.

متأسفانه، اطمینانی که این افراد از این اعتقاد به دست می‌آورند این است که قدرت اِعمال‌شده بر زندگی اقتصادی، قدرت اِعمال‌شده بر مقولاتی است که تنها در درجه دوم اهمیت قرار دارند، و این‌که موقعی است که آن‌ها را مجبور می‌کند که تهدید آزادی فعالیت‌های اقتصادی ما را جدی بگیرند، به طور کلی تضمین شده نیست. آن عمدتاً حاصل این اعتقاد غلط است که اهداف اقتصادی صِرفاً جدا از سایر اهداف زندگی وجود دارند. معهذا، صرف‌نظر از مورد آسیب‌شناختی انسان زراندوز (خسیس)، چنین چیزی وجود ندارد. غایات نهایی فعالیت‌های موجودات عاقل، هرگز اقتصادی نیستند. به بیان دقیق‌تر، هیچ «انگیزه اقتصادی»[1] وجود ندارد. بلکه تنها عوامل اقتصادی‌ای وجود دارند که کوشش ما را به خاطر سایر اهداف مقید می‌کنند. آنچه در زبان معمول به طور فریبنده‌ای «انگیزه اقتصادی» نامیده می‌شود، صرفاً به معنای تمایل به فرصت عمومی، یعنی تمایل به قدرت برای دستیابی به اهداف

1. economic motive

نامشخص است.[1] اگر به خاطر پول تلاش می‌کنیم، به این دلیل است که پول، وسیع‌ترین انتخاب را در لذت بردن از ثمره‌های تلاش‌هایمان در اختیارمان قرار می‌دهد. از آن‌جایی که در جامعه مدرن از طریق تحدید درآمدهای پولی‌مان است که محدودیت‌هایی را که فقر نسبی‌مان همچنان بر ما تحمیل می‌کند لمس می‌کنیم، بسیاری از پول در مقام نماد این محدودیت‌ها بیزار هستند. امّا این، مشتبه کردن هدف با وسیله‌ای است که از آن طریق یک نیرو خودش را ملموس می‌سازد. درست‌تر آن است که بگوییم پول یکی از شگرف‌ترین ابزارهای آزادی است که بشر تاکنون خلق کرده است. این پول است که در جامعه موجود، دامنه بهت‌انگیزی از انتخاب را به روی فقرا می‌گشاید ــ دامنه‌ای بیشتر از آنچه بسیاری از نسل‌های گذشته بدان رفاه نرسیده بودند. ما باید اهمیت این خدمت پول را درک کنیم اگر واقعاً بدانیم منظور از جایگزینی «انگیزه‌های غیر اقتصادی» با «محرک پولی»[2]، به تعبیر بسیاری از سوسیالیست‌ها، چیست. اگر همه پاداش‌ها به جای آن‌که به صورت پول، ارائه شود به شکل تمایزات عمومی یا امتیازات، موقعیت‌های اِعمال قدرت بر دیگران، یا مسکن بهتر یا غذای بهتر، فرصت‌های مسافرت یا آموزش به ما داده می‌شد، این صرفاً بدان معنا خواهد بود که دریافت‌کنندکان دیگر اجازه انتخاب ندارند و هر کس که به آن موهبت چشم بدوزد نه‌تنها اندازه آن بلکه همچنین شکل خاصی را که از آن لذت می‌برد تعیین می‌کند.

هنگامی که پی بردیم هیچ محرک اقتصادی متمایزی وجود ندارد و عایدی یا زیان اقتصادی صرفاً عایدی یا زیان در جایی است که همچنان در قدرت تصمیم‌گیری ما درباره نیازها و خواسته‌های متأثرمان است، راحت‌تر نیز خواهد بود که هسته مهم حقیقت را در باور عمومی به این‌که مقولات اقتصادی فقط بر اهداف کم‌اهمیت زندگی اثر می‌گذارند، مشاهده کرده و خواری را ملاحظات «صرفاً» اقتصادی که اغلب به آن معتقدند درک کنیم. این به یک معنا در یک اقتصاد بازار توجیه می‌شود ــ اما فقط در یک اقتصاد آزاد. تا زمانی که

---

۱. بسنجید با:

Lionel Robbins, The Economic Causes of War (1939), Appendix.

2. pecuniary motive

بتوانیم آزادانه تمام درآمد و تمام اموال‌مان را در اختیار بگیریم، زیان اقتصادی همواره ما را فقط از کم‌اهمیت‌ترین تمایلاتی که قادر به برآوردن آن‌ها هستیم، محروم خواهد کرد. بدین ترتیب، زیان «صرفاً» اقتصادی زیانی است که در اثر آن هنوز می‌توانیم نیازهای کم‌اهمیت خود را کنار بگذاریم، در حالی که وقتی می‌گوییم ارزش چیزی که از دست داده‌ایم بسیار بیشتر از ارزش اقتصادی آن است، یا این‌که حتی نمی‌تواند برحسب روابط اقتصادی برآورد گردد، این بدان معناست که ما باید زیان را در زمان سقوط تحمل کنیم. و همین‌طور است در مورد یک عایدی اقتصادی. به عبارت دیگر، تغییرات اقتصادی معمولاً تنها بر حاشیه یا «مرز» نیازهای ما تأثیر می‌گذارد. خیلی چیزهای مهم‌تر نسبت به منافع و زیان‌های اقتصادی اثرگذار ممکن است وجود داشته باشد که برای ما جایگاه والاتری از تسهیلات و حتی از بسیاری از ضرورت‌های زندگی دارد که تحت تأثیر فراز و نشیب‌های اقتصادی قرار می‌گیرد. در مقابل، «پول کثیف»[1]، یعنی این مسأله که آیا از نظر اقتصادی وضع ما بهتر است یا بدتر، از اهمیت کمی برخوردار است. این امر باعث می‌شود مردم اعتقاد داشته باشند هر چیزی که مانند برنامه‌ریزی اقتصادی تنها بر تمایلات اقتصادی اثر بگذارد نمی‌تواند به طور جدی مانع ارزش‌های بنیادی‌تر زندگی باشد.

اما، این نتیجه‌گیری خطاآمیز است. ارزش‌های اقتصادی برای ما کم‌اهمیت‌ترند دقیقاً به این دلیل که در مقولات اقتصادی، ما برای تصمیم‌گیری درباره این‌که چه چیزی مهم‌تر یا کم‌اهمیت‌تر است، آزاد هستیم. یا، همان‌طوری که گفتیم، به دلیل این‌که در جامعه کنونی این «ما» هستیم که مسایل اقتصادی زندگی‌مان را باید حل کنیم. کنترل شدن در فعالیت‌های اقتصادی ما به معنای کنترل شدن همیشگی است مگر این‌که هدف مشخص خود را ابراز کنیم یا، چون به هنگام ابراز هدف مشخص‌مان، باید آن‌را اثبات‌شده نیز بگیریم، به ناچار واقعاً در هر چیزی کنترل خواهیم شد.

بنابراین، مسأله مطرح‌شده توسط برنامه‌ریزی اقتصادی صرفاً این نیست که آیا باید قادر باشیم آنچه را به عنوان نیازهای کم و بیش مهم برای تعقیب

1. «filthy lucre»

قلمداد می‌کنیم ارضا کنیم. مسأله این است که آیا ما باید کسانی باشیم که تصمیم می‌گیریم چه چیزی برای ما مهم است و چه چیزی برای ما کم‌اهمیت است، یا این‌که این امر توسط برنامه‌ریز اقتصادی تصمیم گرفته می‌شود. برنامه‌ریزی اقتصادی تنها بر آن دسته از نیازهای نهایی ما که به هنگام صحبت تحقیرآمیز درباره نیازهای صرفاً اقتصادی در ذهن داریم اثر نخواهد گذاشت. درواقع، این بدان معنا است که ما در مقام افراد، دیگر نباید اجازه داشته باشیم تصمیم بگیریم که چه چیز را نهایی تلقی می‌کنیم.

مقاماتی که همه فعالیت‌های اقتصادی را هدایت می‌کنند نه‌تنها می‌توانند بخشی از زندگی ما را که با امور پست سر و کار دارد کنترل کنند، بلکه همچنین تخصیص ابزارهای محدود برای همه اهداف ما را کنترل می‌نمایند. و هر کسی که همه فعالیت‌های اقتصادی را کنترل می‌کند، ابزارها را برای همه اهداف ما نیز کنترل می‌کند و بنابراین باید تصمیم بگیرد که کدام‌یک برآورده شده و کدام‌یک برآورده نشود. این درواقع، جان کلام است. کنترل اقتصادی فقط کنترل بخشی از زندگی انسان نیست که از دیگر بخش‌ها مجزا باشد. کنترل ابزارها برای همه اهداف ماست. و کسی که صرفاً کنترل ابزارها را در اختیار دارد بایستی همچنین تعیین کند که به کدام اهداف به کار گرفته شوند، کدام ارزش‌ها مقام والاتر و کدام‌یک مقام پایین‌تر دارد ــ به طور خلاصه، انسان‌ها چه باورهایی باید داشته باشند و برای چه اهدافی تقلا کنند. برنامه‌ریزی مرکزی بدین معناست که مسأله اقتصادی باید، به جای فرد، توسط اجتماع حل شود. امّا این مستلزم آن است که اجتماع باید همچنین یا نماینده آن، کسی باشد که درباره اهمیت نسبی نیازهای مختلف تصمیم بگیرد.

آزادی اقتصادی که به اصطلاح برنامه‌ریزان به ما وعده می‌دهند دقیقاً بدین معناست که ما باید از ضرورت حل مسایل اقتصادی خودمان آسوده باشیم و این‌که انتخاب‌های تلخی که اغلب لازمه آن است برای ما در نظر گرفته می‌شود. از آن‌جا که تحت شرایط مدرن ما برای تقریباً هر چیزی به ابزارهایی وابسته هستیم که همتایان ما فراهم می‌کنند، برنامه‌ریزی اقتصادی لاجرم هدایت تقریباً کل زندگی ما را در پی خواهد داشت. به ندرت وجهی از آن، از نیازهای

اولیه ما گرفته تا روابط ما با خانواده و دوستان، از ماهیت کار ما گرفته تا استفاده از اوقات فراغت‌مان، وجود دارد که برنامه‌ریز، «کنترل آگاهانه» خود را اِعمال نکند.[1]

قدرت برنامه‌ریز بر زندگانی خصوصی ما کامل نخواهد بود اگر اِعمال آن به وسیله کنترل مصرف را انتخاب نکند. اگرچه یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده احتمالاً تا حدی جیره‌بندی و ابزارهای مشابه را به کار خواهد گرفت، قدرت برنامه‌ریزی بر زندگانی خصوصی ما نمی‌تواند به این بستگی داشته باشد و اگر مصرف‌کننده در ظاهر برای خرج کردن در آموزش، آن‌طور که دلش می‌خواهد، آزاد باشد به ندرت مؤثر خواهد بود. منبع این قدرت بر کل مصرف که مقامات در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده در اختیار خواهند داشت کنترل آن روی تولید خواهد بود.

آزادی انتخاب ما در یک جامعه رقابتی بر اساس این واقعیت استوار است که اگر یک شخص ارضای آرزوهای ما را انکار کند می‌توانیم به دیگری روی بیاوریم. امّا اگر با یک انحصارگر مواجه باشیم قدردان او خواهیم بود. و یک مقام که کل نظام اقتصادی را اداره می‌کند قدرتمندترین انحصارگر قابل تصور خواهد بود. در حالی که نیازی نیست بترسیم که چنین مقامی این قدرت را به نحوی به کار می‌گیرد که یک انحصارگر خصوصی چنین می‌کند، و در حالی که قصد آن به صورت پیش‌فرض اخاذی حداکثر عایدی مالی نیست، قدرت کاملی خواهد داشت تا تصمیم بگیرد که چه چیزی و در چه شرایطی به ما داده می‌شود. نه‌تنها تصمیم فقط این نیست که چه کالاها و خدماتی و به چه

---

۱. حد کنترل همه وجوه زندگی که کنترل اقتصادی اِعمال می‌کند هم‌اکنون به صورت بهتری در زمینه ارزهای خارجی تبیین می‌شود. در ابتدا به نظر می‌رسد هیچ چیزی کمتر از کنترل حکومتی معاملات در ارز خارجی بر زندگی خصوصی اثر نمی‌گذارد و بیشتر مردم معرفی آن‌را با بی‌تفاوتی کامل در نظر می‌گیرند. امّا تجربه اکثر کشورهای قارّه‌ای به مردم اهل نظر یاد داده است که این گام را به مثابه پیشرفت قاطع مسیر تمامیت‌خواهی و سرکوب آزادی فردی تلقی بکنند. در واقع، این تحویل کامل فرد به استبداد حکومت، سرکوبی کامل همه ابزارهای فرار ــ نه فقط برای ثروتمندان بلکه برای هر کس ــ است. هنگامی که فرد دیگر آزاد نیست مسافرت کند، آزاد نیست. کتاب یا مجلات خارجی بخرد، هنگامی که تمام ابزارهای تماس خارجی محدود به ابزارهای مورد قبول عقیده رسمی است یا برای چیزهایی است که ضرورت قلمداد می‌شوند، کنترل مؤثر عقیده شدیدتر از کنترلی است که توسط دولت‌های مطلق‌گرای قرون هفده و هجده اِعمال می‌شد.

مقادیری در دسترس خواهد بود، بلکه قادر خواهد بود توزیع آن‌ها بین نواحی و گروه‌ها را مدیریت کند و اگر لازم باشد بین اشخاص با هر درجه‌ای که دوست دارد تبعیض قائل شود. اگر به خاطر آوریم که چرا برنامه‌ریزی توسط بیشتر مردم حمایت می‌شود، آیا می‌توان بیشتر تردید داشت که این قدرت برای اهدافی به کار گرفته خواهد شد که مقام مربوطه می‌پذیرد و مانع از تعقیب اهدافی می‌شود که قبول ندارد؟

قدرتی که با کنترل تولید و قیمت‌ها اِعمال می‌شود تقریباً نامحدود است. در یک جامعه رقابتی، با قیمت‌هایی که باید برای یک چیزی بپردازیم، نرخی که در آن می‌توانیم چیزی را درازای چیزی دیگری بگیریم، بسته به مقادیری از چیزهای دیگر که فرد می‌گیرد، سایر اعضای جامعه را ناکام می‌کنیم. این قیمت به وسیله اراده آگاهانه هرکس تعیین نمی‌شود. و اگر یک روش دستیابی به اهداف‌مان برای ما بسیار گران تمام شود آزادیم سایر روش‌ها را آزمون کنیم. موانع پیش روی مسیر ما به عدم قبول اهداف‌مان توسط یک فرد برنمی‌گردد بلکه به این واقعیت برمی‌گردد که در جای دیگر نیز ابزارهای یکسانی خواسته می‌شود. در یک اقتصاد هدایت‌شده، آن‌جا که مقامات اهداف مورد نظر را نظاره می‌کنند یقیناً قدرت‌های خود را برای کمک به برخی اهداف و پیشگیری از تحقق برخی اهداف دیگر به کار خواهند گرفت. نه‌تنها نگرش خود ما، بلکه نگرش هرکس دیگری درباره این‌که چه چیزی را باید یا نباید دوست داشته باشیم تعیین می‌کند که چه چیزی باید بگیریم. و از آن‌جا که مقامات قدرت خنثی کردن هرگونه تلاش برای طفره رفتن از راهنمایی آن‌را دارند، مصرف ما را تقریباً چنان کنترل می‌کنند که گویی به ما گفته می‌شود درآمدمان را چگونه خرج کنیم.

اما، نه‌تنها در ظرفیت ما به عنوان مصرف‌کنندگان و نه حتی اساساً در آن ظرفیت، ارادهٔ مقامات زندگانی روزمره ما را شکل داده و «راهنمایی می‌کند». حتی در موقعیت ما به عنوان تولیدکنندگان نیز شدیدتر عمل خواهد کرد. این دو وجه زندگانی ما نمی‌تواند از هم جدا باشد؛ و همچنان‌که برای بسیاری از ما، زمان صرف‌شده برای کار بخش بیشتر از کل زندگانی ما را تشکیل می‌دهد و

همچنان‌که شغل ما معمولاً مکان و مردمی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم را نیز تعیین می‌کند، مقداری آزادی در انتخاب کارمان، احتمالاً حتّی پراهمیت‌تر از آزادی خرج درآمدمان در طول ساعات فراغت بر شادی‌مان است.

بی‌تردید، درست است که حتی در بهترین جهان‌ها این آزادی بسیار محدود خواهد بود. همیشه معدود مردمی فراوانی انتخاب شغل دارند. امّا مهم آن است که ما انتخابی داریم، که ما مطلقاً به شغل خاصی وابسته نیستیم که برای ما انتخاب شده است، یا شغلی که ممکن است در گذشته انتخاب کرده باشیم و این‌که، اگر یک موقعیت کاملاً غیر قابل تحمل باشد، یا اگر قلب‌مان را به دیگری بدهیم، تقریباً همیشه راهی برای آدم توانا وجود دارد که به بهای دست‌یابی به هدفش مقداری فداکاری به خرج دهد. هیچ چیز شرایط را غیر قابل تحمل‌تر از این آگاهی نمی‌سازد که هیچ تلاشی از سوی ما نمی‌تواند آن شرایط را تغییر دهد؛ و حتّی اگر هرگز توانایی ذهنی برای ضروری ساختن فداکاری نداشته باشیم، این آگاهی که می‌توانیم در صورت تقلای سخت و کافی فرار کنیم، از سوی دیگر بسیاری از موقعیت‌های غیر قابل تحمل را قابل تحمل می‌سازد.

سخن این نیست که در این حالت، در جهان کنونی ما همه چیز در بهترین وجه خود است یا در گذشته لیبرال چنین بوده است. و اینک بهبود فرصت‌های انتخاب پیش روی مردم بیش از این نمی‌توانست انجام شود. این‌جا مانند هر جای دیگری، حکومت می‌تواند به طور وسیعی به گسترش آگاهی و اطلاعات و افزایش تحرک کمک کند. اما نکته آن است که نوع کنش حکومت که واقعاً فرصت را افزایش می‌دهد تقریباً به طور دقیقی مخالف «برنامه‌ریزی» است که هم‌اکنون در سطح عمومی دفاع و عمل می‌شود. بسیاری از برنامه‌ریزان ما به درستی، وعده می‌دهند که در جهان برنامه‌ریزی‌شده جدید، انتخاب آزاد شغل، صادقانه حفظ و حتی افزایش خواهد یافت. اما آن‌ها چیزی بیش از امکان تحقق وعده می‌دهند. اگر می‌خواهند برنامه‌ریزی کنند، باید ورود به مشاغل و تجارت‌های متفاوت، یا شرایط پاداش‌دهی، یا هر دو را کنترل کنند. تقریباً در همه موارد شناخته‌شده برنامه‌ریزی، برقراری چنین کنترل‌ها و محدودیت‌هایی،

جزو اولین معیارهایی بود که به کار گرفته شد. اگر چنین کنترلی توسط یک مقام برنامه‌ریزی واحد در جهان اِعمال و به کار گرفته می‌شد، اندک تصوری نیاز می‌بود تا ببینیم «انتخاب آزاد شغل» موعود چه خواهد شد. «آزادی انتخاب» به طور محض خیالی خواهد بود، وعده صرفی برای عمل بدون تبعیض در جایی که در ماهیت آن مورد باید تبعیض اِعمال شود و جایی که می‌توان امیدوار بود انتخاب مبتنی بر زمینه‌های هدفمند و مورد اعتقاد مقام برنامه‌ریزی باشد.

اگر برنامه‌ریز خود را به سامان‌دهی شرایط اشتغال محدود نموده و تلاش می‌کرد با تعدیل این شرایط، تعداد را تنظیم کند تفاوت اندکی وجود می‌داشت. با تجویز پاداش‌دهی، از ورود هیچ گروهی از مردم به بسیاری از تجارت‌ها ممانعت نمی‌شد تا زمانی که به طور مشخص آن‌ها را خارج کند. یک دختر تقریباً عامی که می‌خواهد فروشنده شود، یک پسر ضعیفی که دلش را برای شغلی که بر ضعفش سرپوش گذارد خوش کرده است، نیز به طور کلی توانایی آشکارا اندک یا نامناسب، الزاماً در یک جامعه رقابتی حذف نمی‌شوند؛ اگر آن‌ها موقعیت را در حد کافی ارزشگذاری کنند بارها قادر خواهند بود با یک فداکاری مالی آغاز کرده و بعدها از طریق کیفیت‌هایی که در ابتدا چنین روشن نیستند کالا تولید خواهند کرد. امّا هنگامی که مقام برنامه‌ریزی تشویق‌ها را برای کل یک مقوله و انتخاب از میان کاندیداهایی که توسط یک آزمون هدف ساخته می‌شوند، بازسازی می‌کند، قوت تمایل آن‌ها برای شغل بسیار اندک شمرده خواهد شد. شخصی که شایستگی‌هایش از نوع استاندارد نیست، یا طبع وی از نوع معمولی نیست، دیگر قادر نخواهد بود به ترتیبات خاصی با یک کارفرما برسد که منش او متناسب با نیازهای خاص خودش باشد: شخصی که ساعات نامنظم یا حتی وجود خوش‌شانسی و خوشحالی را با یک درآمد اندک و شاید نامطمئن به یک زندگی منظم ترجیح می‌دهد دیگر انتخابی نخواهد داشت. شرایط بلااستثنا، از برخی لحاظ شرایطی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود که در یک سازمان بزرگ وجود دارد ــ یا بدتر از آن، زیرا هیچ امکان گریزی وجود نخواهد داشت؛ ما دیگر آزاد نیستیم عقلایی یا کارآ باشیم تنها

هنگامی و جایی که فکر می‌کنیم ارزش دارد؛ ما همه باید به استانداردهایی تن دهیم که سازمان برنامه‌ریزی بایستی به منظور ساده‌سازی وظیفه خود تثبیت کند. برای این‌که این وظیفه فشرده‌شده را قابل مدیریت سازد، تنوع ظرفیت‌ها و تمایلات انسانی را به مقولات معدودی از واحدهای قابل معاوضه تقلیل دهد و تعمداً تفاوت‌های ظریف شخصی را نادیده بگیرد.

اگرچه هدف آشکار برنامه‌ریزی این خواهد بود که جلوی یک ابزار صرف بودن را بگیرد، درواقع ــ از آن‌جا که لحاظ کردن تمایلات فردی در برنامه ناممکن است ــ فرد چیزی بیش از یک ابزار صرف خواهد بود که در خدمت چنین انتزاع‌هایی مانند «رفاه اجتماعی»[1] یا «خیر اجتماع»[2] که توسط مقامات برنامه‌ریزی به کار گرفته می‌شود.

این‌که در یک جامعه رقابتی، خیلی چیزها قیمت دارند ــ هرچند اغلب قیمتی که باید بپردازیم بی‌رحمانه بالاست ــ واقعیتی است که در مورد اهمیت آن به سختی می‌توان اغراق نمود. اما، بدیل، آزادی کامل انتخاب نیست بلکه، دستورات و ممنوعیت‌هایی است که باید اطاعت شود و، آخرین چاره، ره‌آورد سترگی است.

سردرگمی رایج درباره همه این موضوعات علّتی برای این نکوهش است که در یک جامعه رقابتی، تقریباً هر چیزی می‌تواند از یک قیمت برخوردار باشد. اگر مردمی که از داشتن ارزش‌های والاتر منتهی به «پیوند پولی»[3] در زندگی انتقاد می‌کنند واقعاً منظورشان این باشد که ما باید اجازه داشته باشیم که به منظور حفظ ارزش‌های والاتر، نیازهای کم‌اهمیت‌ترمان را فدا کنیم، و این‌که انتخاب بایستی برای ما صورت بگیرد، این تقاضا را بایستی به حساب احترام خاص و نادر به شأن فرد تلقی نمود. این‌که زندگی و سلامتی، زیبایی و فضیلت، افتخار و آرامش ذهن اغلب تنها به بهای هزینه مادی قابل توجه حفظ می‌شود، و این‌که هر کسی باید انتخاب کند، به همان اندازه غیر قابل انکار است که همه ما برخی اوقات آماده فداکاری‌های ضروری مادی برای حفظ آن ارزش‌های والاتر در مقابل هرگونه آسیبی نیستیم.

1. social welfare 2. the good of the community 3. Cash Nexus

تنها به یک نمونه توجه می‌کنیم: البته، ما می‌توانستیم تمام تلفات سوانح رانندگی را به صفر تقلیل دهیم اگر می‌خواستیم هزینه را با از بین بردن اتومبیل‌ها ـ با فرض فقدان هیچ روش دیگری ـ تحمل کنیم. و همین امر درباره هزاران مورد دیگر صادق است که در آن‌ها ما دائماً زندگی و سلامت و همه ارزش‌های ظریف روح، ارزش‌های خودمان و ارزش‌های نیاکان‌مان را به مخاطره می‌اندازیم تا آنچه را در همان حال به صورت تحقیرآمیزی به مثابه راحتی مادی خود توصیف می‌کنیم بسط دهیم. شکل دیگری نیز نمی‌تواند داشته باشد، چون همه اهداف ما برای ابزارهای یکسان رقابت می‌کنند؛ و ما برای هیچ چیزی جز این ارزش‌های مطلق تلاش نمی‌کنیم اگر تحت هیچ شرایطی در معرض خطر نباشند.

این‌که مردم باید آرزو کنند از انتخاب تلخی که واقعیات سخت بر آن‌ها تحمیل می‌کند فارغ باشند شگفت‌آور نیست. اما معدودی می‌خواهند از داشتن انتخاب برای آن‌ها توسط دیگران راحت باشند. مردم فقط آرزو دارند که انتخاب اصلاً نباید ضروری باشد. و آن‌ها آماده هستند تا بپذیرند که انتخاب واقعاً ضروری نیست، که بر آن‌ها صرفاً به وسیله سیستم اقتصادی خاصی که ما در لوای آن زندگی می‌کنیم تحمیل می‌شود. در حقیقت، آنچه که آن‌ها از آن رنج می‌برند یک مسأله اقتصادی است.

مردم بر این باور آرزومندانه‌شان که واقعاً دیگر هیچ مسأله اقتصادی وجود ندارد که با صحبت نامسئولانه دربارهٔ «وفور بالقوه» صحه گذاشته‌اند ـ که اگر یک واقعیت باشد درواقع به این معناست که هیچ مسأله اقتصادی وجود ندارد که انتخاب را ناگزیر سازد. امّا اگرچه این سناریو تحت عناوین متنوعی در تبلیغات سوسیالیستی در طول دوران وجود سوسیالیسم به کار گرفته شده است، هنوز هم آشکارا به همان اندازه نادرست است که وقتی اولین بار بیش از یکصد سال پیش به کار گرفته شد. در طول این مدت هم، یک فرد از میان افراد زیادی که آن‌را به کار گرفته است برنامه مؤثری ایجاد نکرد که تولید چگونه افزایش می‌یابد به نحوی که حتی در اروپای غربی، آنچه به عنوان «فقر» قلمداد می‌کنیم از بین برود ـ که صحبت از جهان به طور کلی نیست. خواننده ممکن

است بپذیرد که هر کس که درباره «وفور بالقوه» صحبت می‌کند هم ناصادق است و هم نمی‌داند که از چه سخن می‌گوید.[۱] معهذا، این امید به اندازهٔ هر چیزی که ما را به راه برنامه‌ریزی سوق دهد غلط است.

در حالی که جنبش مردمی همچنان از این باور غلط سود می‌برد، این ادعا که یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده اساساً محصول بیشتری نسبت به یک سیستم رقابتی تولید می‌کند، به طور فزاینده‌ای توسط بیشتر محققان مسأله کنار گذاشته می‌شود. حتی تعداد زیادی از اقتصاددانان با نگرش‌های سوسیالیستی که به طور جدی مسایل برنامه‌ریزی مرکزی را مطالعه کرده‌اند هم‌اکنون امیدوارند که جامعه برنامه‌ریزی‌شده کارایی یک سیستم رقابتی را به همان اندازه خواهد داشت؛ آنها دیگر از برنامه‌ریزی به خاطر بهره‌وری برتر آن حمایت نمی‌کنند بلکه به این دلیل حمایت می‌کنند چون آنان را قادر می‌سازد تا توزیع برابر و عادلانه‌تری از ثروت را تأمین کند. درواقع، این تنها استدلال برای برنامه‌ریزی است که می‌تواند به طور جدی مورد تأکید قرار گیرد. تردید نمی‌توان داشت که اگر ما می‌خواهیم توزیع ثروت را متناسب با استاندارد از پیش تعیین‌شده تأمین کنیم، اگر می‌خواهیم آگاهانه تصمیم بگیریم چه کسی چه چیزی داشته باشد، باید کل سیستم اقتصادی را برنامه‌ریزی کنیم. اما این پرسش پابرجاست که آیا قیمتی که ما باید برای تحقق ایده‌آل هر فرد از عدالت بپردازیم محتوم به نارضایتی و فشار بیشتر نیست که همیشه به وسیله بازی آزاد نابجای نیروهای اقتصادی به وجود می‌آمد.

---

۱. برای توجیه این الفاظ تند، می‌توانیم نتایج زیر را که از کولین کلارک (Colin Clark)، یکی از معروف‌ترین آماردانان اقتصادی و بدون شک مرد دیدگاه‌های مترقی و نگرش دقیق علمی در کتاب شرایط پیشرفت اقتصادی (۱۹۴۰) وی آمده است نقل کنیم: «عبارات تکراری فقر در حین وفور، و مسایل تولید که در صورت فقط فهم مسأله توزیع از پیش حل‌شده هستند، به غیر حقیقی‌ترین کلیشه‌های مدرن بدل می‌گردند... بهره‌برداری اندک از ظرفیت تولیدی فقط در ایالات متحده، یک مسأله مهم قابل توجه است، هرچند در سال‌های معینی نیز در بریتانیای کبیر، آلمان و فرانسه اهمیت داشته است، امّا، برای بسیاری از جهان کاملاً فرع بر واقعیت مهم‌تر آن است که با وجود منابع مولد در اشتغال کامل، تولید اندکی می‌کنند. قدمت وفور، همچنان طولانی و در عین حال، پاینده خواهد بود... اگر بیکاری غیر قابل پیشگیری در سیکل تجاری حذف می‌شد به معنای بهبود متمایز در استاندارد زندگی جمعیت ایالات متحده آمریکا می‌بود، اما از منظر جهان به مثابه یک کل، صرفاً کمک اندکی به مسأله بسیار بزرگ‌تر افزایش درآمد واقعی جهان نسبت به هر چیزی مانند یک استاندارد ارائه می‌نمود» (صص. ۴ـ۳).

جداً باید خودمان را بفریبیم اگر در مقابل این واهمه‌ها دنبال راحتی در این ملاحظه هستیم که اتخاذ برنامه‌ریزی مرکزی، بعد از دوران اندک اقتصاد آزاد، صرفاً به معنای بازگشت به روابط و مقررات حاکم بر فعالیت اقتصادی در طول اعصار گذشته است، و این‌که بنابراین، نیازی نیست تجاوز به آزادی شخصی بیش از عصر «آزادی‌های اقتصادی»[1] باشد. این یک توهم خطرناک است. حتی در دورانی از تاریخ اروپا هنگامی که تقسیم‌بندی زندگی اقتصادی تشدید شد، به چیزی بیش از ایجاد یک چارچوب عمومی و نیمه‌دایمی قواعد رسید که فرد در آن حوزه آزادی وسیعی داشت. پس، دستگاه کنترل در دسترس برای تحمیل بیشتر جهت‌گیری‌های بسیار عمومی کافی نبوده است. و حتی جایی که کنترل بسیار کامل نبود تنها همه آن دسته از فعالیت‌های شخص گسترش یافت که وی از آن طریق در تقسیم اجتماعی کار مشارکت می‌کند. پس در حوزه وسیع‌تری که در آن وی همچنان بر اساس محصولات خودش زندگی می‌کند، آزاد است هر طوری که انتخاب می‌کند عمل کند.

اکنون وضعیت کاملاً متفاوت است. در طول دوران لیبرال، تقسیم پیش‌رونده کار وضعیتی را ایجاد کرده است که در آن تقریباً هر یک از فعالیت‌های ما بخشی از یک فرآیند اجتماعی است. این تحولی است که نمی‌توانیم آن‌را برگردانیم، زیرا تنها به این دلیل است که ما می‌توانیم جمعیت وسیعاً افزایش‌یافته را در هر سطحی مانند استانداردهای کنونی حفظ کنیم. امّا، در نتیجه، جایگزینی برنامه‌ریزی مرکزی برای رقابت نیازمند جهت‌دهی مرکزی بخش بزرگ‌تر زندگانی ما نسبت به زمانی است که تاکنون تلاش می‌کردیم. این در آنچه ما به عنوان فعالیت‌های اقتصادی‌مان تلقی می‌کنیم متوقف نمی‌شود زیرا اکنون برای تقریباً هر بخشی از زندگی‌مان به فعالیت‌های اقتصادی دیگران وابسته هستیم.[2] شورمندی برای «رضایت جمعی نیازهای ما»،

---

1. laissezfaire

۲. تصادفی نیست که در کشورهای استبدادی نظیر روسیه یا آلمان یا ایتالیا، مسأله چگونگی سازماندهی اوقات فراغت مردم یک مسأله برنامه‌ریزی شده است. آلمانی‌ها برای این مسأله عنوان متناقض و مهیب Freizeitgestaltung را ابداع کرده‌اند (یعنی: شکل‌دهی به گذراندن وقت آزاد مردم)، همان‌طور که اگر باید به دستور مقامات هم صرف شود گویی همچنان «وقت آزاد» است.

که سوسیالیست‌های ما با آن به خوبی مسیر استبداد را آماده می‌کنند و از ما می‌خواهند لذت‌ها و نیز نیازهای‌مان را در زمان تعیین‌شده و به شکل تجویزشده برآورد کنیم، که البته تا حدودی به مثابه یک ابزار آموزش سیاسی منظور می‌شود. اما نتیجه الزامات برنامه‌ریزی که ضرورتاً ما را از انتخاب محروم می‌کند نیز هست تا به ما آنچه را که به بهترین وجه متناسب با برنامه بوده و در زمان معینی توسط برنامه تعیین شده است بدهد.

اغلب گفته می‌شود آزادی سیاسی بدون آزادی اقتصادی بی‌معناست. این کاملاً درست است اما به مفهومی تقریباً مخالف با آنچه این عبارت توسط برنامه‌ریزان ما به کار گرفته می‌شود. آزادی اقتصادی که پیش‌نیاز هرگونه آزادی دیگر است نمی‌تواند آزادی از مراقبت اقتصادی موعود سوسیالیست‌ها باشد که فقط با راحت کردن فرد از ضرورت و در همان حال از قدرت انتخاب قابل دستیابی است؛ بایستی آزادی فعالیت اقتصادی‌ای باشد که توأم با حق انتخاب، به طور اجتناب‌ناپذیری ریسک و مسئولیت آن حق را نیز بر دوش بکشد.

۸ چه کسی؟ چه کسی را؟

«شگرف‌ترین فرصتی که تاکنون به جهان داده شده، دور انداخته شد، زیرا شوق برابری امید به آزادی را عبث نمود».

لرد اکتون[1]

یکی از رایج‌ترین مخالفت‌هایی که با رقابت صورت می‌گیرد این است که رقابت کورکورانه است. در نظر پیشینیان کوری ویژگی الهه عدالت بود. هرچند که رقابت و عدالت ممکن است نقاط مشترک اندکی داشته باشند، اما وجه مشترکشان این است که به همان اندازه که رقابت مورد تحسین است، عدالت هم قابل ستایش است ولی هیچ احترامی برای فرد قائل نیستند. این‌که نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه کسی خوش‌شانس خواهد بود یا چه کسی از بلایا آسیب خواهد دید یا این‌که پاداش‌ها و مجازات‌ها نه بر اساس دیدگاه‌های کسی درمورد نقاط قوت یا ضعف افراد مختلف بلکه بر اساس ظرفیت‌ها و شانس‌شان تقسیم می‌شود به همان اندازه اهمیت دارد که در تدوین قوانین حقوقی پیش‌بینی این‌که با اجرای این قوانین چه کسانی سود می‌برند و چه کسانی زیان خواهند دید، باید غیر ممکن باشد. با این وجود، این امر حقیقت دارد، زیرا در عرصه رقابت موفقیت و شانس خوب اغلب به اندازه مهارت و آینده‌نگری در تعیین سرنوشت افراد اهمیت دارد.

1. Lord Acton

انتخابی که پیش روی ما قرار دارد این نیست که باید بین نظامی که در آن هر کس براساس برخی استانداردهای مطلق و جهان‌شمول آنچه که حق اوست به دست می‌آورد و نظامی که در آن حقوق افراد تا اندازه‌ای تحت تأثیر حوادث یا شانس خوب یا بد تعیین می‌شوند، یکی را برگزینیم، بلکه باید بین نظامی که در آن اراده برخی افراد خاص از این‌که چه کسی چقدر به دست می‌آورد تعیین‌کننده بوده و نظامی که در آن منافع افراد حداقل تا حدودی به توانایی‌هایشان و تا حدودی به شرایط پیش‌بینی‌شده بستگی دارد، یکی را انتخاب کنیم. این یک واقعیت است زیرا در یک نظام آزاد رقابتی شانس و موفقیت‌ها برابر نیستند، زیرا چنین نظامی لزوماً براساس مالکیت خصوصی و (شاید نه با همان ضرورت) بر وراثت استوار بوده که خود فرصت‌های متفاوتی را پیش روی افراد قرار خواهند داد. درواقع، تا آن‌جاکه تفاوت‌های ذاتی اجازه می‌دهد می‌توان از این نابرابری کاست به شرطی که شخصیت حقوقی فرآیندی را که از طریق آن افراد از شانس و موفقیت‌های خود بهره می‌برند تخریب نکرده و دیدگاه‌های برخی افراد درباره آنچه صحیح و مطلوب است بر عقاید دیگران تأثیرگذار نباشد.

این واقعیت که فرصت‌های پیش روی افراد فقیر در مقایسه با افراد ثروتمند در جوامع رقابتی بسیار محدودتر بوده بر این امر صحه می‌گذارد که فقرا در چنین جوامعی بسیار آزادتر از ثروتمندان جوامع دیگرند. هرچند در جوامع رقابتی احتمال این‌که فقرا خیلی زود به ثروت فراوان دست یابند بسیار کمتر از افرادی است که ثروت را به ارث می‌برند اما نه‌تنها فقرا می‌توانند این کار را انجام دهند، بلکه نظام رقابتی تنها نظامی است که در آن رقابت صرفاً بر افراد فقیر و نه براساس منافع افراد ثروتمند استوار بوده و هیچ‌کس نمی‌تواند فرد را از رسیدن به هدف‌های خود بازدارد و از آن‌جا که مفهوم محدودیت (ناآزادی) را به فراموشی سپرده‌ایم اغلب این حقیقت آشکار را نادیده می‌گیریم که به هر مفهوم واقعی یک کارگر غیر ماهر با دستمزد پایین در این کشور آزادتر از بسیاری از کارآفرینان کوچک در آلمان و یا مهندسان و مدیران با دستمزد بالا در روسیه هستند. در چنین جوامعی تغییر شغل یا تغییر محل سکونت، داشتن

عقاید خاص یا گذراندن اوقات فراغت به شیوه دلخواه، هرچند با هزینه‌های بالا برای افراد آسان بوده، ولی هیچ موانع مطلق یا خطری امنیت جانی و آزادی آن‌ها را تهدید نکرده و هیچ نیروی برتری آن‌ها را به کار و محیط خاص وادار نمی‌کند.

این‌که صرفاً با حذف درآمد خصوصی ناشی از مالکیت و با پابرجا ماندن تفاوت‌های موجود در درآمدهای کسب‌شده افراد مختلف، عدالت ایده‌آل اکثر سوسیالیست‌ها محقق خواهد شد یک واقعیت است.[1] آنچه این افراد فراموش کرده‌اند این است که با انتقال تمامی مالکیت و ابزار تولید به دولت آن (دولت) را در موقعیتی قرار می‌دهند که فعالیت‌های آن درواقع بر تمام درآمدهای دیگر تأثیر گذارد. از این‌رو، قدرتی که به دولت اعطا می‌شود و این نیاز که دولت باید از آن برای برنامه‌ریزی استفاده کند بدین معنی است که دولت باید با آگاهی کامل از این پیامدها از قدرت استفاده نماید.

این عقیده که قدرت از دیگران صرفاً به دولت انتقال می‌یابد اشتباه است. درواقع، این قدرتی است که جدیداً ایجاد شده و قدرتی است که در یک جامعه رقابتی هیچ‌کس از آن بهره‌مند نیست. تا زمانی که مالکیت بین افراد متعدد تقسیم می‌شود، هیچ‌کدام از آن‌ها که به طور مستقل فعالیت می‌کنند قدرت منحصر به فرد تعیین درآمد و موقعیت افراد خاص را ندارند و هیچ‌کس به هیچ‌یک از مالکین خاص وابسته نیست مگر این‌که شرایط اعطاشده از سوی او بهتر از شرایط دیگران باشد.

---

۱. ممکن است ما این نکته را نادیده بگیریم که نابرابری درآمدها عمدتاً ناشی از تفاوت در میزان دارایی‌ها و مالکیت بوده که با حذف درآمدهای ناشی از دارایی‌ها می‌توان نابرابری‌های عمده را نیز از میان برداشت. این‌که اطلاعات، از نحوه توزیع درآمدها در شوروی اندک می‌باشد بدین معنی نیست که در آن‌جا میزان نابرابری نسبت به کشورهای سرمایه‌داری به طور چشمگیری پایین می‌باشد. ماکس ایستمن (Max Eastman) در کتاب خود با عنوان «پایان سوسیالیسم در روسیه» (۱۹۳۷، صص. ۳۴ـ۳۰) اطلاعاتی را به نقل از منابع رسمی روسیه ارائه می‌کند که نشان می‌دهد اختلاف بین بالاترین و پایین‌ترین دستمزد پرداخت‌شده در روسیه مشابه دستمزدهای پرداخت‌شده در ایالات متحده می‌باشد (در حدود ۵۰ به یک)؛ لئون تروتسکی (Leon Trostsky)، بر اساس مقاله‌ای با عنوان «انقلاب مدیریتی» (۱۹۴۱، ص ۴۳) که جیمز بورن‌هام (James Burnham) از آن نقل قول کرده بود، در اواخر سال ۱۹۳۹ چنین برآورد کرده بود که «۱۱ یا ۱۲ درصد طبقات بالای جمعیت شوروی اکنون در حدود ۵۰ درصد درآمد ملی را به خود اختصاص می‌دهند. این اختلاف حتی از اختلاف موجود در ایالات متحده نیز شدیدتر است که در آن ده درصد طبقات بالای جمعیت در حدود ۳۵ درصد درآمد ملی را کسب می‌کنند».

آنچه نسل ما فراموش کرده این است که نظام مالکیت خصوصی مهم‌ترین ضامن و ضابط آزادی نه‌تنها برای صاحبان مالکیت، بلکه تا حدود اندکی برای دیگران که صاحب مالکیت نیستند نیز هست و از آن‌جا که کنترل وسایل تولید بین افراد مختلف تقسیم می‌شود، هیچ‌کس قدرت مطلق بر ما نداشته و ما آزادیم به صورت دلخواه رفتار کنیم. اگر تمام وسایل تولید در دست یک فرد باشد، چه در دست جامعه اسماً به عنوان یک کل و چه در دست یک دیکتاتور، هر کس که این کنترل را اِعمال کند، بر ما قدرت مطلق خواهد داشت.

چه کسی می‌تواند تردید داشته باشد که فردی که به یک اقلیت نژادی یا دینی تعلق دارد و از هیچ‌گونه مالکیت برخوردار نیست تا زمانی که هم‌کیشان او صاحب چنین مالکیتی بوده و او را استخدام کنند، آزادتر از زمانی خواهد بود که مالکیت خصوصی از میان برداشته شود و او صاحب یک سهم اسمی مالکیت اشتراکی شود. یا این‌که قدرتی که یک میلیونر ثروتمند، که ممکن است همسایه و شاید کارفرمای من باشد بر من اِعمال می‌کند بسیار کمتر از قدرتی خواهد بود که یک «کارگر خدمات شهری»[1] از آن برخوردار بوده و آن‌را به عنوان قدرت قهری دولت اِعمال می‌کند، قدرتی که برحسب صلاحدید او آیا اجازه کار یا زندگی کردن به من داده خواهد شد یا نه؟ چه کسی می‌تواند این را انکار کند که جهانی که در آن ثروتمندان دارای قدرت هستند هنوز بهتر از جهانی است که در آن فقط قدرتمندان می‌توانند به ثروت دست یابند؟

ناامیدکننده و در عین حال تحریک‌کننده خواهد بود وقتی که دریابیم کمونیست قدیمی و برجسته‌ای همچون ماکس ایستمن این واقعیت را دوباره کشف می‌کند:

«هرچند باید بگوییم در رسیدن به این نتیجه آرام حرکت کرده‌ام اما اکنون برایم آشکار شده که نهاد مالکیت خصوصی یکی از اصلی‌ترین عواملی است که آن میزان محدودی از آزادی و برابری را که مارکس امیدوار بود بتواند با حذف مالکیت خصوصی آن‌را توسعه دهد، به بشر اعطا کرده است. مسأله عجیب این‌جاست که مارکس اولین فردی بود که به آن پی برد. او با نگاه به

1. fonctionnaire

گذشته ما را به درک این نکته آگاهی داد که ظهور و تکامل نظام سرمایه‌داری خصوصی و به همراه آن بازار آزاد، پیش‌شرط ظهور و تکامل تمام آزادی‌های دموکراتیک بوده است. اما هرگز این مسأله به ذهنش خطور نکرد که اگر این امر واقعیت داشته باشد در این صورت با حذف بازار آزاد این آزادی‌ها نیز از بین خواهد رفت».[1]

بعضی مواقع در پاسخ به چنین تصوراتی گفته می‌شود که هیچ دلیلی بر این‌که چرا برنامه‌ریز باید درآمدهای افراد را تعیین کند وجود ندارد. مشکلات اجتماعی و سیاسی تعیین سهم افراد مختلف از درآمد ملّی آن‌قدر آشکار هستند که حتی ماهرترین برنامه‌ریزان نیز ممکن است قبل از این‌که کاری را در این رابطه به عهده فردی قرار دهند دچار تردید شوند. احتمالاً هر کسی که تشخیص دهد این کار چه عواقبی در پی خواهد داشت ترجیح خواهد داد که برنامه‌ریزی را به تولید محدود کرده و فقط برای حفظ «ساختار منطقی صنایع» مورد استفاده قرار داده و تا حد امکان توزیع درآمدها را به نیروهای حقوقی واگذار کند. هرچند هدایت بخش صنعت بدون اِعمال تأثیراتی بر سیستم توزیع غیر ممکن بوده، و هرچند هیچ برنامه‌ریزی مایل نخواهد بود مسأله توزیع را تماماً به نیروی بازار واگذار کند، اما همه آن‌ها احتمالاً ترجیح خواهند داد تا خود را به این نکته ملزم کنند که توزیع باید براساس برخی قوانین کلی برابری و عدالت صورت پذیرفته و از نابرابری‌های بیش از حد جلوگیری کرده و رابطه بین دستمزدهای طبقات اصلی جامعه، بدون پذیرفتن مسئولیت برای مردم خاصی در درون طبقه‌شان و برای درجه‌بندی و تفاوت‌گذاری در بین گروه‌های کوچکتر و افراد، عادلانه باشد.

قبلاً مشاهده کرده‌ایم که وابستگی نزدیک تمام پدیده اقتصادی به یکدیگر موجب شده که متوقف کردن برنامه‌ریزی در نقطه دلخواه دشوار شود. همین‌طور مشاهده کرده‌ایم پس از این‌که عملکرد آزادانه بازار در یک نقطه مشخص متوقف شده، برنامه‌ریز مجبور خواهد شد کنترل‌های خود را گسترش داده تا تمام جوانب را تحت پوشش خود قرار دهد. این ملاحظات

1. Max Eastman in the Reader's Digest, July (1941), p. 39.

اقتصادی که متوقف‌سازی کنترل‌ها در نقطه دلخواه را غیر ممکن می‌سازد، شدیداً تحت تأثیر برخی گرایش‌های اجتماعی یا سیاسی که با گسترش برنامه‌ریزی بیش از پیش خود را بروز می‌دهند، تقویت می‌شوند.

پس از این‌که این عقیده پذیرفته شده که موقعیت افراد نه توسط نیروهای حقوقی و نه در اثر فعالیت‌های رقابتی دیگران بلکه تحت تأثیر تصمیمات عمدی مراجع قدرت یا حاکمیت تعیین می‌شود؛ دیدگاه افراد نسبت به موقعیتشان در نظام اجتماعی ضرورتاً تغییر خواهد یافت. همیشه نابرابری‌هایی وجود خواهند داشت که در نظر آن‌هایی که از نابرابری‌ها رنج می‌برند بی‌عدالتی تلقی خواهد شد، اما هنگامی که این چیزها در جامعه‌ای که به طور آگاهانه هدایت می‌شود اتفاق می‌افتد واکنش افراد متفاوت از زمانی خواهد بود که این اتفاقات انتخاب آگاهانه هیچ‌کس نباشد.

بدون تردید اگر نابرابری تحت تأثیر نیروهای حقوقی صورت پذیرفته باشد قابل تحمل‌تر بوده و منزلت فرد را کمتر تحت تأثیر قرار خواهد داد. در یک جامعه رقابتی اگر شرکتی به فرد بگوید که به خدمات او هیچ نیازی نداشته یا نمی‌تواند شغل بهتری برای او پیشنهاد نماید، هیچ توهینی به فرد و شخصیت او نکرده است. درست است که در دوره‌های طولانی بیکاری همگانی، تأثیرات آن بر روی بسیاری از افراد مشابه خواهد بود اما روش‌های بهتری غیر از هدایت مرکزی برای جلوگیری از بروز این مشکل وجود دارد. اگر بیکاری یا دستمزد پایین نتیجه بدشانسی و نه تحمیل‌شده از سوی حاکمیت باشد قطعاً کمتر تحقیرآمیز خواهد بود. هرچند بیکاری یک تجربه تلخ است اما در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده خیلی بدتر نیز خواهد بود. در جامعه برنامه‌ریزی‌شده افراد نه بر اساس این‌که آیا قادر هستند کار خاصی را انجام دهند بلکه بر این اساس که آیا اصلاً برای کاری مفید هستند تصمیم‌گیری می‌شوند و موقعیت و جایگاه فرد در زندگی باید توسط فرد دیگر مشخص شود.

در حالی که افراد در برابر بلایایی که ممکن است هر کس دیگر را تحت تأثیر قرار دهد تسلیم می‌شود اما به راحتی تسلیم بدبختی‌هایی که نتیجه تصمیم حاکمیت باشد، نخواهد شد. ممکن است عضو کوچکی از یک جامعه

بزرگ بودن بد باشد اما بدتر این است که نتوانیم از آن خارج شده یا به محل و افرادی وابسته باشیم که دیگران برای ما انتخاب کرده‌اند عدم رضایت افراد از موقعیتشان با آگاهی از این نکته که این موقعیت در نتیجه تصمیمات افراد دیگر بوده به طور اجتناب‌ناپذیری افزایش خواهد یافت.

زمانی که دولت برنامه‌ریزی را به خاطر تحقق عدالت انجام می‌دهد، نمی‌تواند از مسئولیت خود در قبال سرنوشت یا موقعیت همه افراد شانه خالی کند. خواهیم دید که در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده ممکن است وضعیت ما بهتر یا بدتر از وضعیت دیگران باشد، نه به خاطر شرایطی که از کنترل ما خارج بوده و نمی‌توان با قاطعیت آن‌ها را پیش‌بینی کرد، بلکه به این دلیل که اراده برخی حاکمان چنین حکم می‌کند. و تمام تلاش‌های ما در جهت بهبود موقعیت خود نه با هدف پیش‌بینی و آمادگی هرچه بهتر برای شرایط خارج از کنترل خود، بلکه با هدف تأثیرگذاری بر حاکمینی خواهد بود که تمام قدرت را در اختیار خود دارد. کابوس اندیشمندان سیاسی قرن نوزدهم انگلستان که در آن «هیچ راهی به سوی ثروت و مقام مگر از طریق دولت وجود نداشت»[1] به گونه‌ای تحقق یافت که هرگز تصورش را نمی‌کردند هرچند در کشورهایی که به استبداد گرویده‌اند ملموس‌تر بوده است.

هنگامی که دولت کار برنامه‌ریزی تمام امور اقتصادی را بر عهده می‌گیرد، مسأله جایگاه واقعی افراد و گروه‌های مختلف باید به طور اجتناب‌ناپذیری اصلی‌ترین مسأله سیاسی باشد. زمانی که قدرت تمامیت‌خواه دولت به تنهایی تصمیم می‌گیرد که چه کسی چه چیزی داشته باشد، در این صورت تنها قدرتی که ارزش داشتن را خواهد داشت سهیم بودن در اِعمال این قدرت هدایت‌کننده خواهد بود. در این صورت تمام مسائل و پرسش‌های اقتصادی و اجتماعی پرسش‌های سیاسی نیز خواهند بود به این مفهوم که پاسخ‌ها و راه حل‌های آن‌ها منحصراً بر افرادی که این قدرت تمامیت‌خواه را اِعمال می‌کنند، بستگی خواهند داشت.

به اعتقاد من خود لنین عبارت معروف «چه کسی، چه کسی را» در روسیه

1. The actual words are those of the young Disraeli.

به کار گرفت ـ عبارتی که در سال‌های آغازین حکومت شوروی مسائل جهان‌شمول یک جامعه سوسیالیست در آن خلاصه شده بود.[۱] چه کسی برای چه کسی برنامه‌ریزی می‌کند، چه کسی بر چه کسی حکمرانی کرده و او را هدایت می‌کند، چه کسی جایگاه دیگران در زندگی را تعیین می‌کند و چه کسی باید سهم لازم خود را توسط دیگران داشته باشد ـ این‌ها همگی مسائل اساسی بودند که لزوماً و فقط توسط یک قدرت برتر تصمیم‌گیری می‌شود.

اخیراً یک دانشجوی آمریکایی در رشته علوم سیاسی عبارت لنین را بسط داده و اظهار داشته مشکل حکومت‌ها این است که «چه کسی چه چیزی را، چه موقع و چگونه به دست آورد». از یک نظر این عقیده نمی‌تواند اشتباه باشد. این‌که دولت بر جایگاه نسبی گروه‌های مختلف تأثیر می‌گذارد و این‌که تحت هر نظامی به ندرت اتفاق می‌افتد که یک جنبه از زندگی افراد ممکن است تحت تأثیر فعالیت‌های دولت نباشد، کاملاً درست است و بدین ترتیب هر کاری که دولت انجام می‌دهد فعالیت آن همیشه بر این‌که «چه کسی چه چیزی را چه موقع و چگونه به دست آورد» تأثیرگذار خواهد بود.

اما، دو چیز را باید به طور اساسی از یکدیگر جدا کنیم. اولاً، ممکن است اقدامات خاص را انجام دهیم بدون آن‌که بدانیم این اقدامات چگونه برخی افراد را تحت تأثیر قرار خواهند داد. این نکته را قبلاً نیز بحث کرده‌ایم. ثانیاً، این گستره فعالیت‌های دولت است که تعیین می‌کند هر چیزی که هر فرد در هر زمان به دست می‌آورد به حکومت بستگی داشته باشد، یا تأثیر آن فقط به این محدود شود که برخی افراد برخی چیزها را به شیوه‌های مختلف و در زمان‌های خاص به دست آورند. تفاوت بین یک نظام آزاد و نظام استبدادی تماماً در این‌جا نهفته است.

نارضایتی مشترک نازی‌ها و سوسیالیست‌ها از «جدایی تصنعی اقتصاد و سیاست» و گرایش یکسان هر دو به ارجحیت سیاست بر اقتصاد به وضوح نشان‌دهنده تفاوت‌های بین یک نظام لیبرال و یک نظام کاملاً برنامه‌ریزی‌شده

---

۱. بسنجید با:

M. Muggeridge, Winter in Moscow (1934): Arthur Feiler, The Experiment of Bolshevism (1930).

است. این عبارت‌ها می‌خواهند بگویند که در حال حاضر نه‌تنها نیروهای اقتصادی در پی تحقق اهدافی هستند که خارج از چارچوب سیاست حکومت‌اند بلکه همچنین قدرت اقتصادی را می‌توان مستقل از هدایت دولت و برای تحقق اهدافی به کار گرفت که دولت با آن‌ها موافق نیست. اما راه چاره در این نیست که فقط باید یک قدرت وجود داشته باشد بلکه در این است که این قدرت واحد، یا گروه حاکم، باید بر تمام هدف‌های افراد و به ویژه بر جایگاه هر فرد در جامعه کنترل داشته باشد.

این یک نکته مسلم است که حکومتی که می‌خواهد فعالیت‌های اقتصادی را هدایت کند مجبور خواهد بود برای تحقق ایده‌آل یا آرمان شخصی عدالت توزیعی از قدرت خود استفاده کند. اما چگونه می‌تواند و چگونه از این قدرت استفاده خواهد کرد؟ بر چه اساس و اصولی هدایت خواهد شد و یا باید هدایت شود؟ آیا پاسخ مشخصی به سؤالات متعددی که درباره مزایای نسبی برنامه‌ریزی مطرح می‌شوند و باید به طور سنجیده حل شوند، وجود دارد؟ آیا یک معیار ارزشی که افراد به صورت منطقی بر روی آن توافق داشته باشند، وجود دارد، معیاری که بتواند ترتیب جدید طبقاتی اجتماع را توصیف کرده و ملزومات تحقق عدالت را برآورده سازد؟

فقط یک اصل کلی یا یک قانون ساده وجود دارد که می‌تواند به تمام این پرسش‌ها یک پاسخ مشخص ارائه دهد: برابری، برابری کامل و همه‌جانبه تمام افراد در تمام اموری که تحت کنترل انسان هستند. اگر برابری مطلوب همگان بود (جدا از این‌که آیا عملی است یا نه) می‌توانست به ایده مبهم عدالت توزیعی یک معنای روشن بخشیده و یک رهیافت مشخصی را پیش روی برنامه‌ریز قرار دهد. اما واقعیت این نیست که مردم عموماً این نوع برابری مکانیکی را مطلوب می‌دانند. هیچ جنبش سوسیالیستی که در پی تحقق برابری کامل بوده، نتوانسته برای خود یک پشتوانه قوی ایجاد کند. آنچه سوسیالیسم وعده می‌داد نه یک توزیع کاملاً برابر بلکه یک توزیع عادلانه و برابرتر بود. هدف اصلی آن، برابری نه در معنای مطلق کلمه بلکه به طور جدی برابری بیشتر بود.

هرچند این دو ایده‌آل ممکن است خیلی شبیه هم باشند، اما تا حد امکان و تا آن‌جا که به مسأله ما مربوط می‌شود، متفاوت از یکدیگر هستند. در حالی که برابری مطلق وظیفه برنامه‌ریز را به طور آشکار تعیین می‌کند، گرایش به سوی برابری بیشتر صرفاً یک گرایش منفی است به این معنی که هیچ چیزی بیشتر به‌جز تنفر از وضعیت موجود امور نیست و تا زمانی که نتوانیم بگوییم هرگونه حرکت در مسیر برابری کامل یک حرکت مطلوب است، به ندرت خواهیم توانست به هریک از پرسش‌هایی که برنامه‌ریز با آن‌ها مواجه می‌شود پاسخ دهیم.

این‌جا بحث بر روی کلمات نیست. ما با یک مسأله جدی روبرو هستیم که تشابه کلمات و عبارات ممکن است آن‌را پنهان نگه دارد. در حالی که تفاوت بر روی ایده برابری کامل می‌تواند پاسخگوی تمام مسائلی باشد که برنامه‌ریز باید به آن‌ها با توانایی پاسخ دهد، اما رویکرد برابری بیشتر عملاً به هیچ‌یک از این مسائل پاسخ نمی‌دهد. محتویات آن به ندرت از عباراتی از قبیل «مصالح مشترک» یا «رفاه اجتماعی» فراتر می‌رود. تمام آنچه می‌خواهد به ما بگوید این است که تا حد امکان از دارایی ثروتمندان کم کنیم. اما هنگامی که کار به توزیع درآمدها می‌رسد، مشکل سر جای خود باقی است انگار که «فرمول برابری» بیشتر هرگز ارائه نشده است.

پذیرش این نکته که ما فاقد استانداردهای اخلاقی هستیم که بتواند ما را قادر به پاسخگویی به این سؤالات سازد ــ اگر نه به طور کامل، حداقل رضایت‌بخش‌تر از آنچه نظام رقابتی انجام می‌دهد دشوار است. آیا همه ما درکی از «قیمت عادلانه» یا «دستمزد عادلانه» نداریم؟ آیا ما نمی‌توانیم به حس قوی عدالت‌خواهانه افراد اعتماد کنیم؟ و حتی اگر ما به طور کامل بر سر آنچه در یک موقعیت خاص عادلانه است اتفاق نظر نداشته باشیم، آیا اگر مردم فرصت تحقق بخشیدن به ایده‌آل‌های خود را داشتند، برخی عقاید رایج به زودی به استانداردهای مستحکم‌تری تبدیل نمی‌شد؟

متأسفانه دلیل متقنی در پس این امیدواری‌ها وجود ندارد. استانداردهایی که ما داریم پیامد نظام رقابتی‌اند و به محض از بین رفتن رقابت آن‌ها نیز نابود

خواهند شد. آنچه ما از قیمت عادلانه یا دستمزد عادلانه در نظر داریم ممکن است قیمت یا دستمزد معمول یا قیمت یا دستمزدی باشد که می‌توانست بازدهی تجارب گذشته برحسب انتظارات مردم باشد. و در صورت نبود هرگونه استثمار انحصارگرا وجود داشته باشد، تنها استثنای مهم، ادعای کارگران نسبت به «محصول کامل کارشان» بود، ادعایی که بخش اعظم دکترین سوسیالیستی بر آن استوار است. اما امروزه سوسیالیست‌های اندکی بر این عقیده‌اند که در یک جامعه سوسیالیستی تولیدات هر صنعت باید تماماً بین کارگران آن صنعت تقسیم شود، زیرا در غیر این صورت کارگران شاغل در صنایعی که از سرمایه بیشتر بهره‌مند هستند بیشتر از افراد شاغل در صنایع کم‌سرمایه کسب درآمد خواهند کرد و این در نظر بسیاری از سوسیالیست‌ها خیلی ناعادلانه است. و امروزه تا حدودی پذیرفته شده است که این ادعا بر اساس تفاسیر اشتباهی که از حقایق به عمل آمده بود صورت پذیرفته بود. اما هنگامی که ادعای یک کارگر نسبت به کل تولید «او» نادیده گرفته می‌شود و تمام بازده سرمایه در بین تمام کارگران تقسیم می‌شود مشکل نحوه تقسیم آن باعث بروز همان مسأله اساسی می‌شود.

«قیمت عادلانه» یک کالای خاص یا «دستمزد عادلانه» یک خدمت خاص را می‌توان در صورتی که مقدار مورد نیاز ثابت باشد به طور واقع‌بینانه تعیین کرد. اگر مقادیر بدون در نظر گرفتن هزینه‌ها مشخص شده باشند، ممکن است برنامه‌ریز به دنبال یافتن قیمت یا دستمزدی باشد که برای تولید این محصول ضروری است. اما برنامه‌ریز باید تعیین کند که چه مقدار از هر نوع کالا باید تولید شود و بدین ترتیب بتواند قیمت عادلانهٔ کالا یا دستمزد عادلانه‌ای را که باید به کارگر پرداخت شود، تعیین نماید. اگر برنامه‌ریز تشخیص دهد که تعداد معدودتری مهندس معمار یا ساعت‌ساز مورد نیاز هستند و اگر این نیاز به وسیله آن‌هایی که مایلند با دستمزد پایین کار کنند، تأمین شود، در این صورت دستمزد عادلانه پایین خواهد بود. برنامه‌ریز هنگام تعیین اهمیت نسبی اهداف مختلف، اهمیت نسبی گروه‌ها و افراد مختلف را نیز تعیین می‌کند. از آن‌جا که قصد ندارد به افراد صرفاً به دیده ابزار بنگرد، باید این پیامدها را در نظر داشته

و با هوشیاری اهمیت اهداف مختلف را بر اساس پیامدهای تصمیمات خود بسنجد. اما آن بدان معنی است که او لزوماً بر موقعیت و شرایط افراد مختلف کنترل مستقیم اِعمال کند.

این به همان اندازه که به موقعیت نسبی افراد مربوط می‌شود به موقعیت نسبی گروه‌های کاری مختلف نیز مربوط است. عموماً ما تصور می‌کنیم که میزان درآمدهای یک حرفه خاص کم و بیش یکسان است. اما تفاوت‌های موجود در بین درآمدها، نه‌تنها درآمدهای موفق‌ترین و ناموفق‌ترین پزشکان، مهندسین معمار، نویسندگان، هنرپیشه‌ها، بوکسورها، سوارکاران، بلکه همچنین درآمدهای موفق‌ترین و ناموفق‌ترین لوله‌کش‌ها، باغبان‌ها، بقالان یا خیاطان به اندازه تفاوت موجود بین طبقات ثروتمند و فقیر وسیع است. و اگرچه بدون تردید تلاش‌هایی در جهت یکسان‌سازی از طریق ایجاد طبقه‌بندی‌هایی صورت خواهد گرفت، اما ضرورت اِعمال تبعیض بین افراد در جای خود باقی خواهد ماند، حال چه از طریق ثابت نگه داشتن دستمزدها یا از طریق قرار دادن افراد در گروه‌های مختلف.

نیازی نیست بیش از این درباره احتمال پذیرش چنین کنترل‌هایی از سوی افراد در یک جامعه آزاد یا آزاد ماندن آن‌ها در صورت پذیرش این کنترل‌ها سخن برانیم. در کلیت بحث، آنچه جان استوارت میل[1] حدود صد سال پیش به آن اشاره کرده، امروز نیز صادق است:

«یک قانون ثابت، همانند قانون برابری، و همین‌طور شانس را می‌توان بدون هیچ‌گونه بحث و جدلی پذیرفت اما این‌که یک تعداد انسان بخواهند موقعیت افراد را تعیین کنند و به دلخواه خود و با قضاوت خود به یکی بیشتر و به دیگری کمتر بدهند، پذیرفتنی نخواهد بود مگر آن‌که این افراد ماورای انسان‌های عادی بوده و تحت حمایت قدرت‌های مافوق طبیعت باشند».[2]

تا زمانی که سوسیالیسم فقط خواسته یک گروه محدود و نسبتاً همسان است، این مشکلات نباید به تعارض‌های آشکار بینجامند. این تعارض‌ها خود

1. John Stuart Mill

۲. اصول اقتصاد سیاسی، جلد اول، فصل ۲، بخش ۴.

را فقط موقعی نشان می‌دهند که یک سیاست سوسیالیستی قصد دارد با حمایت بسیاری از گروه‌های مختلف که با همدیگر اکثریت یک قوم را تشکیل می‌دهند، به طور عملی به مورد اجرا گذاشته شود. از آنجا که برنامه‌ریزی موفق نیازمند وجود یک عقیده مشترک درباره ارزش‌های اساسی است، محدود کردن آزادی به چیزهای مادی مستقیماً آزادی روحی ما را تحت تأثیر قرار خواهد داد.

سوسیالیست‌ها، آن‌هایی که والدین تحصیلکردهٔ فرزندان وحشی هستند که آن‌ها تولید کرده‌اند، به طور سنتی امیدوارند که این مشکل را با آموزش حل کنند. اما منظور آن‌ها از آموزش چیست؟ مطمئناً یاد گرفته‌ایم که دانش نمی‌تواند ارزش‌های اخلاقی جدیدی خلق کند یا هیچ میزان از یادگیری نمی‌تواند افراد را به سوی داشتن عقاید مشترک درباره مسائل اخلاقی‌ای که زاییده طبقه‌بندی آگاهانه تمام روابط اجتماعی هستند، سوق دهد. برای توجیه یک برنامه خاص نه اعتقاد عقلانی بلکه پذیرش یک آیین مشخص ضروری است. و درواقع سوسیالیست‌ها اولین افرادی بودند که پی بردند کاری که شروع کرده‌اند نیازمند پذیرفتن کلی یک «فلسفه جامع جهانی»[1] یک سری از ارزش‌های خاص است. در سایه تلاش‌های آن‌ها برای ایجاد یک جبهه عمومی تحت حمایت یک عقیده جهان‌شمول بود که توانستند بسیاری از ابزارهای نظریه‌پردازی را به وجود آورند، ابزارهایی که نازی‌ها و فاشیست‌ها به طور مؤثر از آن‌ها استفاده کرده‌اند.

درواقع نازی‌ها و فاشیست‌ها در آلمان و ایتالیا حرف زیادی برای گفتن نداشتند. نحوه کارکرد جنبش‌های سیاسی جدید که بر تمام جنبه‌های زندگی افراد سایه انداخته بود، در هر دو کشور قبلاً توسط سوسیالیست‌ها ارائه شده بود. ایدهٔ تأسیس یک حزب سیاسی که تمام فعالیت‌های فرد از هنگام تولد تا مرگ را دربر می‌گرفت و ادعا داشت که دیدگاه فرد نسبت به مسائل گوناگون را هدایت می‌کند و تمامی مسائل حزب Weltanschauung را روشن می‌کند، برای اولین بار توسط سوسیالیست‌ها عملی شد. یک نویسنده سوسیالیست اتریشی که درباره جنبش سوسیالیستی کشورش سخنرانی می‌کرد با افتخار

1. Weltanschauung

اظهار می‌داشت «این ویژگی ذاتی سوسیالیسم است که برای هر رشته از فعالیت‌های کارگران و کارفرمایان سازمان‌های ویژه‌ای تأسیس می‌کند».[۱]

هرچند ممکن است سوسیالیست‌های اتریشی در این زمینه زیاده‌روی کرده باشند، اما شرایط در جاهای دیگر نیز چندان متفاوت نبود. این سوسیالیست‌ها و نه فاشیست‌ها بودند که کودکان را از سنین خردسالی وارد سازمان‌های سیاسی می‌کردند تا آن‌ها را به صورت پرولتارهای خوب بار بیاورند. و باز این نه فاشیست‌ها بلکه سوسیالیست‌ها بودند که به فکر سازماندهی ورزش و بازی‌هایی از قبیل فوتبال و پیاده‌روی در باشگاه‌های حزبی افتادند، جایی که اعضاء حزب سیاسی توسط عقاید دیگر منحرف نمی‌شدند. قبل از همه سوسیالیست‌ها بودند که اصرار داشتند اعضای حزب باید با شیوه‌های خاص احوال‌پرسی و صحبت کردن خود را از دیگران متمایز سازند. سوسیالیست‌ها بودند که با ایجاد ابزارهای نظارت و کنترل زندگی خصوصی افراد زمینه‌ساز بروز احزاب استبدادی شدند. بالیلا[۲] و هیتلرجوگند[۳]، دوپلاورو[۴] و کرافت دورچ فروید[۵]، که سازماندهی سیاسی و تشکیلات حزبی نظامی هستند، همگی شکل تکامل‌یافته سازمان‌های سوسیالیستی گذشته‌اند.[۶]

تا زمانی که جنبش سوسیالیستی یک کشور به طور نزدیکی با منافع یک گروه خاص، که معمولاً این گروه کارگران ماهر بخش‌های صنعتی‌اند پیوند خورده باشد ایجاد یک دیدگاه مشترک درباره جایگاه مطلوب گروه‌های مختلف جامعه یک کار نسبتاً آسان خواهد بود. جنبش ابتدا با جایگاه یک گروه خاص سر و کار دارد و هدف آن، اعطای این جایگاه به سایر گروه‌هاست. اما هر چقدر که در مسیر سوسیالیستی رو به جلو حرکت می‌کنیم، صورت مسأله تغییر می‌کند و بر همگان آشکار می‌شود که درآمدها و موقعیت کلی آن‌ها توسط ابزار قدرت دولت تعیین می‌شود و افراد در صورتی می‌توانند موقعیت خود را ارتقا بخشیده یا حفظ کنند که عضو گروه سازمان‌یافته‌ای باشد که بتواند بر دولت تأثیرگذار بوده و آن‌را در جهت منافع خود کنترل کند.

---

۱. جی. ویزر (G. Wieser)، Eim Staats stribt، استریخ ۱۹۳۸-۱۹۳۴، (پاریس ۱۹۳۸)، ص ۴۱.

2. Ballila 3. Hitlerjugend 4. Dopolavoro 5. Kraft durch Freude

۶. «باشگاه‌های کتاب» سیاسی در انگلستان نمونه مهمی از این موارد است.

در رقابتی که در این مرحله بین گروه‌های مختلف فشار رخ می‌دهد، به هیچ‌وجه بایسته نیست که منافع فقیرترین و پرشمارترین گروه‌ها در نظر قرار گیرد. همین‌طور پیشتاز بودن در این زمینه و طرح ایدئولوژی به گونه‌ای که مورد پسند کارگران یدی باشد نمی‌تواند برای احزاب سوسیالیستی که آشکارا از منافع یک گروه خاص حمایت می‌کنند یک امتیاز باشد. موفقیت آن‌ها، و اصرار آن‌ها بر پذیرش کامل آیین به وجود یک جریان مخالف قدرتمند وابسته است و این جریان مخالف نه سرمایه‌داران بلکه طبقات بزرگ بدون دارایی‌اند که پیشرفت نخبگان کارگران صنعتی موقعیت نسبی آن‌ها را تهدید می‌کند.

نظریه سوسیالیستی و روش‌های سوسیالیستی در همه‌جا حتی کشورهایی که تحت تأثیر دگم (جزمیت)[1] مارکسیستی نبوده‌اند بر تقسیم جامعه به دو گروه با منافع مشترک و در عین حال متضاد استوار بوده است یعنی، سرمایه‌داران و کارگران صنعتی. سوسیالیسم امیدوار بود که طبقه متوسط قدیمی از بین خواهد رفت و اصلاً تصور نمی‌کرد که یک طبقه متوسط جدید ظهور کند، طبقه‌ای که شمار زیادی از کارمندان ادارات و تایپیست‌ها، کارگران بخش‌های اجرایی و معلمان مدارس و تجار را در بر می‌گرفت. تا مدت‌ها بسیاری از رهبران جریان کارگری از میان این طبقات ظهور می‌کردند اما به محض این‌که موقعیت این طبقات به موقعیت کارگران صنعتی تنزل یافت، آرمان‌هایی که الهام‌بخش طبقه متوسط جدید بودند جذابیت خود را در نظر دیگران از دست داد. در حالی که همه آن‌ها سوسیالیست بوده و از نظام سرمایه‌داری نفرت داشته و خواستار تقسیم عادلانه ثروت بودند اما عقاید آن‌ها با عقاید رایج در نحوه عملکرد احزاب قدیمی سوسیالیست متفاوت بودند.

ابزارهایی که احزاب قدیمی سوسیالیست‌ها توانسته بودند با موفقیت در جهت جذب جمعیت یک گروه خاص بهره ببرند ــ و آن عبارت بود از ارتقاء وضعیت اقتصادی آنان نمی‌توانند برای جذب حمایت تمام گروه‌ها مؤثر باشند، زیرا در این صورت جریان‌های رقیب سوسیالیستی ظهور خواهند کرد که درصدد جذب حمایت گروه‌هایی برخواهند آمد که موقعیتشان به خطر افتاده

1. dogma

است. حقایق زیادی در این عبارت رایج که فاشیسم و سوسیالیسم ملّی یک نوع سوسیالیسم طبقه متوسط هست، نهفته است. در تصدیق آن فقط یادآور می‌شویم که در ایتالیا و آلمان طرفداران این دو جریان جدید را به سختی می‌توان از نظر اقتصادی جزو طبقه متوسط به حساب آورد. خیزش طبقات جدید محروم علیه جریان اشرافی نیروی کار تا حد زیادی نتیجه فعالیت‌های جنبش کارگران صنعتی بود.

تردید کمی وجود دارد که هیچ عامل اقتصادی به اندازه حس حسادت افراد کاردان ناموفق، مهندسان و حقوقدانان دارای تحصیلات دانشگاهی و به طور کلی «کارگران بخش‌های اداری»[1] نسبت به لکوموتیورانان یا حروف‌چین‌ها و سایر اعضای قوی‌ترین اتحادیه‌های تجاری که دستمزدشان چندین برابر دستمزد آن‌ها بود، نتوانسته در پیشرفت این جنبش مؤثر باشد. همین‌طور تردید کمی وجود دارد که به لحاظ درآمدهای پولی، متوسط اعضای جنبش نازی در سال‌های اولیه تشکیل حزب فقیرتر از اعضای متوسط اتحادیه‌های تجاری یا احزاب سوسیالیست قدیمی‌تر بودند وضعیتی که دردناک بودن آن به خاطر این حقیقت بود که گروه اول (اعضای جنبش نازی) اغلب روزهای خوشی را سپری کرده بودند و در حال حاضر هم در محیط‌هایی زندگی می‌کردند که نتیجه آن گذشته خوبشان بود.

اصطلاح «کشمکش طبقاتی بازگشت به عقب»[2] که در زمان ظهور فاشیسم در ایتالیا رایج شده بود به یک جنبه خیلی مهم جنبش اشاره داشت. درواقع، تعارض بین احزاب فاشیستی یا سوسیالیستی ملّی و سوسیالیست‌های قدیمی را باید تا حدود زیادی به عنوان نوعی تعارض که ممکن است بین گروه‌های سوسیالیستی رقیب رخ دهد، قلمداد کرد. آن‌ها درباره این مسأله که اداره دولت جایگاه افراد را در جامعه تعیین می‌کند هیچ اختلافی با هم نداشتند اما در رابطه با این مسأله که جایگاه واقعی گروه‌ها و طبقات مختلف کدام‌ها هستند اختلاف نظرهای اساسی وجود داشت همچنان‌که در آینده نیز وجود خواهد داشت.

۱. White-Collared Proletariat (= کارگران یقه‌سفید)

2. á rebours

رهبران سوسیالیست قدیمی که همیشه ادعا داشتند احزاب آنها به طور طبیعی پیشتاز حرکت عمومی به سوی سوسیالیسم خواهند بود، به سختی این مسأله را درک می‌کردند که افراط در به‌کارگیری روش‌های سوسیالیستی خشم طبقات فقیر را بر علیه آنها برخواهد انگیخت. اما در حالی که احزاب قدیمی سوسیالیست، یا نیروی کار سازمان‌یافته در صنایع خاص لزوم همکاری مشترک با کارفرمایان آن صنایع را درک کرده بودند. اما با این حال نتوانستند نظر برخی گروه‌های بزرگ را جلب کنند. در نظر آنان بدون هیچ توجیهی گروه‌های ثروتمندتر جنبش کارگری به طبقه استثمارگر تعلق داشتند تا طبقه استثمارشده.[1]

خشم گروه‌های پایین طبقه متوسط که در سایه آن فاشیسم و سوسیالیسم ملّی توانسته بودند طرفداران زیادی برای خود جلب کنند، با این حقیقت شدت یافت که آموزش و تحصیلاتشان آنها را برای در اختیار گرفتن مناصب راهبردی تشویق کرده بود و آنها خود را به عنوان اعضای طبقه پیشرو قلمداد می‌کردند. در حالی که نسل جوان سوسیالیست‌ها با الهام از آموزه‌های سوسیالیستی مبنی بر بی‌توجهی به سودآوری، مشاغل مستقل و پرخطر را رها کرده و مشاغلی را انتخاب می‌کردند که از دستمزد ثابت برخوردار بوده و امنیت آنها را تضمین می‌کرد، آنها دنبال جایگاهی بودند که دستمزد و قدرتی را که در نظرشان شایسته تحصیلاتشان بود برایشان تأمین کند. در حالی که آنها به جامعه سازمان‌یافته اعتقاد داشتند در همان جامعه خواستار جایگاهی بودند که متفاوت با جایگاه اعطاشده در جامعه‌ای باشد که طبقه کارگر بر آن حاکم است. آنها کاملاً آماده بودند تا روش‌های سوسیالیسم قدیمی را در اختیار گیرند، اما می‌خواستند از آنها در جهت منافع یک طبقه دیگر استفاده کنند. این جنبش می‌توانست افرادی را به خود جذب کند که علیرغم موافقتشان با تسلط دولت بر تمام فعالیت‌های اقتصادی، مخالف اهدافی بودند که نخبگان کارگران صنعتی قصد داشتند با استفاده از قدرت سیاسی‌شان بدان دست یابند.

---

۱. دوازده سال پیش هندریک دو مان (Hendrick de Man)، یکی از متفکران برجسته سوسیالیست اروپا (که تغییر عقیده داده و از سر آشتی با نازی‌ها درآمد) مشاهده کرد که «برای اولین بار پس از ظهور سوسیالیست جریان‌های تندروی ضد سرمایه‌داری از سر مخالفت با جنبش سوسیالیستی درآمده‌اند» (کتاب سوسیالیسم و فاشیسم ملی، پوتسدام، ۱۹۳۱، ص. ۶).

جنبش سوسیالیستی جدید در روش‌ها دارای چندین مزیت بود. سوسیالیست کارگری در یک محیط دموکراتیک لیبرال رشد یافته بود و از این‌رو، روش‌های خود را با آن مطابقت داده و بسیاری از آرمان‌های لیبرالیسم را به کار گرفته بود. قهرمانان آن هنوز اعتقاد داشتند که ظهور چنین سوسیالیسمی تمام مشکلات را حل خواهد کرد. از سوی دیگر، فاشیسم و سوسیالیسم ملّی برآمده از درک تجارب بیداری یک جامعه فوق‌العاده کنترل‌شده به سوی این حقیقت بودند که سوسیالیسم دموکراتیک و بین‌المللی در پی تحقق آرمان‌های ناسازگار بودند. روش‌های آن‌ها در محیطی پرورش یافته بود که قبلاً تحت تسلط سیاست سوسیالیستی و مشکلات ناشی از آن بودند. آن‌ها هیچ تردیدی نسبت به امکان حل دموکراتیک مشکلاتی که نیازمند وجود توافق نظر در بین افراد است، نداشتند. و هیچ تردیدی نسبت به توانایی قوهٔ عقل انسان برای پاسخگویی به تمام سؤالات مطرح‌شده توسط برنامه‌ریزی درباره اهمیت مسأله خواست‌های گروه‌ها و افراد مختلف نداشتند. همین‌طور، هیچ تردیدی نداشتند که فرمول برابری می‌توانست پاسخگوی تمام سؤالات باشد. آن‌ها می‌دانستند قوی‌ترین گروهی که حامیان زیادی را برای تقسیم‌بندی طبقاتی مجدد جامعه در پشت سر خود می‌دید و آشکارا به طبقات جامعه وعده اعطای امتیازات می‌داد به راحتی می‌توانست حمایت تمام افراد سرخورده و ناامید جامعه را جلب کند زیرا به آن‌ها وعدهٔ برابری می‌داد، ولی آن‌ها در عمل شاهد تأمین منافع بیشتر یک گروه خاص بودند. بالاتر از همه، آن‌ها موفق بودند زیرا توانسته بودند یک نظریه یا یک سری از ارزش‌ها (Weltanschauung) ارائه کنند که می‌توانست وعده‌های داده‌شده به طرفدارانشان را توجیه کند.

۹ امنیت و آزادی

«کل جامعه به یک اداره واحد و یک کارخانه واحد با برابری کار و برابری پرداخت تبدیل خواهد شد».

لنین[1] (۱۹۱۷)

«در کشوری که کارفرمای یگانه دولت است، مخالفت به معنای مرگ با گرسنگی آرام است. اصل قدیمی: کسی که کار نمی‌کند نباید بخورد، با یک اصل جدید جایگزین شده است: کسی که اطاعت نمی‌کند نباید بخورد».

لئون تروتسکی[2] (۱۹۳۷)

امنیت اقتصادی همانند ایده دروغین «آزادی اقتصادی»، هرچند عادلانه‌تر از آن، اغلب به عنوان یک شرط لازم برای آزادی واقعی نشان داده می‌شود، و از یک لحاظ، هم درست و هم مهم می‌نماید. استقلال فکری و استحکام شخصیتی، به ندرت در بین افرادی که نمی‌توانند با تلاش خود راه را برای خود همواره سازند یافت می‌شود. معهذا، ایده امنیت اقتصادی به هیچ‌وجه از بسیاری از ایده‌های دیگر کم‌اهمیت‌تر و کم‌پرسش‌برانگیزتر نیست و به همین دلیل، موافقت عمومی با نیاز به امنیت می‌تواند برای آزادی خطرآفرین باشد. درواقع، اگر درک ما از امنیت به معنای خیلی مطلق کلمه باشد، تلاش عمومی

1. Lenin 2. Leon Trotsky

برای رسیدن به آن نه‌تنها شانس رسیدن به آزادی را افزایش نخواهد داد، بلکه بزرگ‌ترین تهدید برای آن به شمار خواهد آمد.

در ابتدا بهتر است دو نوع امنیت را مقایسه کنیم: امنیت محدود، که می‌تواند برای همه وجود داشته باشد، و بنابراین نه یک امتیاز، که خواست مشروع است و امنیت کامل، که در یک جامعه آزاد نمی‌تواند برای همه وجود داشته باشد و نباید به عنوان امتیاز به افراد اعطا شود، به‌جز افراد معدود و خاص از قبیل قضات که استقلال کامل از اهمیت ویژه‌ای برایشان برخوردار است. این دو نوع امنیت، اولاً، امنیت در برابر محرومیت‌های شدید جسمی و همین‌طور تأمین حداقل معاش برای تمام افراد بوده و ثانیاً، امنیت یک استاندارد مشخص زندگی یا وضعیت نسبی است که یک شخص یا گروه می‌تواند در مقایسه با اشخاص و گروه‌های دیگر از آن برخوردار شود. به طور خلاصه، می‌توان گفت این دو نوع امنیت بایستی حداقل درآمد و همین‌طور درآمد خاصی را که هر فرد شایسته آن است، تأمین نماید. در این‌جا مشاهده خواهیم کرد این تمایز تا اندازه زیادی شبیه تمایزی است که بین امنیت فراهم‌شده در خارج از نظام بازار که مکمل آن است و امنیتی که تنها برای برخی افراد و تنها با کنترل یا حذف بازار اعطا می‌شود، وجود دارد.

هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا در جامعه‌ای که به یک سطح کلی از ثروت دست یافته، نوع اول امنیت نمی‌تواند برای افراد بدون به خطر انداختن آزادی عمومی تضمین شود. سؤالات زیادی درباره استاندارد دقیقی که باید برای افراد تضمین شوند، وجود دارند که پاسخگویی به آن‌ها دشوار است. به ویژه، این پرسش مهم که آیا آن‌هایی که بر جامعه تکیه می‌کنند باید از آزادی یکسانی همانند دیگران برخوردار شوند.[1] برخورد ناصحیح با این پرسش‌ها می‌تواند باعث بروز مشکلات جدی و حتی خطرناک سیاسی شود. اما هیچ شکی نمی‌توان داشت که می‌توان حداقل غذا، مسکن و پوشاک که برای حفظ

---

۱. همچنین مشکلات جدی‌تری در حوزه روابط بین‌الملل وجود دارد که اگر صرف شهروند یک کشور بودن حق برخورداری از یک سطح زندگی را که بالاتر از سطح زندگی موجود در جاهای دیگر باشد به فرد اهدا کند ممکن است به وجود آید، مشکلاتی که هرگز نباید دست‌کم گرفته شوند.

سلامتی و توانایی کار کردن کافی باشد را برای تمام افراد تأمین کرد. درواقع، برای بخش اعظم جمعیت انگلستان این نوع امنیت مدت‌ها پیش فراهم شده است.

همچنین هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا دولت نباید به افراد در برابر خطراتی که، به خاطر عدم اطمینانشان، آمادگی روبرو شدن با آن‌ها را ندارد، کمک کند. در مواردی از قبیل بیماری و بسیاری تصادفات که در آن همیاری دولت باعث ضعیف شدن اداره فرد برای دوری از این بلایا و تلاش‌های او برای غلبه بر پیامدهای آن‌ها نمی‌شود، نیاز به همیاری دولت برای سازمان‌دهی یک نظام جامع بیمه اجتماعی بیش از پیش احساس می‌شود. نکته‌های ریز زیادی وجود دارند که طرفداران حفظ نظام رقابتی و طرفداران جایگزینی آن، بر سر جزئیات آن‌ها اختلاف نظر خواهند داشت. ممکن است تحت نام بیمه اجتماعی اقداماتی صورت گیرد و کم و بیش از اثر بخش رقابت بکاهد. اما، اصولاً هیچ تضاد اصولی بین تأمین امنیت بیشتر با این شیوه از سوی دولت و حفظ آزادی فردی وجود ندارد. همین‌طور دولت می‌تواند با کمک به قربانیان بلایای طبیعی از قبیل زلزله و سیل باعث افزایش امنیت شود. هرجا که همکاری جمعی بتواند از بلایایی که فرد، نه می‌تواند از خود در برابر آن‌ها محافظت کرده و نه آمادگی روبرو شدن با پیامدهای آن‌را داشته باشد، بکاهد، بدون شک باید چنین همکاری‌هایی صورت پذیرد.

و بالاخره، مشکل فوق‌العاده مهم، مبارزه با نوسانات کلی فعالیت اقتصادی و امواج پی در پی بیکاری وسیع که پیامد آن است، وجود دارد. درواقع، این شدیدترین و بزرگ‌ترین مشکل زمان ما است. اما، هرچند حل این مشکل نیازمند برنامه‌ریزی وسیع به معنای مثبت آن است، اما نیازمند آن نوع خاص برنامه‌ریزی نیست که طبق نظر حامیان آن همانا جایگزین کردن بازار هست. درواقع، بسیاری از اقتصاددانان امیدوارند راه حل‌های این مشکل را در حوزه سیاست پولی بیابند که هیچ‌گونه تضادی حتی با لیبرالیسم قرن نوزدهم نیز ندارد. و این نیز واقعیت دارد که به اعتقاد برخی دیگر موفقیت واقعی تنها از طریق زمان‌بندی دقیق کارهای عمومی که در مقیاس خیلی بزرگ انجام

می‌شوند، حاصل خواهد شد. این ممکن است باعث بروز موانع جدی در عرصه رقابت شود، بنابراین هنگام حرکت در این مسیر باید مراقب گام‌های خود باشیم تا از وابستگی تدریجی تمام فعالیت‌های اقتصادی به جهت‌گیری و حجم مخارج دولت جلوگیری کنیم. اما، این نه یگانه راه حل و به اعتقاد من نه امیدبخش‌ترین راه حل مواجهه با بزرگ‌ترین تهدید امنیت اقتصادی است. در هر حالت، ضروری‌ترین اقدامات در جهت تأمین امنیت در برابر این نوسانات به آن نوع برنامه‌ریزی که باعث به خطر افتادن آزادی می‌شود، منجر نخواهد شد.

برنامه‌ریزی برای امنیت که یک تأثیر پنهانی بر روی آزادی دارد، برنامه‌ریزی برای نوع دیگر امنیت است. هدف این نوع برنامه‌ریزی، حمایت از گروه‌ها و افراد در برابر کاهش دستمزدهاست، هرچند در یک جامعه رقابتی همیشه اتفاق نمی‌افتد، و ضررهایی است که مشکلاتی را برای فرد به وجود می‌آورند که هیچ توجیه اخلاقی نداشته و در عین حال با نظام رقابتی عجین هستند. از این‌رو، این نیاز به امنیت، شکل دیگر نیاز به دستمزد عادلانه است ــ دستمزدی که باید بر اساس شایستگی‌های ذهنی فرد و نه نتایج عینی تلاش‌های او باشد. به نظر می‌رسد این نوع امنیت یا عدالت با آزادی در انتخاب شغل توسط خود فرد آشتی‌ناپذیر باشد.

در هر نظامی که توزیع افراد بین مشاغل و کسب و کارهای مختلف با انتخاب خود فرد صورت می‌گیرد دستمزدها نیز باید با مطلوبیت آن‌ها برای سایر اعضای جامعه حتی بدون در نظر گرفتن شایستگی‌های ذهنی افراد مطابق باشند. هرچند که نتایج به‌دست‌آمده اغلب مطابق تلاش‌ها و هدف‌های افرادند، اما، این نمی‌تواند همیشه و در هر نوع جامعه‌ای صحیح باشد. به ویژه، در موارد متعددی که مفید بودن برخی مشاغل یا مهارت‌های خاص تحت تأثیر شرایط پیش‌بینی‌نشده تغییر می‌یابند. همه ما از شرایط سخت و غم‌انگیز افراد آموزش‌دیده مطلع هستیم که به یکباره ارزش مهارت‌های فراگرفته‌شده را در اثر یک سری اختراعاتی که برای سایر افراد جامعه سودمند است، ازدست‌رفته می‌بینند. تاریخ سده‌های گذشته، موارد زیادی از این نوع را دربر دارد که برخی از آن‌ها صدهاهزار نفر را تحت تأثیر قرار داده‌اند.

این‌که افراد از دستمزدهای خود که به طور چشمگیری کاهش یافته رنج می‌برند و تمام امیدهای خود را بدون این‌که اشتباهی مرتکب شوند و علیرغم این‌که پرتلاش بوده و صاحب مهارت‌های استثنایی‌اند، ازدست‌رفته می‌بینند، بدون تردید حس عدالت‌خواهانه ما را متأثر می‌سازد. نیازها و خواست‌های افرادی که در اثر دخالت دولت در جهت حمایت از انتظارات مشروع‌شان رنج می‌برند، مطمئناً احساس همدردی و حمایت عموم را در پی خواهد داشت. پذیرش عمومی این نیازها باعث شده که دولت‌ها اقداماتی را نه‌تنها در جهت محافظت از افراد آسیب‌پذیر در برابر مشکلات و محرومیت‌ها انجام دهند بلکه حقوق قبلی‌شان را به طور مستمر به آن‌ها پرداخت کرده و از آن‌ها در برابر شرایط سخت و دشوار فراز و نشیب بازار حمایت کنند.[1]

اما، اگر قرار است افراد در انتخاب شغل آزاد باشند، نمی‌توان یک دستمزد مشخص و مطمئنی برای همه تضمین کرد. و در صورتی که این دستمزد برای برخی‌ها پرداخت شود یک نوع امتیاز به هزینه افرادی که امنیت خود را الزاماً ازدست‌رفته می‌بینند، خواهد بود. این‌که می‌توان با سلب آزادی افراد در انتخاب شغل، دستمزد یکسانی را برای همه تضمین کرد، به راحتی قابل اثبات است. با وجود این، هرچند تضمین کلی انتظارات مشروع به عنوان یک آرمان قلمداد می‌شود، اما چیزی است که افراد واقعاً باید پیگیر آن باشند. آنچه پیوسته انجام می‌شود این است که این امنیت ناقص به برخی گروه‌ها اعطا می‌شود و نتیجه نیز این است که افرادی که همواره در سرما باقی می‌مانند (افراد محروم) پیوسته در ناامنی خواهند بود. هیچ شکی نیست که در نتیجه آن ارزش امنیت بیش از پیش افزایش یافته و نیاز آن به ضرورت احساس خواهد شد تا این‌که سرانجام هیچ هزینه‌ای برای دست یافتن به آن، حتّی به قیمت از دست رفتن آزادی، زیاد نخواهد بود.

اگر آن‌هایی که سودمندبودن‌شان تحت تأثیر شرایط غیر قابل پیش‌بینی و غیر قابل کنترل کاهش می‌یابد از ضررهای نابجا محافظت شوند، و اگر آن‌هایی

---

۱. پروفسور دبلیو. اچ. هوت (W. H. Hutt) در کتاب خود با عنوان «Plan for Reconstruction» پیشنهادات بسیار جالبی درباره کاستن از سختی‌های موجود در درون یک جامعه لیبرال ارائه کرده است (۱۹۴۲).

که سودمندبودن‌شان تحت تأثیر همین شرایط افزایش می‌یابد از به دست آوردن سودهای ناشایست ممنوع شوند، در این صورت دستمزدها هیچ رابطه‌ای با سودمند بودن واقعی نخواهد داشت. دستمزدها بر اساس نظرات برخی حاکمان درباره این‌که فرد چه‌کار باید می‌کرده، چه چیز را باید پیش‌بینی می‌کرده و حسن نیت و سوء نیت افراد در انجام کارها توزیع خواهد شد. اتخاذ چنین تصمیماتی نمی‌تواند فردی و اختیاری باشد. به‌کارگیری این اصل ضرورتاً باعث خواهد شد افرادی که کار یکسانی انجام می‌دهند، دستمزدهایی متفاوت دریافت کنند. متفاوت بودن دستمزدها انگیزه افراد را برای ایجاد تغییرات مطلوب اجتماعی از بین خواهد برد و در نتیجه نخواهند توانست قضاوت صحیحی نسبت به مشکلات و پیامدهای یک تغییر خاص داشته باشند.

اما، اگر «پاداش‌ها» یا «مجازات‌ها»ی پولی (که هیچ‌گونه رابطه ملزومی با شایستگی‌های ذهنی فرد ندارند) نتوانند نحوه توزیع افراد در بین مشاغل مختلف را تغییر دهند، در این صورت باید از طریق دستورات مستقیم این کار صورت پذیرد. هنگامی که درآمد یک فرد تضمین می‌شود، نمی‌تواند صرفاً به این دلیل که کارش را دوست دارد، در آن باقی بماند یا کار دیگری را به دلخواه خود انجام دهد. از آن‌جا که خود فرد در سودآوری یا زیان‌دهی نقشی ندارد، آن‌هایی که کنترل نحوه توزیع درآمدهای موجود را در اختیار دارند باید برای او انتخاب کنند.

مسأله انگیزه کافی که این‌جا مطرح شد، عموماً مورد بحث قرار می‌گیرد زیرا مسأله‌ای است که عمدتاً به تمایل افراد برای به کار بستن حداکثر توان خود مربوط می‌شود. هرچند که تلاش افراد مهم است، اما تمام مسأله و حتی مهم‌ترین جنبه آن نیست. مشکل فقط این نیست که اگر می‌خواهیم افراد تمام تلاش خود را به کار گیرند، باید شرایط را برای آن‌ها مهیا کنیم. مسأله مهم‌تر این است که اگر می‌خواهیم انتخاب را به خود آن‌ها واگذار کنیم، باید یک معیار مشخص و آماده‌ای را در اختیارشان قرار دهیم تا به وسیله آن میزان اهمیت اجتماعی مشاغل مختلف را بسنجند. حتی با وجود بهترین انگیزه‌های

موجود در جهان در صورتی که افراد هیچ رابطه سالمی بین سودمندبودن‌شان در جامعه و مزایای اعطاشده در یک شغل تشخیص ندهند، انتخاب آگاهانه یک شغل غیر ممکن خواهد بود. برای درک این نکته که در نتیجه یک تغییر، فرد باید کار و محیط دلخواه خود را ترک کرده و آن‌را با کار و محیط دیگری عوض کند، لازم است ارزش نسبی تغییریافته این مشاغل در جامعه و میزان دستمزدهایی که پیشنهاد می‌کنند، مشخص شود.

البته، مشکل هنگامی مهم‌تر جلوه می‌کند که دریابیم در جهان افراد نمی‌توانند به مدت طولانی با جدیت کار کنند مگر این‌که مستقیماً منافع خودشان نیز در میان باشد. حداقل برای افراد زیادی باید فشارهای خارجی نیروهایی اِعمال شود تا با تمام تلاش و جدیت کار کنند. از این نظر، مسأله انگیزش، یک مشکل واقعی هم در حوزه کارهای معمولی و هم در حوزه فعالیت مدیریتی جلوه می‌کند. اعمال تکنیک‌های مهندسی بر روی کل جامعه ــ که منظور برنامه‌ریزی نیز همین است ــ «مشکلات انضباطی را باعث می‌شود که حل آن‌ها دشوار است». همان‌طور که یک مهندس آمریکایی که دارای تجربیات وسیع در حوزه برنامه‌ریزی دولتی است و به وضوح مشکل را مشاهده کرده، بیان می‌کند.

او می‌گوید: «برای انجام یک کار مهندسی، فعالیت اقتصادی برنامه‌ریزی‌نشده نسبتاً زیادی باید کار را احاطه کند. جای مشخصی باید وجود داشته باشد تا کارگران از آن طریق جذب شوند و هنگامی که یک کارگر اخراج می‌شود، باید از کار و از لیست پرداخت حقوق کنار گذاشته شود. بدون وجود چنین منبع آزادی، نمی‌توان نظم را برقرار کرد مگر با استفاده از تنبیه بدنی، درست مثل رفتاری که با برده‌ها صورت می‌گیرد»[1].

در حوزه کار اجرایی نیز مسأله تنبیه بی‌احتیاطی‌های افراد به شکل دیگر ولی با همان جدیت مطرح است. به دفعات گفته شده است که در یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده آخرین راه برای تنبیه افراد، دار زدن آن‌ها است و این در حالی است که در یک اقتصاد رقابتی آخرین راهکار، مصادره اموال است[2]. قدرتی که

۱. دی. سی. کویل (D. C. Coyle)، «افول برنامه‌ریزی ملی»، مجله هارپر، اکتبر (۱۹۳۵)، ص. ۵۵۸.
2. W. Roepke, Die Gesellschafiskrisis der Gegenwart (Zurich, 1942), p. 172.

به یک مدیر کارخانه باید اعطا شود نیز قابل ملاحظه خواهد بود. اما، در یک نظام اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده درآمد و موقعیت یک مدیر صرفاً به موفقیت یا شکست کارهای تحت رهبری او وابسته نیست. از آن‌جا که خطرات و دستاوردها هیچ‌کدام شامل او نمی‌شود، نمی‌تواند بر اساس قضاوت‌های شخصی خود کارها را انجام دهد بلکه باید بر اساس یک سری قوانین تثبیت‌شده تصمیم‌گیری کند. اشتباهی که او باید از آن اجتناب کند فقط یک اشتباه شخصی نیست، بلکه جرمی است که علیه جامعه مرتکب شده و باید در قبال آن تنبیه شود. تا زمانی که او در مسیر وظایف مشخص‌شده عینی خود حرکت می‌کند می‌تواند، در مقایسه با یک کارآفرین سرمایه‌دار، از حقوق مطمئن‌تری برخوردار شود. اما، خطری که او را در صورت شکست کارها تهدید می‌کند به مراتب بدتر از ورشکستگی است. تا زمانی که او بتواند افراد مافوق خود را راضی نگه دارد، امنیت اقتصادی خواهد داشت، اما این امنیت به قیمت از دست دادن ایمنی آزادی و ظهور محدودیت در زندگی به دست می‌آید.

درواقع، تعارضی که ما باید آن‌را حل کنیم یک تعارض بنیادین بین دو نوع سازمان اجتماعی کاملاً متضاد هست که به لحاظ ویژگی‌های ظاهری از آن‌ها به عنوان جامعه تجاری و جامعه نظامی یاد می‌شود. شاید این‌ها واژه‌های نامناسبی باشند زیرا توجه ما را به نکات غیر ضروری سوق داده و نمی‌گذارند گزینه سومی را هم در نظر بگیریم. یا هم انتخاب و هم مخاطره بر عهده فرد است یا از هر دو آزاد است. درواقع، ارتش از بسیاری جهات نمایانگر دومین نوع سازمان است، سازمانی که در آن هم کار و هم کارگر توسط یک مسئول توزیع شده و در صورت ناکافی بودن ابزارهای موجود، همه افراد از سهم اندکی برخوردار خواهند بود. این تنها نظامی است که در آن می‌توان امنیت اقتصادی کاملی به فرد اعطا کرده و با گسترش آن به کل جامعه می‌توان تمام افراد را از آن بهره‌مند ساخت. اما، این امنیتی است که آزادی را محدود کرده و با ترتیب طبقاتی زندگی نظامی عجین است ـ درواقع، شبیه امنیتی است که در اردوگاه‌های سربازان یافت می‌شود.

البته، می‌توان بر اساس این اصل، بخش‌های یک جامعه آزاد را سازمان‌دهی

کرد. هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا این نوع زندگی، علیرغم محدودیت‌های جدی که بر روی آزادی فرد اِعمال می‌کند، نباید به همه افرادی که خواهان آن هستند، اعطا شود. در واقع، انجام یک سری کارهای خدماتی داوطلبانه در خطوط نظامی می‌تواند بهترین و مطلوب‌ترین گزینه برای دولت باشند تا بتواند فرصت کار و حداقل درآمد را برای همه فراهم آورد. این‌که پیشنهاداتی از این قبیل در گذشته مورد پذیرش قرار نگرفته‌اند، به خاطر این واقعیت است که افرادی که حاضر شده‌اند آزادی خود را در قبال داشتن امنیت محدود کنند، همیشه خواستار این بوده‌اند که اگر آزادی از ما سلب می‌شود، از دیگران نیز باید سلب شود. البته، یافتن توجیه منطقی برای این ادعا کار دشواری است.

اما، همان‌طور که می‌دانیم، نوع نظامی سازمان فقط یک تصویر غیر شفاف از شرایطی را به ما ارائه می‌دهد که می‌تواند در صورت گسترش امنیت به کل جامعه به وجود آید. تا زمانی که فقط بخشی از جامعه براساس قواعد نظامی سازمان‌دهی می‌شود، از محدود بودن آزادی اعضای سازمان نظامی به واسطه این حقیقت که افراد می‌توانند در صورت تشدید محدودیت‌ها به یک فضای آزادتر کوچ کنند، کاسته خواهد شد. اگر می‌خواهیم شرایط جامعه‌ای را که به صورتِ یک کارخانه واحد و بزرگ سازمان‌دهی می‌شود، درک کنیم باید به شرایط حاکم بر دولت-شهر «اسپارتا»[1] (یا اسپارت) در یونان قدیم یا به آلمان کنونی بنگریم که پس از دو یا سه نسل حرکت در این مسیر اکنون تقریباً به آن رسیده است.

در جامعه‌ای که به آزادی عادت کرده است، احتمال این‌که افراد زیادی حاضر باشند آزادانه امنیت را با چنین بهایی به دست آورند کم است. اما سیاست‌هایی که هم‌اکنون در همه‌جا اِعمال می‌شوند، سیاست‌هایی هستند که امنیت را گاهی به یک گروه و گاهی به گروه دیگر اعطا می‌کنند، معهذا به سرعت شرایطی را به وجود می‌آورند که در آن تلاش برای امنیت قوی‌تر از عشق به آزادی جلوه می‌کند. دلیل آن نیز این است که با اعطای آزادی کامل به یک گروه، عدم امنیت سایر گروه‌ها افزایش می‌یابد. اگر شما بخش ثابتی از یک

1. Sparta

کیک را برای برخی‌ها تضمین کنید، سهمی که برای دیگران باقی می‌ماند نسبتاً بیش از اندازه کل کیک در نوسان خواهد بود. و جزء لازم امنیت، یعنی تعدد فرصت‌ها، که توسط نظام رقابتی عرضه می‌شود، بیش از پیش از بین خواهد رفت.

در نظام بازار، امنیت را می‌توان فقط از طریق آن نوع برنامه‌ریزی که به «محدودیت‌سازی» موسوم است (هرچند تقریباً تمام برنامه‌ریزی‌های واقعاً اِعمال‌شده را شامل می‌شود!) برای گروه‌های خاصی تضمین کرد. «کنترل» یعنی، محدودسازی تولید به منظور تضمین بازگشت مورد نظر سرمایه از جانب قیمت‌ها، تنها راهی است که تولیدکنندگان در اقتصاد بازاری می‌توانند از طریق آن به یک درآمد معین نائل شوند. اما، این کار الزاماً منجر به کاهش فرصت‌های پیش روی دیگران می‌شود. اگر قرار است از تولیدکننده ــ چه کارآفرین باشد و چه کارگر ــ در برابر قیمت‌های پایین پیشنهادشده از سوی دیگران حمایت شود، این بدین معنی است که افراد فقیرتر، از سهیم شدن در رونق نسبتاً بالای صنایع کنترل‌شده، محروم خواهند شد. هر گونه محدودیتی که آزادی ورود به فعالیت یا کسب و کاری را مشکل سازد، امنیت تمام افرادی که در خارج از این فعالیت هستند را کاهش می‌دهد. و به همان اندازه که بر تعداد افرادی که با این شیوه درآمد خود را تضمین می‌کنند، افزوده می‌شود، فرصت‌های جایگزین پیش روی افرادی که دستمزد خود را از دست می‌دهند محدود می‌شود؛ و برای آن‌هایی که به طور ناخوشایندی از تغییر و تحولات تأثیر می‌پذیرند، شانس مواجه نشدن با کاهش وحشتناک دستمزد نیز از بین می‌رود. و اگر، همان‌گونه که معمول بوده است، در هر کسب و کاری که از شرایط رو به بهبود برخوردار است، افراد مجاز باشند که دیگران را از صحنه خارج کرده تا خود به سود یا دستمزد بالاتر دست یابند، در این صورت افراد فعال در کسب و کارهای کم‌رونق هیچ امنیتی نخواهند داشت، و بدین ترتیب هرگونه تغییر و تحولی بیکاری عظیم در پی خواهد داشت. تردید کمی می‌توان داشت که در نتیجه تلاش برای تأمین امنیت با این شیوه‌ها بوده که در دهه‌های اخیر بیکاری و به تبع آن عدم امنیت در بین بخش‌هایی عمده‌ای از جمعیت به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است.

در انگلستان و آمریکا چنین محدودیت‌هایی که به ویژه بر طبقات متوسط

جامعه تأثیر می‌گذارد، ابعاد مهمی در دوران نسبتاً اخیر به خود گرفته است، در حالی که ما به ندرت توانستیم تمام پیامدهای آن‌ها را درک کنیم. ناامیدی محض آن‌هایی را که بنابراین در یک جامعه خشک بی‌سرپناه رشد کرده و همین‌طور وسعت فاصله‌ای که آن‌ها را از افراد دارای شغل که مصون بودن از رقابت باعث شده تا نگرانی اندکی برای فرصت‌آفرینی برای افراد بدون شغل داشته باشند، جدا کرده است، را فقط آن‌هایی می‌توانند درک کنند که آن‌را تجربه کرده باشند. انتظار ما این نیست که شاغلین جای خود را به بیکاران بدهند، بلکه صرفاً این است که آن‌ها باید با کاستن از دستمزدهای خود یا چشم‌پوشی از چشم‌اندازهای پیشرفت خود در وضعیت ناگوار دیگران سهیم شوند. دلایلی از قبیل داشتن «زندگی استاندارد»، برخوردار شدن از «قیمت عادلانه» یا «درآمد حرفه‌ای» که افراد شاغل خود را لایق آن می‌دانند، و یا حمایتی که آن‌ها از سوی دولت دریافت می‌کنند مانع از تحقق این امر می‌شوند. به تبع آن، به جای قیمت‌ها و دستمزدهای افراد، اکنون اشتغال و تولید است که دستخوش نوسانات شدید شده است. هرگز استثماری ظالمانه‌تر و بدتر از این نبوده که یک طبقه ضعیف‌تر توسط یک طبقه قدرتمندتر استثمار شود و این نیز میسر نشده مگر با قانونمند کردن رقابت. هیچ شعاری به اندازه شعار تثبیت قیمت‌ها یا دستمزدهای خاص مضر نبوده است، شعاری که از یک‌سو درآمد یک گروه را تضمین کرده و از سوی دیگر، موقعیت دیگران را بیش از پیش آسیب‌پذیر می‌سازد.

بنابراین، به همان اندازه که تلاش‌های ما برای تأمین امنیت کامل از طریق دخالت در نظام بازار بیشتر می‌شود، ناامنی نیز افزایش می‌یابد و بدتر این‌که، اختلاف بین امنیت افرادی که از آن به صورت یک امتیاز برخوردار شده‌اند و ناامنی رو به گسترش افراد محروم از آن، وسیع‌تر می‌شود. و به همان اندازه که امنیت به عنوان یک امتیاز اعطا می‌شود و به همان اندازه که خطرات تهدیدکننده افراد محروم از آن افزایش می‌یابد، ارزش آزادی بیشتر مشخص می‌شود. با افزایش تعداد افراد برخوردار از امنیت و با گسترش اختلاف بین امنیت آن‌ها و ناامنی دیگران، یک سری ارزش‌های اخلاقی کاملاً جدید به

تدریج ظاهر می‌شود و دیگر نه استقلال بلکه امنیت است که مقام و موقعیت را به فرد اعطا می‌کند و داشتن مستمری ثابت است که یک جوان را برای ازدواج مهیا می‌کند نه اعتماد به نفس در ثروتمند شدن به طرق دیگر. این در حالی است که ناامنی به یک وضعیت ترسناکی مشابه وضعیت افراد رانده‌شده از اجتماع تبدیل می‌شود که آن‌هایی که در جوانی نتوانسته‌اند به آن محیط امن (یک شغل با درآمد) وارد شوند، برای همیشه در آن به سر خواهند برد.

تلاش عمومی به سوی رسیدن به امنیت از طریق اقدامات محدودکننده که با اجازه دولت و تحت حمایت آن انجام می‌شود به مرور زمان باعث تغییر شکل تدریجی جامعه شده است ــ تغییر شکلی که در آن آلمان پیشتاز بوده و سایر کشورها دنباله‌رو آن بوده‌اند. یکی دیگر از آموزه‌های سوسیالیستی که در سرعت بخشیدن به این تحول تأثیرگذار بوده است عبارت است از کم‌اهمیت جلوه دادن تمام فعالیت‌های اقتصادی ریسک‌پذیر و تنقید اخلاقی سودهایی که ریسک‌پذیری را توجیه می‌سازند ولی این سود فقط به دست عده معدودی می‌رسد. نمی‌توانیم جوانان خود را به این دلیل که مشاغل دارای درآمد ثابت را به مشاغل آزاد و ریسک‌پذیر ترجیح می‌دهند سرزنش کنیم، زیرا آن‌ها نیز جوانان دیروز را می‌بینند که این مشاغل را امن، برتر و دیگرخواه توصیف می‌کنند. نسل جوان امروز در محیطی رشد یافته است که در آن مدارس و مطبوعات تصویری منفی از فعالیت‌های تجاری ارائه کرده و سودآوری امری غیر اخلاقی توصیف شده است، محیطی که در آن استخدام صد نفر کارگر استثمار تلقی شده ولی دستور دادن و حکم راندن به همین تعداد انسان کاری شرافتمندانه نمایانده شده است. ممکن است افراد مسن‌تر، این را بزرگ‌نمایی وضعیت موجود تفسیر کنند، اما تجربیات روزمره دانشگاهیان بر این تأکید دارد که در نتیجه تبلیغات ضد سرمایه‌داری، ارزش‌ها خیلی بیشتر از آن‌که تغییراتی در سازمان‌ها رخ دهد، دستخوش تغییر و تحول شده‌اند. مسأله این‌جاست که با تغییر ساختار سازمان‌ها در جهت برآورده ساختن خواست‌های جدید، نباید بدون این‌که خود نیز متوجه باشیم، ارزش‌هایی را که هنوز برای ما محترم هستند ناآگاهانه نابود کنیم.

تغییرات صورت‌گرفته در ساختار جامعه در اثر پیروزی آرمان امنیت در برابر استقلال را هنوز می‌توان با مقایسه خود جوامع ده یا بیست سال پیش انگلستان و آلمان درک کرد. هرچند تأثیر ارتش در جامعه آلمان زیاد بوده اما اشتباه محض است که انگلیسی‌ها شخصیت نظامی جامعه آلمان را فقط به تأثیر ارتش خلاصه کنند. تفاوت بین این دو جامعه خیلی عمیق‌تر از آن است که بتوان آن‌را فقط از این نظر بررسی کرد. این واقعیت ندارد که تقریباً در همه زمان‌ها بخش اعظم جمعیت آلمان برای جنگ سازمان‌دهی شده بود بلکه واقعیت آن است که آن‌ها از یک سازمان واحد و یکسان برای رسیدن به بسیاری از هدف‌های دیگر استفاده می‌کردند که این امر، وجهه ویژه‌ای به جامعه آلمان بخشیده بود. در جامعه آلمان بیش از هر کشور دیگری، بخش اعظم زندگی شهری از بالا به طور سنجیده سازمان‌دهی شده بود و قسمت اعظم جمعیت آن، خود را نه افرادی مستقل بلکه افرادی که به مسئولیت‌های خاصی گمارده شده‌اند قلمداد می‌کردند و این نیز، یکی دیگر از ویژگی‌های خاص ساختار اجتماعی کشور آلمان بود. همان‌طور که خود آلمان‌ها هم به آن اقرار دارند آلمان به مدت طولانی که در آن نه‌تنها در ارائه خدمات شهری بلکه تقریباً در تمام شئونات زندگی، درآمد و جایگاه افراد توسط یک حاکم تعیین و تضمین می‌شد.[۱]

در حالی که با تردید می‌توان گفت که روح آزادی را می‌توان در هرجایی با اِعمال زور از بین برد، اما نمی‌توان با اطمینان گفت هر ملّتی بتواند در برابر فرآیندهایی شبیه آنچه در آلمان به تدریج باعث از بین رفتن آزادی شد، مقاومت کند. در حالی که اهمیت و مقام، تقریباً فقط در سایه یک مستخدم حقوق‌بگیر بودن دولت به دست می‌آید و انجام وظایف محول‌شده، تحسین‌برانگیزتر از انتخاب نحوه سودمند بودن تلقی می‌شود و در حالی که تمامی کارهایی که هیچ جایگاه مشخصی در طبقه‌بندی اداری نداشته یا ادعای برخوردار شدن از یک حقوق ثابت، امری نازل و حتی تا اندازه‌ای تحقیرآمیز قلمداد می‌شود، انتظار این‌که افراد، آزادی را به امنیت ترجیح دهند انتظار

۱. آلمانی‌ها از این وضعیت با واژه Beamtenstaat نام می‌برند.

زیادی خواهد بود. و در حالی که امنیت موجود در مشاغل دولتی بیش از خطرات موجود در مشاغل آزاد است. مشاغلی که در آن موفقیت و شکست افراد به طور برابر زیر سؤال می‌رود، فقط افراد کمی می‌توانند در برابر وسوسه به دست آوردن امنیت در قبال از دست دادن آزادی مقاومت کنند. با توجه به آنچه گفته شد، آزادی در واقع به تقریباً امر بدیلی، که تنها با قربانی کردن بسیاری از چیزهای خوب این جهان می‌توان به آن دست یافت، تبدیل خواهد شد. در این صورت تعجب‌آور نیست افراد بسیاری به این احساس می‌رسند که بدون داشتن امنیت اقتصادی، آزادی «ارزش داشتن را ندارد» و از این‌روست که آن‌ها حاضرند در قبال رسیدن به امنیت، آزادی خود را قربانی کنند. اما، تأسف‌بار است وقتی می‌بینیم پروفسور هارولد لاسکی از همین استدلال برای مجاب ساختن مردم آلمان به قربانی کردن آزادی‌شان استفاده می‌کند.[1]

هیچ شکی نمی‌توان داشت که داشتن امنیت کافی در برابر محرومیت‌های شدید و کاستن از پیامدهای قابل اجتناب راهکارهای غلط و یأس حاصل از آن، باید یکی از اهداف اساسی این سیاست باشد. اما، اگر می‌خواهیم که این تلاش‌ها به موفقیت نائل شده و آزادی فردی را از بین نبرند، امنیت باید در بیرون از بازار فراهم شده و رقابت بدون هیچ مانعی به کارکرد خود ادامه دهد. اگر می‌خواهیم آزادی برقرار باشد، وجود میزان معینی از امنیت نیز ضروری است، زیرا بسیاری از افراد حاضرند ریسک موجود در آزادی را به شرطی که این ریسک بیش از حد بزرگ نباشد تحمل کنند. در حالی که هرگز نباید از این واقعیت غافل شویم، اما هیچ چیز کشنده‌تر از اعتقاد رایج در میان رهبران روشنفکری که کسب امنیت به قیمت از دست دادن آزادی را تشویق می‌کنند نمی‌تواند باشد. لازم است دوباره این نکته را یاد بگیریم که باید با این حقیقت روبرو شویم که می‌توان آزادی را به بهایی خاص به دست آورد و به عنوان یک

---

۱. اچ. ج. لاسکی (H. J. Laski) در کتاب خود با عنوان آزادی در دولت مدرن (پلیکان، ۱۹۳۷، ص. ۵۱) چنین می‌گوید: «آن‌ها که از زندگی عادی فقرا، از قریب‌الوقوع بودن بلایای تهدیدکننده در زندگی آن‌ها و از جستجوی فقرا به دنبال زیبایی‌هایی که برای همیشه خود را از آن‌ها دریغ می‌دارند، اطلاع دارند، به خوبی درخواهند یافت که بدون داشتن امنیت اقتصادی، آزادی ارزش داشتن را ندارد».

انسان، باید این آمادگی را داشته باشیم که در قبال حفظ آزادی خود بسیاری از منافع مادی خود را قربانی کنیم. اگر می‌خواهیم به این اعتقاد پایبند باشیم، باید آن اصلی را که حکومت آزادی در کشورهای انگلوساکسون بر آن استوار بود احیاء کنیم، اصلی که در زندگی ما، هم به عنوان یک فرد و هم به عنوان یک ملّت، می‌تواند کاربرد داشته باشد، اصلی که بنیامین فرانکلین[1] آن‌را چنین توصیف می‌کند: «آن‌هایی که آزادی ضروری خود را قربانی رسیدن به امنیت موقتی و اندک می‌سازند نه لیاقت آزادی را دارند و نه لیاقت امنیت را».

1. Benjamin Franklin

۱۰ چرا بدترین‌ها در صدر قرار می‌گیرند؟

قدرت میل به فساد دارد و قدرت مطلق، مطلقاً فساد می‌کند».

«لرد اکتون»[1]

در این‌جا عقیده‌ای را مورد بررسی قرار می‌دهیم که در نتیجهٔ آن، بسیاری از افراد که ظهور استبداد را امری اجتناب‌ناپذیر قلمداد می‌کنند، به آرامش می‌رسند، عقیده‌ای که مقاومت بسیاری دیگر را که پس از درک کامل ماهیت استبداد با تمام قدرت در برابر آن می‌ایستادند شدیداً تضعیف می‌کند. آن اعتقاد این است که بدترین ویژگی‌های رژیم‌های استبدادی در اثر حوادث تاریخی و توسط گروه‌های شرور و جنایتکار شکل گرفته است. مطمئناً بعضی‌ها چنین استدلال می‌کنند که اگر در آلمان ظهور یک رژیم استبدادی، افرادی مانند استریچرها[2] و کیلینجرها[3]، لی‌ها[4] و هاین‌ها[5]، هیملرها[6] و هایدیریش‌ها[7] را به قدرت رساند نشانگر طبع خشن و سنگدل آلمان‌هاست نه این‌که ظهور چنین افرادی پیامد حتمی یک نظام استبدادی باشد. چرا باید استفاده از همین نوع نظام در جهت رسیدن به اهداف مهم و به خاطر مصلحت جامعه به عنوان یک کل و توسط افراد دارای صلاحیت، میسر نشود؟

---

1. Lord Acton
2. Streichers
3. Killingers
4. Leys
5. Fleines
6. Himmlers
7. Hydrichs

نباید خودمان را فریب دهیم که تمام افراد خوب لزوماً دموکرات بوده یا دوست دارند که سهمی در حکومت داشته باشند. هیچ شکی نیست که بسیاری از افراد ترجیح می‌دهند کار را به کسانی واگذار کنند که به نظرشان لایق‌تر هستند. هرچند ممکن است این کار غیر منطقی باشد، اما هیچ نکته منفی در پذیرفتن خوی دیکتاتوری افراد خوب وجود ندارد. اغلب می‌شنویم افراد چنین استدلال می‌کنند که استبداد می‌تواند نظام قدرتمندی در جهت رسیدن به اهداف خیر و شر باشد، از این‌رو هدف و مقصود آن‌را فقط دیکتاتور تعیین می‌کند. و آن‌هایی که اعتقاد دارند نباید واهمه‌ای از خود نظام بلکه باید از این خطر داشت که نظام ممکن است توسط افراد شرور اداره شود، حتی ممکن است وسوسه شود که این خطر را با این نظر که نظام در ابتدا توسط افراد خوب تأسیس شده، نادیده بگیرند.

شکی نیست یک نظام «فاشیستی» آمریکایی یا انگلیسی تفاوت‌های بسیاری با مدل‌های آلمانی یا ایتالیایی دارد. و هیچ شکی نیست که اگر انتقال قدرت بدون خشونت صورت گیرد، می‌توان امیدوار بود رهبر بهتری قدرت را در دست بگیرد. و اگر روزی مجبور باشم در یک نظام فاشیستی زندگی کنم، بدون شک ترجیح خواهم داد در نظامی زندگی کنم که توسط یک انگلیسی یا آمریکایی اداره شود. اما این بدان معنی نیست که نظام فاشیستی ما نهایتاً بسیار متفاوت‌تر و قابل تحمل‌تر از مدل‌های پیشین آن خواهد بود. دلایل محکمی وجود دارد که می‌تواند ما را مجاب کند آنچه به نظر ما بدترین ویژگی‌های نظام استبدادی می‌رسد، اثرات جانبی و تصادفی نیستند بلکه پدیده‌هایی هستند که دیر یا زود در یک نظام استبدادی ظهور خواهند یافت. درست همان‌طور که سیاستمدار دموکراتی که می‌خواهد حیات اقتصادی جامعه را برنامه‌ریزی کند، به زودی چاره کار را در این خواهد دید که یا باید از قدرت دیکتاتوری استفاده کند یا طرح‌های خود را رها کند، به همان ترتیب یک دیکتاتور تمامیت‌خواه نیز به زودی مجبور خواهد بود بین کنار گذاشتن اخلاقیات مرسوم و شکست یکی را برگزیند. به همین دلیل است که افراد غیر اخلاقی و بی‌پروا می‌توانند در یک جامعه‌ای که به استبداد تمایل دارد، موفق‌تر باشند. کسی که نتواند این را

درک کند، معلوم است که هنوز نتوانسته عمق اختلاف بین استبداد و یک رژیم لیبرال یا اختلاف گسترده بین فضای اخلاقی موجود در نظام مالکیت اشتراکی و تمدن فردگرای غرب را درک کند.

البته، «بنیان اخلاقی جمع‌گرایی» در گذشته به طور گسترده مورد بحث و پرسش قرار گرفته است، اما آنچه ما را در این‌جا به خود مشغول داشته نه بنیان اخلاقی آن بلکه نتایج اخلاقی آن است. اما مباحث رایج در باب جنبه‌های اخلاقی مالکیت اشتراکی به این پرسش اشاره دارند که آیا باورهای اخلاقی موجود، وجود مالکیت اشتراکی را ضروری می‌سازند؛ یا اگر قرار است که مالکیت اشتراکی به نتایج مورد انتظار منجر شود، چه باورها و اعتقادات در اثر سازمان‌دهی جامعه به صورت جمعی ظهور یافته و یا کدام دیدگاه‌ها بر آن حکومت خواهند کرد. تعامل بین گزاره‌های اخلاقی و نهادها می‌تواند این تأثیر را به خوبی در پی داشته باشد که اخلاقیات منتج از مالکیت اشتراکی همگی با ایده‌آل‌های اخلاقی که به ظهور مالکیت اشتراکی منجر می‌شوند، متفاوت باشند. ممکن است چنین تصور کنیم که از آن‌جا که میل به نظام مالکیت اشتراکی از وجود انگیزه‌های بالای اخلاقی ناشی می‌شود، چنین نظامی باید محل رشد و پرورش امور متعالی اخلاقی باشد، اما در حقیقت هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا هر نظامی باید لزوماً دیدگاه‌هایی را گسترش دهد که در خدمت اهداف آن نظام باشد. دیدگاه‌های اخلاقی حاکم تا حدودی بر گزاره‌هایی که فرد را به موفقیت در یک نظام استبدادی یا اشتراکی سوق می‌دهند، و تا حدودی نیز، بر بایسته‌ها و الزامات دستگاه استبدادی استوار خواهند بود.

در این‌جا باید برای لحظاتی به شرایطی برگردیم که قبل از سرکوب نهادهای دموکراتیک و تأسیس یک رژیم استبدادی حاکم بوده است. در این مرحله، نیاز عمومی به دخالت فوری و مصمم دولت، عنصر تعیین‌کننده بوده و نارضایتی از روند کند و دست و پاگیر جریان دموکراتیک است که دخالت دولت را خواستار می‌شود. آن‌گاه فرد یا حزبی که از قدرت کافی برای انجام کارها برخوردار بوده از بیشترین مقبولیت برخوردار است. در این‌جا منظور از «قوی بودن» فقط اکثریت عددی نیست ــ مردم از ناکارآمد بودن گروه‌های

اکثریت پارلمانی نیز ناراضی هستند. آنچه به دنبال آن هستند فردی است که از یک پشتوانه محکم برخوردار بوده تا با اعتماد به نفس بتواند هرآنچه اراده می‌کند، به انجام برساند. در این‌جاست که یک نوع حزب جدید ظهور می‌کنند که بر اساس خط مشی‌های نظامی سازمان‌دهی شده است.

در کشورهای اروپای مرکزی، احزاب سوسیالیست، توده مردم را با سازمان‌های سیاسی نیمه‌نظامی که برای کنترل زندگی خصوصی افراد طراحی شده بودند، آشنا می‌ساختند. برای این‌که قدرت مطلق به یک گروه اعطا شود فقط لازم بود یک اصل را دنبال کنند؛ و آن جستجوی قدرت نه در رأی اکثریت مردم بلکه در حمایت کامل یک گروه کوچکتر ولی کاملاً سازمان‌یافته‌تر بود. برای این‌که رهبران تمامیت‌خواه بتوانند یک رژیم استبدادی را به کل جامعه تحمیل کنند، فقط کافی است که در ابتدا گروهی را دور خود جمع کنند که به طور داوطلبانه آمادگی پذیرش و تسلیم شدن در برابر اصول استبداد را که رهبران قصد دارند با زور به دیگران تحمیل کنند، داشته باشد.

هرچند که احزاب سوسیالیست قدرت انجام هر کاری را داشتند اما در استفاده از قدرت مردد بودند. آن‌ها بدون این‌که خود نیز بتوانند کاری را در پیش گرفته بودند که فقط افراد سنگدل که آماده زیر پا گذاشتن اصول پذیرفته‌شده اخلاقی هستند، می‌توانند آن‌را انجام دهند.

این‌که نظام سوسیالیستی را می‌توان فقط با شیوه‌هایی که اکثریت سوسیالیست‌ها با آن مخالف هستند، به مورد اجرا گذاشت، درسی است که بسیاری از اصلاح‌کنندگان اجتماعی در گذشته آن‌را فراگرفته‌اند. احزاب سوسیالیست قدیمی تحت تأثیر آرمان‌های دموکراتیک خود بودند و از آن شقاوتی که برای انجام مأموریت‌شان لازم بود، برخوردار نبودند. در آلمان و ایتالیا، پس از این‌که احزاب سوسیالیست از پذیرش مسئولیت‌های دولت خودداری کردند، فاشیسم به موفقیت دست یافت. آن‌ها با تمام وجود مخالف به‌کارگیری این شیوه‌ها بودند. همچنان امیدوار بودند که اکثریت گروه بر سر یک طرح مشخص برای سازمان‌دهی کل جامعه به توافق برسند. دیگران نیز قبلاً این درس را فراگرفته بودند که در یک جامعه برنامه‌ریزی‌شده، دیگر بحث

این نیست که اکثریت مردم با چه چیزی موافق هستند بلکه این است که منظور از بزرگ‌ترین گروه واحد چیست که اعضای آن به حد کافی بر سر تعیین مسیر واحدی برای تمام امور ممکن با هم توافق دارند. یا در صورت عدم وجود چنین گروهی که بتواند عقاید خود را تحمیل کند، چگونه می‌توان آن‌را خلق کرد و چه کسی در خلق آن موفق خواهد بود.

سه دلیل عمده وجود دارد که چرا یک چنین گروه پرشمار و قدرتمندی با عقاید نسبتاً مشابه نمی‌تواند توسط بهترین اجزاء یک جامعه تشکیل شود. طبق معیارهای ما، اصولی که بر اساس آن‌ها چنین گروهی باید گزینش شود، تقریباً همگی منفی خواهند بود.

در وهله‌ی اول، تا حدودی این امر واقعیت دارد که به طور کلی هرچه بر میزان آموزش و هوش افراد افزوده می‌شود، به همان اندازه نیز عقاید و سلایق آن‌ها هرچه بیشتر با هم متفاوت بوده و هرچه کمتر خواهند توانست بر سر یک طبقه‌بندی مشخصی از ارزش‌ها به توافق برسند. نتیجهٔ طبیعی آن نیز این خواهد بود که برای یافتن میزان بالایی از وحدت و تشابه عقاید، باید به جاهایی رجوع کنیم که استانداردهای اخلاقی و فکری در سطح پایین بوده و غرایض بدوی و «رایج» در آن‌ها جاری است. این بدان معنی نیست که اکثریت مردم از لحاظ استانداردهای اخلاقی در سطح پایینی قرار دارند، بلکه فقط بدین معنی است که بزرگ‌ترین گروهی که ارزش‌های‌شان مشابه هم هستند، افرادی هستند که از لحاظ استانداردها در سطح پایین قرار دارند. درواقع، این عقاید عامه‌پسند هستند که بیشترین افراد را به هم پیوند می‌دهند. اگر دنبال گروه پرجمعیت و مقتدری هستیم که بتواند عقاید خود دربارهٔ ارزش‌ها و معیارهای زندگی را بر دیگر افراد جامعه تحمیل کند، نباید آن‌را در بین افرادی جستجو کنیم که از لحاظ سلایق پیشرفته‌تر و متفاوت‌تر از یکدیگر هستند، بلکه باید در بین افرادی جستجو کنیم که توده مردم را به معنای منفی کلمه تشکیل می‌دهند، افرادی که آرمان‌های خود را فقط با استفاده از پرشمار بودن نفرات به پیش می‌برند.

اما، اگر یک دیکتاتور سیاسی بخواهد کاملاً بر افرادی تکیه کند که غرایض مبتدی و ساده آن‌ها خیلی شبیه یکدیگر باشد، پرشمار بودن آن‌ها نیز به ندرت

خواهد توانست پشتوانهٔ محکمی برای عقایدشان باشد. و او ناچار خواهد بود که با گرویدن هرچه بیشتر مردم به یک آیین ساده و یکسان، بر تعداد آن‌ها بیفزاید.

اکنون دومین اصل منفی گزینش مطرح می‌شود: او قادر خواهد بود حمایت تمام افراد ساده و زودباور را که هیچ عقیده‌ای از خودشان ندارند و آماده پذیرش هرگونه نظام ارزشی از پیش طراحی‌شده هستند، به دست آورد. این‌ها افرادی هستند که عقاید گنگ و ناقص‌شان به آسانی تغییر یافته و احساسات و عواطف‌شان نیز به آسانی تحریک می‌شود که بنابراین منجر به افزایش تعداد مقامات حزب استبدادی می‌شود.

سومین و شاید مهم‌ترین جزء منفی اصل گزینش در این‌جا ظاهر می‌شود که یک رهبر با مهارت و با تحریک احساسات، طرفداران همسان و یکدست را دور خود جمع می‌کند. ظاهراً این قانون ذات انسان است که افراد راحت‌تر می‌توانند در مواجهه با یک امر منفی ــ از قبیل اظهار نفرت از یک دشمن و یا حسادت نسبت به دیگران ــ هم‌عقیده باشند تا در مواجهه با یک امر مثبت. تفاوت بین «ما» و «آن‌ها» یعنی مبارزه علیه آن‌هایی که خارج از گروه هستند، یک اصل لازم در هر آیین است که می‌تواند یک گروه را برای انجام کارهای مشترک به شدت به یکدیگر پیوند دهد. از این‌رو، همیشه آن‌هایی که نه‌تنها دنبال جلب حمایت یک سیاست واحد بلکه در پی جذب حمایت کامل توده‌های عظیم مردم هستند، از این اصل استفاده می‌کنند. از نقطه نظر آن‌ها، این اصل یک مزیت بزرگ دارد و آن این‌که، بیش از هر برنامهٔ مثبت دیگری به آن‌ها آزادی عمل می‌بخشد. دشمن، خواه در داخل باشد ــ مانند یهودی یا کولاک[1] ــ خواه در خارج، مهم‌ترین دستاویز یک رهبر مستبد است.

این‌که در آلمان یهودی دشمن به حساب می‌آمد که بعداً جای خود را به «حکومت توانگران[2]» داد، به همان اندازه که در روسیه «کولاک» انتخاب شد،

---

۱. Kulak (واژهٔ روسی، در اصل به معنای «مشت»)، کولاک خرده‌مالکان صاحب مزرعه‌ای نسبتاً بزرگ و دارای چند رأس گاو و اسب که توانایی اجیر چند برزگر را داراست و صاحب نفوذ در روستا بودند.

2. plutocracies

نتیجه تحرکات ضد سرمایه‌داری بود. در آلمان و اتریش، یهودی‌ها نماینده نظام سرمایه‌داری بودند زیرا تنفر سنتی گروه‌های بزرگ جمعیت از کالاهای سرمایه‌داری باعث شده بود تا این کالاها به راحتی در دسترس گروهی قرار گیرند که عملاً از جمعیت ساکن کشور جدا بودند. و این همان داستان قدیمی است که خارجی‌ها را فقط در کسب و کارهای کم‌ارزش راه می‌دهند و سپس به خاطر این کارها نیز مورد نفرت واقع می‌شوند. این حقیقت که در آلمان تحرکات «ضد سامی[1]» [یهودستیزی] و ضد سرمایه‌داری از یک ریشه واحد سرچشمه می‌گیرند، در درک اتفاقات رخ‌داده در آلمان حائز اهمیت است، اما حقیقتی است که کمتر مورد توجه ناظران خارجی قرار گرفته است.

پرداختن به یک گرایش جهان‌شمول در جهت تغییر یک سیاست جمع‌گرایانه به یک سیاست ملّی صرفاً به دلیل نیاز به کسب اطمینان از جلب حمایت کامل مردم، به معنای نادیده گرفتن یک عامل مهم‌تر دیگر است. درواقع، می‌توان چنین استدلال کرد که هر کس می‌تواند به طور عملی از یک برنامه اشتراکی به‌جز در جهت منافع یک گروه محدود استفاده کند یا جمع‌گرایی می‌تواند در هر شکلی وجود داشته باشد مگر به شکل خاص‌گرایی ـ اعم از ملّی‌گرایی، نژادگرایی یا طبقه‌گرایی. اعتقاد به یک جامعه انسانی که در آن افراد دارای اهداف و منافع مشترک باشند بیانگر وجود تفکرات و دیدگاه‌های مشابه در بین افراد است. اگر سایر اعضای گروه، افرادی ناشناس باشند، حداقل باید از جنس اطرافیان ما باشند یا همانند ما و درباره چیزهای مشترک صحبت و فکر کنند، تا این‌که بتوانیم خود را با آن‌ها بشناسیم. جمع‌گرایی در مقیاس جهانی غیر قابل تصور به نظر می‌رسد مگر این‌که در خدمت یک گروه کوچک حاکم باشد. این مسأله موجب بروز مشکلات فنی و از همه مهم‌تر اخلاقی خواهد شد که هیچ‌یک از سوسیالیست‌ها تمایل ندارند با آن‌ها روبرو شوند. به عنوان مثال، اگر طبقه کارگر انگلستان حق برخورداری از سهم برابر در درآمدهای حاصل از منابع مادی کشور و همین‌طور کنترل نحوه مصرف آن‌ها را برای خود محفوظ می‌دارد، پس براساس همین اصل تمام

1. Anti-Semitism

هندی‌ها نیز نه‌تنها در درآمدهای بریتانیا بلکه در نحوه به‌کارگیری آن‌ها نیز به طور نسبی سهیم خواهند شد.

اما مقصود سوسیالیست‌ها از تقسیم عادلانه منابع سرمایه موجود در بین مردم دنیا چیست؟ همه آن‌ها بر این اعتقادند که سرمایه نه به کل بشریت بلکه به ملّت تعلق دارد ــ هرچند حتی در درون ملّت نیز افراد کمی حاضرند بپذیرند که ثروتمندان باید از برخی مزایا محروم شوند تا از این طریق به فقرا کمک شود. سوسیالیست‌ها حاضر نیستند آنچه را به همکیشان خود می‌دهند به خارجی‌ها اعطا کنند. از یک نقطه نظر جمع‌گرایانهٔ هماهنگ، ادعاهای ملل «فقیر» برای تقسیم مجدد منابع جهان کاملاً پذیرفتنی است، هرچند اگر این تقسیم اِعمال شود، آن‌هایی که خواستار آن بوده‌اند، به اندازه ملل ثروتمند، بازنده خواهند بود. از این‌رو، آن‌ها کاملاً مراقب هستند که ادعاهای خود را نه بر اساس اصول برابری بلکه بر توانایی ظاهراً بالای خود در سازمان‌دهی سایر اقوام استوار سازند.

یکی از تناقض‌های همیشگی فلسفه جمع‌گرایانه این است که در حالی که خود را بر اصول اخلاقی و انسانی نشأت‌گرفته از فردگرایی استوار می‌سازد، فقط در درون گروه‌های تقریباً کوچک قابل اجرا است. این‌که سوسیالیسم تا زمانی که یک نظریه است کارکرد بین‌المللی دارد و به محض این‌که به مورد اجرا گذاشته می‌شود، حال چه در روسیه و چه در آلمان، به شدت کارکرد ملّی پیدا می‌کند، یکی از دلایلی است که «سوسیالیسم لیبرال» آن‌گونه که بسیاری از مردمان مغرب‌زمین تصور می‌کنند، یک امر صرفاً تئوریک است، در حالی که اِعمال و اجرای سوسیالیسم در هر جایی، استبداد را در پی دارد[1]. جمع‌گرایی نه‌تنها هیچ ظرفیتی برای کارکردهای گسترده انسان‌دوستانه لیبرالیسم نداشته بلکه فقط ظرفیت کارکردهای خاص‌گرایانهٔ باریک‌بین استبداد را داراست.

اگر «اجتماع[2]» یا کشور مقدم بر فرد باشد و اگر اهداف آن‌ها مستقل از اهداف فرد و برتر از آن‌ها باشد در این صورت تنها افرادی عضو آن جامعه یا

---

۱. بسنجید با بحث آموزندهٔ زیر:

Franz Borkenau, Socialism, National or International? (1942).

2. Community

کشور به حساب می‌آیند که همان اهداف جامعه را دنبال کنند. نتیجه گریزناپذیر این دیدگاه این است که فرد به صرف این‌که عضو یک گروه است محترم شمرده می‌شود؛ یعنی، تنها هنگامی و تا زمانی که در جهت رسیدن به اهداف جامعه تلاش می‌کند و در نتیجه عزّت و انسانیت او تنها در سایهٔ عضویت در گروه محترم شمرده می‌شود و نه صرفاً به این خاطر که یک انسان است. درواقع، مفاهیم اولیه انسانیت و همین‌طور مفاهیم اولیه هر گونه اینترناسیونالیسم، تماماً زاییده دیدگاه فردگرایانه از انسان است و از این‌رو، این مفاهیم هیچ جایگاهی در نظام فکری جمع‌گرایانه ندارند.[1]

جدا از این حقیقت که جامعهٔ جمع‌گرا تا زمانی می‌تواند دوام داشته باشد که وحدت هدف در بین افراد وجود دارد، چندین عامل می‌توانند گرایش سوسیالیسم به خاص‌گرایی و انحصاری شدن را تقویت بخشند. یکی از مهم‌ترین عوامل این است که تمایل فرد به ربط دادن خود به یک گروه به طور جدایی‌ناپذیری نتیجهٔ داشتن یک حس خودکم‌بینی بوده و در نتیجه خواست‌ها و نیازهای او تنها هنگامی برآورده می‌شوند که عضویت در گروه، برتری‌هایی را نسبت به افراد خارج گروه به او اعطا می‌کند. گاهی به نظر می‌رسد این حقیقت محض که غریزه‌های خشنی که فرد می‌داند باید در درون گروه آن‌ها را کنترل کند، در یک عمل جمع‌گرایانه و بر ضد یک فرد خارج از گروه به کار گرفته می‌شود، انگیزه دیگری را برای فرد فراهم می‌آورد که شخصیت خود را با شخصیت گروه ادغام کند. واقعیت شگرفی در عنوان این کتاب «رینهولد نیبور»[2] ــ انسان اخلاقی و جامعهٔ غیر اخلاقی[3] نهفته است ــ هرچند که فقط معدودی از نتیجه‌گیری‌های او را می‌توان پذیرفت. درواقع، همان‌گونه که او در جای دیگر می‌گوید: «گرایش گسترده‌ای در بین انسان‌های مدرن برای اخلاقی جلوه دادن خود وجود دارد زیرا آن‌ها اخلاقیات خشن و منفی خود را به

---

۱. این کاملاً در روح جمع‌گرایی است که نیچه از زبان زرتشت می‌گوید: «تاکنون هزار آرمان وجود داشته است برای هزار مردم موجود. اما، هنوز زنجیری برای هزار گردن وجود ندارد، هنوز یک آرمان وجود ندارد. انسانیت همچنان آرمان ندارد. اما، همسفر من، خواهش می‌کنم به من بگو: اگر آرمان انسانیت گم شود آیا خود انسانیت گم نمی‌شود؟»

2. .Reinhold Niebuhr 3. Moral Man and Immoral Society

گروه‌های بزرگ‌تر داده‌اند».[۱] به نظر می‌رسد که رفتارهای آن‌ها را به عنوان یک فرد در درون گروه کنترل می‌کند و رها می‌سازد.

نگرش کاملاً مخالف اکثر برنامه‌ریزان نسبت به اینترناسیونالیسم، از این واقعیت آشکار می‌شود که در جهان کنونی تمام تماس‌های بیرونی یک گروه، مانعی برای طرح‌ریزی مؤثر قلمروی هستند که در درون آن بتوانند اینترناسیونالیسم را تجربه کنند. از این‌رو، اصلاً تصادفی نیست که همان‌گونه که ویراستار یکی از جامع‌ترین مطالعات جمعی صورت‌گرفته درباره برنامه‌ریزی با ناامیدی محض دریافته، «اکثر برنامه‌ریزان، ملّی‌گرایان جنگ‌طلب هستند».[۲]

گرایش‌های ملّی و امپریالیستی برنامه‌ریزان سوسیالیست همیشه به اندازه وب‌ها[۳] و برخی دیگر از فابین‌های[۴] نخستین نبوده که اشتیاق‌شان برای برنامه‌ریزی با یک حس احترام عمیق نسبت به واحدهای سیاسی بزرگ‌تر و قوی‌تر و یک حس تحقیرآمیز نسبت به گروه‌های کوچکتر همراه بوده است. الی هالوی[۵]، مورخ در یادداشت‌های خود درباره وب‌ها، هنگامی که چهل سال پیش آن‌ها را شناخت، اظهار می‌دارد که سوسیالیسم آن‌ها یک نظام کاملاً ضد لیبرالی بود. آن‌ها از توری‌ها[۶] نفرت نداشتند و درواقع با آن‌ها فوق‌العاده خوب بودند، اما هیچ ترحمی نسبت به لیبرالیسم گلادستونی[۷] قائل نبودند. در جنگ بوئر[۸] بود که هم لیبرال‌های پیشرفته و هم افرادی که در حال تأسیس حزب کارگر بودند با نام آزادی و انسانیت در کنار بوئرها مقابل امپریالیسم بریتانیایی صف‌آرایی کردند. اما هر دو وب و دوست آن‌ها، برنارد شاو[۹]، کنار ایستادند. آن‌ها به طور آشکاری عقاید امپریالیستی داشتند. استقلال کشورهای کوچک ممکن است برای فرد لیبرال دارای معنی و مفهوم خاصی باشد اما برای جمع‌گرایانی نظیر آن‌ها هیچ معنایی نداشته باشد. هنوز هم می‌شنوم که سیدنی وب[۱۰] به من می‌گوید که آینده به ملّت‌های سازمان‌یافته، که در آن دولت

---

۱. نقل‌شده از مقاله دکتر نیبور توسط ای. اپ. کار، بحران بیست‌ساله (۱۹۴۱)، ص. ۲۰۳.

2. Findlay Mackenzie (ed.), Planned Society, Yesterday, Today, Tomorrow: A Symposium (1937), p. xx. 3. Webbs 4. Fabians 5. Élie Halévy 6. Tories 7. Gladstonian Liberalism 8. Boer War 9. Bernard Shaw 10. Sidney Webb

حکمرانی کرده و پلیس نظم را برقرار می‌کند، تعلق دارد. هالوی، در جای دیگر، از جرج برنارد شاو، نقل می‌کند که «دنیا لزوماً از آن دولت‌های بزرگ و قدرتمند است و دولت‌های کوچکتر یا باید در درون مرزهای آن‌ها قرار بگیرند یا باید از صحنه خارج شوند».[۱]

من مشروحاً این خطوط را نقل کرده‌ام؛ زیرا، این‌ها تصویر کاملاً واضحی از بزرگ‌نمایی قدرت را نشان می‌دهند که سوسیالیسم را به ناسیونالیسم سوق داده و به طور گسترده‌ای دیدگاه‌های اخلاقی تمام جمع‌گرایان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. تا آن‌جا که به حقوق کشورهای کوچک مربوط می‌شود. مارکس و اِنگلس تا حدودی بهتر از سایر جمع‌گرایان بوده‌اند و دیدگاه‌هایی که هرچند گاهی از سوی چک‌ها[۲] یا لهستانی‌ها[۳] ارائه می‌شود شبیه دیدگاه سوسیالیست‌های ملّی‌گرای معاصر است.[۴]

در حالی که برای فلاسفه بزرگ فردگرای سوسیالیست قرن نوزدهم نظیر لرد اکتون[۵] و یاکوب بورکهارت[۶] و سوسیالیست‌های معاصر نظیر برتراند راسل که سنت لیبرالی را به ارث برده‌اند، قدرت، همیشه یک اهریمن بزرگ به حساب می‌آمد، برای جمع‌گرایان سرسخت، قدرت به خودی خود یک هدف بوده است[۷]. همان‌گونه که راسل نیز به خوبی توصیف می‌کند، نه‌تنها میل به سازمان‌دهی حیات اجتماعی بر اساس یک برنامه واحد، خود از یک نوع گرایش به قدرت ناشی می‌شود، بلکه پیامد این واقعیت آن است که جمع‌گرایان به منظور رسیدن به هدفشان قدرتی را ایجاد کنند ــ قدرتی بر افرادی که توسط سایر افراد خوب به کار گرفته شده ــ که هرگز قبلاً وجود نداشته، به طوری که موفقیت آن‌ها به میزان دست‌یابی آن‌ها به چنین قدرتی بستگی خواهد داشت.

و این درست است، حتی هنگامی که بسیاری از سوسیالیست‌های لیبرال تحت تأثیر این توهم فاجعه‌آمیز قرار می‌گیرند که با محروم کردن افراد خاص

---

1. Élie Hálvey, L'Ere des tyrannies (Paris, 1938), p. 217, and History of the English People, Epilogue, I, 105–6. 2. Czechs 3. Poles

۴. بسنجید با:

Karl Marx, Revolution and Counter-Revolution, and Engel's Letter to Marx, May 23, 1851. 5. Lord Acton 6. Jacob Burkhardt

7. Bertrand Russell, The Scientific Outlook (1931), p. 211.

از قدرتی که در یک نظام فردگرا دارا هستند و با انتقال این قدرت به جامعه، آن‌ها می‌توانند قدرت را از بین ببرند. آنچه تمام این افراد آن‌را نادیده می‌گیرند این است که با تمرکز قدرت در جهت استفاده از خدمات آن در یک طرح واحد، قدرت صرفاً منتقل نمی‌شود بلکه به طور نامحدود بیشتر و بیشتر می‌شود و با جمع کردن قدرتی که قبلاً توسط افراد مختلف اِعمال می‌شد و اعطای آن به یک بدنه واحد، قدرتی به وجود می‌آید که بسیار بیشتر از آن مقداری خواهد بود که قبلاً وجود داشت. این‌که گاهی چنین استدلال می‌شود که «قدرت اِعمال‌شده توسط یک هیأت مدیرهٔ برنامه‌ریزی مرکزی به هیچ‌وجه بیشتر از قدرتی نیست که توسط هیأت خصوصی اِعمال می‌شود»[1]، کاملاً اشتباه است. در یک جامعه رقابتی هیچ‌کس نمی‌تواند حتی قسمتی از قدرت تحت اختیار یک هیأت مدیرهٔ برنامه‌ریزی سوسیالیستی را داشته باشد و اگر هیچ‌کس نتواند به طور آگاهانه از قدرت استفاده کند، فقط سوء استفاده از کلمات خواهد بود که ادعا کنیم تمام قدرت در اختیار سرمایه‌داران است[2]. صحبت کردن درباره «قدرتی که به طور جمعی توسط هیأت مدیرهٔ خصوصی اِعمال شود»، تا زمانی که آن‌ها برای انجام یک عمل هماهنگ ادغام نشده باشند، صرفاً بازی با کلمات خواهد بود و البته این نیز به معنای پایان رقابت و ظهور یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده خواهد بود. تقسیم قدرت یا تمرکززدایی از قدرت لزوماً کاهش میزان قدرت مطلق را در پی خواهد داشت و از این‌رو نظام رقابتی تنها نظامی است که در درون آن می‌توان از طریق تمرکززدایی، قدرت اِعمال‌شده توسط یک فرد بر دیگری را کاهش داد.

قبلاً مشاهده کرده‌ایم که چگونه تفکیک اهداف اقتصادی و سیاسی می‌تواند تضمین‌کننده آزادی فردی باشد و این‌که چگونه این تفکیک مورد هجمهٔ تمام

---

1. B. E. Lippincott, in his Introduction to Oscar Lange and F. M. Taylor, On the Economic Theory of Socialism (Minneapolis, 1938), p. 35.

۲. نباید بگذاریم این واقعیت ما را فریب دهد که واژه «قدرت» جدای از معنای به‌کاررفته آن در ارتباط با افراد انسانی، در یک معنای غیر شخصی(یا تقریباً انسان‌گرایانه) نیز برای هر گونه علت تعیین‌کننده به کار می‌رود. البته، همیشه چیزی وجود دارد که هر چیز در حال وقوع را تعیین کند و به این معنا مقدار قدرت موجود بایستی همیشه یکسان باشد. اما این درباره قدرت آگاهانه به‌کاررفته توسط افراد انسانی صادق نیست.

جمع‌گرایان واقع می‌شود. این نکته را نیز باید اضافه کنیم که «جایگزینی قدرت اقتصادی با قدرت سیاسی» که امروز اغلب مورد دلخواه است لزوماً به معنای جایگزینی قدرت محدود با قدرت مطلق بوده است. آنچه قدرت اقتصادی خوانده می‌شود، در حالی که می‌تواند ابزار زورگویی باشد، اگر در اختیار یک فرد باشد هرگز نمی‌تواند انحصاری یا مطلق بوده و نمی‌تواند بر کل زندگی یک فرد سایه بیفکند. ولی اگر به عنوان یک ابزار قدرت سیاسی متمرکز شود، تنها آن میزان از آزادی و استقلال را به فرد اعطا خواهد کرد که به سختی از بردگی قابل تشخیص خواهد بود.

از درون دو ویژگی اساسی هر نظام جمع‌گرا، یعنی نیاز به وجود یک نظام پذیرفته‌شده اهداف گروهی و تمایل همه‌جانبه به اعطای بیشترین میزان قدرت به گروه در جهت رسیدن به اهداف، یک نظام مطلق ارزشی و اخلاقی رشد می‌کند که در برخی موارد با نظام ارزشی ما مطابقت داشته و در برخی موارد دیگر به شدت با آن در تضاد است. اما فقط از یک نظر با آن متفاوت است که ما را به تردید وامی‌دارد که آیا هنوز هم می‌توانیم آن‌ها را ارزش بنامیم یا خیر، و آن این‌که، نظام آن‌ها وجدان فرد را آزاد نمی‌گذارد تا قوانین خود را اِعمال کند و حتی هیچ‌گونه قوانین کلی را که فرد ملزم یا مجاز است در تمام شرایط رعایت کند، به رسمیت نمی‌شناسد. این باعث می‌شود که ارزش‌های جمع‌گرایانه به قدری با ارزش‌های ما متفاوت باشد که به سختی بتوان اصولی در آن‌ها یافت، هرچند که اصولی را دارا هستند.

تفاوت در اصول تا حد بسیار زیادی مشابه همان تفاوتی است که قبلاً در رابطه با حکومت قانون مشاهده کرده‌ایم. قوانین اصول اخلاقی فردگرایانه، همانند قوانین رسمی، هرچند ممکن است از بسیاری جهات نادقیق باشند، اما کلی و مطلق هستند؛ آن‌ها یک نوع عمل کلی را، فارغ از این‌که در یک مورد خاص هدف غایی خوب یا بد باشد، تجویز یا منع می‌کنند. تقلب یا دزدی، شکنجه یا خیانت، همیشه یک عمل زشت است، فارغ از این‌که در موارد خاصی ممکن است مضراتی نیز در پی داشته و یا نداشته باشد. نه این واقعیت که عمل فرد مضراتی برای او در پی نخواهد داشت و نه وجود یک هدف والا

برای ارتکاب چنین عملی، نمی‌تواند این حقیقت را که این عمل زشت است، تحت تأثیر قرار دهد. هرچند ما ممکن است مجبور شویم در برخی مواقع بین اَعمال زشت متفاوت یکی را برگزینیم، اما به هر حال اَعمال زشتی هستند.

این اصل که هدف وسیله را توجیه می‌کند، در نظام اخلاقی فردگرایانه، نادیده گرفتن تمام اخلاقیات تلقی می‌شود. اما در نظام اخلاقی جمع‌گرایانه لزوماً یک قانون ارجح است. برای یک جمع‌گرای وفادار، «منفعت عموم» تنها معیار امور است، زیرا «منفعت عموم» برای او تنها ضابطه آنچه باید انجام بشود است. raison d'etat که در آن اخلاقیات جمع‌گرایانه بارزترین شکل خود را در درون آن پیدا کرده است، هیچ محدودیتی غیر از محدودیت انجام امور از روی مصلحت وجود ندارد ـ یعنی مناسب بودن یک عمل خاص برای یک هدف مورد نظر. و آنچه raison d'etat در رابطه با روابط بین کشورهای مختلف بیان می‌دارد، دقیقاً در روابط بین افراد مختلف در درون یک نظام جمع‌گرا نیز کاربرد دارد. در چنین نظامی، شهروندان هیچ محدودیتی در حوزه اَعمال خود ندارند و وجدان آن‌ها نیز نمی‌تواند مانع از ارتکاب اَعمال شود، به شرطی که در خدمت اهدافی باشد که توسط خود جامعه تعیین شده‌اند و یا این‌که افراد مافوق به فرد دستور داده باشند که به آن اهداف دست یابد.

البته، فقدان قوانین رسمی در اخلاقیات جمع‌گرایانه بدین معنا نیست که در چنین نظامی افراد به داشتن عادات مفید تشویق نمی‌شوند. دقیقاً برعکس، یک نظام جمع‌گرا بیش از یک نظام فردگرا به عادات زندگی افراد علاقه‌مند است. برای این‌که فرد بتواند به یک عضو مفید در یک نظام جمع‌گرا تبدیل شود باید یک سری کیفیت‌های خیلی خاص را دارا بوده و با تکرار پیوسته آن‌ها را تقویت کند. دلیل این‌که چرا این کیفیت‌ها را «عادات مفید»[1] می‌نامیم و به ندرت از آن‌ها به عنوان ارزش‌های اخلاقی نیک یاد می‌کنیم، این است که فرد هرگز اجازه ندارد این قوانین را بالاتر از برخی دستورات خاص قرار داده و یا به آن‌ها اجازه دهد مانع رسیدن به اهداف جامعه شوند. آن‌ها فقط خلاءهای ناشی از تعریف برخی اهداف خاص را پر می‌کنند، اما هرگز نمی‌توانند مخالفت با اراده صاحبان قدرت را توجیه کنند.

1. useful habits

تفاوت بین ارزش‌هایی که اساس یک نظام جمع‌گرا را پایه‌گذاری خواهد کرد و آن‌هایی که از بین خواهند رفت، با مقایسهٔ بین ارزش‌هایی که آلمان‌ها یا «پروسین‌های نوعی»[1]، حتی به اذعان سرسخت‌ترین دشمنانشان، نیز از آن‌ها برخوردار هستند و ارزش‌هایی که معمولاً آلمان‌ها فاقد آن‌ها بوده و درعوض انگلیسی‌ها به داشتن آن‌ها افتخار می‌کنند، روشن خواهد شد. افراد کمی می‌توانند انکار کنند که آلمان‌ها در مجمع افراد سخت‌کوش، منظم، دقیق و پرانرژی تا درجه‌ای از سنگدلی بوده و در هر کاری که به عهده می‌گیرند دقیق و در عین حال خودرأی عمل می‌کنند. آن‌ها از یک حس قوی نظم، وظیفه‌شناسی و اطاعت بدون چون و چرا از دستورات مافوق برخوردار بوده؛ و اغلب حاضرند خود را قربانی کرده و جان خود را به خطر اندازند. تمام این خصایص، از یک آلمانی ابزار کارآمدی برای انجام کارهای محول‌شده ساخته است. و بنابراین با این خصایص در زمان دولت پروسی‌های قدیم و رایش[2] جدید که تحت سلطه پروسینی‌ها بودند، به خوبی رشد یافته‌اند. آنچه یک «آلمانی نوعی»[3] معمولاً فاقد آن است، ارزش‌های فردی از قبیل بردباری و احترام به سایر افراد و عقاید آن‌ها، استقلال فکری، صداقت شخصیتی و آمادگی دفاع از عقاید خود در برابر یک قدرت برتر که معمولاً خود آلمان‌ها نیز اذعان دارند فاقد آن هستند، که در زبان آلمانی آن‌را Zivilcourage را می‌نامیم. توجه به افراد ضعیف و ناتوان و بی‌توجهی به قدرت و بی‌ارزش شمردن آن، که فقط در سایهٔ یک سنت قدیمی آزادی فردی به وجود می‌آید، هستند. با این حال، آن‌ها در به کار بستن برخی خصایص کوچک ولی خیلی مهم که روابط بین افراد را در یک جامعه آزاد تسهیل می‌کند، ناکارآمد نشان می‌دهند؛ خصایصی از قبیل مهربانی و شوخ‌طبعی، فروتنی شخصی، محترم شمردن زندگی خصوصی و اعتقاد به نیات خیر همسایگان.

با این تفاسیر، تعجب‌آور نخواهد بود اگر بگوییم که این ارزش‌های اخلاقی فردی، در عین حال، ارزش‌های والای اجتماعی نیز به حساب می‌آیند ــ ارزش‌هایی که برخوردهای اجتماعی را تسهیل کرده و کنترل از سوی افراد

1. typical Prussian 2. Reich 3. typical German

مافوق را کمتر ضروری و در عین حال سرسخت‌تر می‌سازند. این‌ها ارزش‌ها یا فضایلی هستند که در جوامع فردگرا یا تجاری شکوفا شده و با ظهور جوامع جمع‌گرا یا نظامی از بین می‌روند و این تفاوتی است که بین بخش‌های مختلف کشور آلمان و برخی ویژگی‌های جهان غرب قابل مشاهده بوده است. حداقل تا همین اواخر، در آن قسمت‌هایی از آلمان که در معرض نیروهای متمدن‌کننده تجارت قرار می‌گیرند ـ یعنی شهرهای تجاری قدیمی جنوب و غرب و همین‌طور شهرهای «هانس»[1]، اصول اخلاقی کلی در این قسمت‌ها به اصول اخلاقی مردمان مغرب‌زمین نزدیکتر بود تا به اصول اخلاقی که اکنون در دیگر قسمت‌های آلمان رایج هستند.

اما بسیار ناعادلانه خواهد بود اگر توده‌های مردم نظام‌های استبدادی را به این دلیل که از نظام حمایت می‌کنند، که برای ما به منزلهٔ نادیده گرفتن تمام ارزش‌های اخلاقی است، فاقد هرگونه احساس اخلاقی بدانیم. بلکه، درباره بسیاری از آن‌ها نقطهٔ مقابل آن صدق می‌کند: شدت احساسات اخلاقی موجود در پس نهضتی همانند سوسیالیسم ملّی یا کمونیسم احتمالاً فقط با احساسات اخلاقی موجود در پس نهضت‌های بزرگ دینی تاریخ قابل مقایسه است. هنگامی که پذیرفتیم فرد تنها وسیله برای رسیدن به اهداف یک موجود برتر به نام جامعه یا ملّت است، در این صورت بسیاری از ویژگی‌های رعب‌آور رژیم‌های استبدادی لزوماً در پی آن ظاهر خواهند شد. از دیدگاه جمع‌گرایانه، نابردباری و سرکوب بیرحمانهٔ مخالفین، نادیده گرفتن کلی زندگی و شادمانی افراد، تبعات غیر قابل اجتناب این فرضیهٔ اساسی‌اند. یک جمع‌گرا ممکن است این را پذیرفته و در عین حال ادعا کند نظام او برتر از نظامی است که در آن منافع «شخصی» فرد بتواند مانع از تحقق کامل اهداف مورد نظر جامعه باشد. هنگامی که فیلسوفان آلمانی به کرّات تلاش برای داشتن شادمانی فردی را غیر اخلاقی قلمداد کرده و تنها انجام وظایف محوله را شایستهٔ تقدیر می‌دانند، کاملاً در گفته‌هایشان صادق هستند، هرچند درک این موضوع برای آن‌هایی که با یک دیدگاه فکری متفاوت رشد یافته‌اند، دشوار خواهد بود.

1. Hanse

هر جا که یک هدف مشترک مهم‌تر وجود داشته باشد، دیگر جایی برای اخلاقیات و قوانین کلی باقی نخواهد ماند. ما خود در زمان جنگ این موضوع را به خوبی تجربه می‌کنیم، هرچند به میزان کمتر. اما در کشورهای دموکراتیک حتی جنگ و بزرگ‌ترین خطرات و تهدیدات تنها به ظهور یک رویکرد بینابینی نسبت به استبداد منجر شده و به ندرت اتفاق افتاده که سایر ارزش‌ها به خاطر رسیدن به یک هدف واحد کنار گذاشته شده باشند. اما هر جا که چند هدف خاص کل جامعه را تحت سلطه خود درمی‌آورد برخی اَعمال غیر انسانی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود؛ ظلم کردن به دیگران ممکن است به صورت یک وظیفه قلمداد شود؛ اَعمالی که تمام احساسات ما را دستخوش تحول می‌سازند، از قبیل شلیک به سوی گروگان‌ها و یا کشتن سالمندان و بیماران ممکن است به صورت اَعمالی قلمداد شوند که ارتکاب آن‌ها فقط از روی مصلحت انجام می‌شود؛ کوچ دادن و انتقال اجباری صدهاهزار انسان باید به عنوان ابزاری در خدمت سیاست باشد که تقریباً مورد پسند همگان به‌جز قربانیان است؛ یا پیشنهادهایی از قبیل «فراخوانی زنان به نیروهای نظامی به خاطر استفاده‌های جنسی» می‌تواند به طور جدی مورد بحث و چالش قرار گیرد. در نظر یک جمع‌گرا، همیشه یک هدف متعالی‌تر وجود دارد که تمام این اَعمال در خدمت آن بوده و آن هدف متعالی تمام این اَعمال را توجیه می‌کند؛ زیرا رسیدن به هدف مشترک جامعه، هیچ محدودیتی در حوزه حقوق و ارزش‌های افراد نمی‌شناسد.

در حالی که برای توده‌های شهروندان یک نظام استبدادی، این فداکاری غالباً متواضع نسبت به یک آرمان، ــ آرمانی نفرت‌انگیز ــ برای ما است که آن‌ها را به پذیرفتن و ارتکاب چنین اَعمالی وادار می‌کند، اما نمی‌تواند برای سیاستگذاران آن نظام قابل دفاع باشد. برای این‌که فرد بتواند یک مهره مؤثر در روند حرکت یک نظام استبدادی باشد نه‌تنها باید آمادگی پذیرش توجیه ناسالم اَعمال ناپسند را داشته باشد بلکه خود نیز باید بتواند در صورت لزوم و به خاطر رسیدن به هدف که برای او تعیین شده است تمام قوانین اخلاقی را زیر پا بگذارد. از آن‌جا که در نظام‌های استبدادی، رهبر به تنهایی اهداف را تعیین

می‌کند، ابزارهای او نیز از هیچ توجیه اخلاقی برخوردار نخواهد بود. بالاتر از همه، این اَعمال به طور کامل و فقط به خاطر خود شخص رهبر انجام می‌شوند. اما علاوه بر آن، مهم‌ترین نکته این است که این ابزارها باید عاری از هرگونه اصول اخلاقی بوده و قابلیت انجام هر عملی را داشته باشند. شهروندان نباید هیچ هدفی از خود داشته باشند که برای تحقق آن تلاش کنند. و عقاید آن‌ها نسبت به درستی و یا نادرستی موضوعی نباید با عقاید رهبر در تضاد باشد. از این‌رو، در مناصب قدرت، انگیزه اندکی برای جذب افرادی که به اصول اخلاقی رایج در بین قبایل پیشین اروپایی پایبند هستند، وجود دارد. مزایای آن‌ها در قبال تنفرآمیز بودن برخی اَعمال اندک بوده و فرصت محدودی برای ارضاء تمایلات ایده‌آلیستی وجود دارد. بنابراین، این مناصب نمی‌توانند ریسک غیر قابل انکار و نادیده گرفتن برخی لذات زندگی خصوصی و استقلال فردی را که در مناصب دارای مسئولیت‌های بزرگ نهفته است جبران کنند. تنها حسی که ارضا می‌شود قدرت‌طلبی، مورد اطاعت واقع شدن و جزئی از یک ماشین قدرت بودن است که همه چیز باید در مقابل او تسلیم شود.

معهذا، افرادی که با معیارهای ما افراد خوب قلمداد می‌شوند انگیزه اندکی برای تصاحب مناصب عالی در نظام‌های استبدادی دارند، اما برای افراد سنگدل و فاقد اصول اخلاقی فرصت‌های ویژه‌ای وجود دارد. کارهایی وجود دارند که هیچ‌کس تردیدی در ناپسند بودن آن‌ها ندارد؛ اما، همین کارها در جهت برآورده ساختن یک هدف متعالی و همانند سایر کارها با دقت و تخصص و کارآیی زیادی به انجام می‌رسند. و از آن‌جا که برای رسیدن به آن اهداف، انجام اَعمال ناپسند لازم است ــ اَعمالی که افراد متأثر از نظام اخلاقی سنتی، نسبت به انجام آن‌ها تردید دارند ــ آمادگی برای انجام اَعمال ناپسند مسیر ارتقا و رسیدن به قدرت را هموار می‌سازد. در یک نظام استبدادی، مناصبی که در آن اِعمال زور و ارعاب، فریبکاری و جاسوسی یک نیاز قلمداد می‌شود، فراوان وجود دارند. نه گشتاپو[1] و نه اردوگاه‌های زندانیان، نه وزارت تبلیغات و نه S. A.

1. Gestapo

یا .S .S (یا همتاهای ایتالیایی یا روسی آن‌ها) مکان‌های مناسبی برای پیاده کردن احساسات انسان‌دوستانه نیستند. اما در نظام استبدادی، تنها رسیدن به بالاترین مناصب از طریق همین سازمان‌ها امکان‌پذیر است ـ دست‌یابی به مناصب بالاتر در نظام‌های استبدادی تنها از این راه‌ها امکان‌پذیر است. در این راستا، یکی از اقتصاددانان برجستهٔ آمریکایی، از وظایف و کارکردهای حاکمان یک دولت جمع‌گرا چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «آن‌ها این کار را چه دوست داشته باشند و چه نداشته باشند انجام خواهند داد. و احتمال این‌که افراد دارای قدرت از داشتن و اِعمال قدرت تنفر داشته باشند به این اندازه است که یک فرد فوق‌العاده مهربان وظایف یک شلاق‌زن را در اردوگاه‌های برده‌داری به عهده گرفته باشد».[1]

اما در این‌جا نمی‌توان بیشتر در این مورد بحث کرد. مشکل گزینش رهبران تا حد زیادی به مشکل گسترده‌تر گزینش بر اساس عقاید، یا دقیق‌تر بگوییم، بر اساس میزان آمادگی فرد برای سازگاری با مجموعهٔ در حال تغییر نظریه‌هااست. و این ما را به یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های اخلاقی استبداد رهنمون می‌سازد: ارتباط و تأثیر آن بر تمام اَعمال نیکی که تحت سرفصل کلی صداقت، قرار دارند. و این موضوع خیلی گسترده‌ای است که نیازمند یک فصل جداگانه است.

1. Professor Frank H. Knight in the *Journal of Political Economy*, December, 1938, p. 869.

۱۱ پایان حقیقت

«این مهم است که ملّی‌کردن اندیشه در جایی تداوم یافته است که از ملّی کردن صنعت گذشته باشد».

«ای. اچ. کار»[1]

مؤثرترین شیوه برای وادار کردن افراد به فعالیت در جهت رسیدن به اهدافی که برنامه‌ریزی اجتماعی به طرف آن‌ها سوق داده شده، این است که کاری کنیم افراد به آن اهداف اعتقاد داشته باشند. برای این‌که یک نظام استبدادی با کارآیی کار کند، تنها این‌که تمامی افراد باید برای رسیدن به اهداف مشترک تلاش کنند، کافی نخواهد بود. افراد باید این اهداف را اهداف خود قلمداد کنند. هرچند که عقاید باید برای افراد انتخاب شده و بر آن‌ها تحمیل شوند، اما باید افراد خود نیز آن‌ها را به عنوان اهداف خود بپذیرند و باید به صورت باورهای آن‌ها درآید و به طور کلی به صورت یک آیین پذیرفته شده باشد که افراد تا حد امکان به طور جمعی یا خود به خود و در جهت دلخواه برنامه‌ریز حرکت کنند. اگر احساس ظلم در بین مردمان کشورهای تمامیت‌خواه به طور کلی به مراتب کم‌رنگ‌تر از احساس موجود در میان مردمان کشورهای لیبرال است، آن به این دلیل است که دولت‌های تمامیت‌خواه تا حد زیادی توانسته‌اند در هدایت افکار افراد در جهت دلخواه خود موفق باشند.

1. E. H. Carr

البته، این امر از طریق آشکال گوناگون تبلیغات صورت می‌پذیرد. اکنون دیگر شیوه آن‌ها آن‌قدر شناخته‌شده هست که نیازی نیست بیشتر درباره آن صحبت کنیم. تنها نکته‌ای که باید بر آن تأکید کرد این است که نه تبلیغات به خودی خود و نه شیوه‌های به‌کار گرفته‌شده مختص نظام‌های تمامیت‌خواه نیستند. نکته دیگر این‌که، آنچه ماهیت آن و تأثیرگذاری آن در یک نظام تمامیت‌خواه را به طور کامل تغییر می‌دهد این است که تمام تبلیغات در خدمت یک هدف مشترک است ــ این که تمام ابزارهای تبلیغاتی در جهت سوق دادن تمام افکار (اذهان) افراد به سوی یک مسیر واحد و ایجاد ویژگی‌های Gleichschaltung هماهنگ می‌شوند. در نتیجه، تأثیر تبلیغات در کشورهای تمامیت‌خواه، هم از لحاظ شدت و هم از لحاظ نوع تأثیرگذاری با تبلیغات صورت‌گرفته توسط نهادهای مستقل و رقابتی، متفاوت خواهد بود. اگر تمام منابع اطلاعاتی موجود به طور کامل تحت کنترل یک نظام واحد باشد، در این صورت دیگر مسأله این نخواهد بود که افراد را صرفاً به این کار یا آن کار مجاب کنیم. از این‌رو، تبلیغات‌چی ماهر خواهد توانست اذهان افراد را در جهت دلخواه خود حرکت دهد و حتی باهوش‌ترین و مستقل‌ترین افراد اگر به مدت طولانی از سایر منابع اطلاعاتی محروم شده باشند نخواهند توانست خود را به طور کامل از تأثیرگذاری این تبلیغات رها سازند.

در حالی که در دولت‌های تمامیت‌خواه این شکل تبلیغات قدرت منحصر به فردی را در اختیار دولتمردان برای کنترل عقاید افراد قرار می‌دهد، اما تأثیر اخلاقی خاص آن، نه از شیوه تبلیغات بلکه از هدف و گستره آن ناشی می‌شود. اگر تبلیغات فقط به وادار کردن افراد به پذیرش نظام جامع ارزشی که تلاش‌های اجتماعی به سوی آن هدایت می‌شود، محدود شود در این صورت، تبلیغات فقط به صورت یک نمای خاص از ویژگی‌های خاص اصول اخلاقی جمع‌گرایانه، که تابه‌حال بدان‌ها اشاره کرده‌ایم، درخواهد آمد. اگر هدف آن صرفاً آموزش یک باور اخلاقی جامع و مشخص به افراد باشد، در این صورت مسأله فقط خوب یا بد بودن این باور خواهد بود. قبلاً شاهد بوده‌ایم باور اخلاقی موجود در یک جامعه تمامیت‌خواه نمی‌تواند برای ما خوشایند باشد و

شاهد بوده‌ایم حتی تلاش برای برقراری برابری، با استفاده از ابزار اقتصاد هدایت‌شده، فقط به بروز نابرابری‌های بیشتر رسمی ـ یعنی تعیین جایگاه هر فرد توسط یک قدرت برتر و بر اساس یک نظام طبقاتی جدید ـ منجر خواهد شد و اگر بیشتر ابعاد انسانی اخلاقیات ما از قبیل محترم شمردن حیات انسان، احترام به فقرا و احترام به فرد به طور اعم از بین خواهد رفت هرچند ممکن است این امر خوشایند اکثر افراد نباشد و هرچند تغییر معیارهای اخلاقی را می‌طلبد، اما ضرورتاً به طور کامل ضد اخلاقی هم نیست. برخی از ویژگی‌ها چنین نظامی ممکن است حتی خوشایند سرسخت‌ترین اخلاق‌گرایان مکتب محافظه‌کاری بوده و نسبت به معیارهای ملایم‌تر یک جامعه لیبرال ارجحیت داشته باشد.

اما، تبعات اخلاقی تبلیغات تمامیت‌خواهی، که اکنون باید بدان‌ها توجه کنیم، شدیدتر نیز هست؛ آن‌ها تمام اخلاقیات را از بین می‌برند زیرا یکی از پایه‌های مهم اخلاقیات، یعنی حس حقیقت‌جویی و احترام به حقیقت، را متزلزل می‌سازند. به لحاظ ماهیت کاری آن، تبلیغات تمامیت‌خواهی نمی‌تواند خود را به ارزش‌ها، مسائل عقیدتی و باورهای اخلاقی، که کم و بیش بر جامعه حکمفرما هستند، محدود کند بلکه باید به پرسش‌های مربوط به واقعیت، که هوش انسان را به طریق دیگری به خود مشغول می‌سازد، بپردازد. و همین‌طور نیز هست؛ زیرا اولاً، اگر می‌خواهیم افراد را به پذیرش ارزش‌ها مجاب کنیم، آن‌ها را باید موجه جلوه داده و یا به عقاید پیشینیان ارتباط دهیم، که در این صورت رابطه علتی بین هدف و وسیله نیز توجیه خواهد شد. ثانیاً، تمایز بین اهداف و ابزار یعنی هدف مورد نظر و ابزارهای رسیدن به آن، هرگز آن‌گونه که مباحث کلی مربوط به این مسائل پیشنهاد می‌کنند، مشخص و قابل درک نیست. و از این‌رو، افراد نه‌تنها باید با اهداف نهایی مورد نظر موافقت داشته باشند بلکه همچنین باید عقاید مربوط به واقعیت‌ها و احتمالاتی را بپذیرند که اقدامات خاص بر آن استوار هستند.

قبلاً شاهد بوده‌ایم که موافقت با آن باور اخلاقی کامل، آن نظام جامع ارزشی که در یک طرح اقتصادی نهفته است، در جامعه آزاد وجود ندارد ولی

باید وجود داشته باشد. اما، ما نباید فرض کنیم که برنامه‌ریز با آگاهی از این نیاز، کار خود را به انجام خواهد رساند یا این‌که، حتی اگر از این نیاز آگاهی داشته باشد، می‌تواند چنین باور جامعی را از قبل طراحی کند. برنامه‌ریز، همچنان‌که به جلو می‌رود، باید تعارض‌های موجود بین نیازهای گوناگون را درک کرده و در مواقع ضروری تصمیم‌گیری کند. باورهای ارزشی که تصمیمات او را هدایت می‌کند، قبل از اتخاذ تصمیم «وجود خارجی»[1] ندارد بلکه با تصمیمات خاص به وجود می‌آید. همین‌طور، شاهد بوده‌ایم که این ناتوانی در تمیز مسائل کلی مربوط به ارزش‌ها از تصمیمات خاص، باعث شده که یک نهاد (دموکراتیک)، در حالی که از درک جزئیات فنی یک طرح عاجز است، نتواند ارزش‌های هدایت‌کننده آن‌را تعیین کند.

و در حالی که مقامات برنامه‌ریزی دائماً مجبور خواهند بود تا در مورد مسائل مهم تصمیم‌گیری کنند که درباره‌شان هیچ قانون اخلاقی مشخصی وجود ندارد، اما باید تصمیمات خود را در نظر مردم موجه جلوه دهند یا حداقل آن‌ها را وادار نمایند که درستی تصمیمات آن‌ها را باور داشته باشند. هرچند، تصمیم‌گیرندگان ممکن است فقط تحت تأثیر تعصبات، اقدام به تصمیم‌گیری کنند، اما اگر می‌خواهند جامعه به جای تسلیم غیر فعالانه در برابر اقدامات، آن‌ها را به طور فعالانه حمایت و پشتیبانی کنند، باید یک سری اصول راهبردی را به طور عمومی اعلام کرده و بپذیرند. نیاز به منطقی جلوه دادن خوشایندها و ناخوشایندها که باید برنامه‌ریز را در بسیاری از تصمیماتش راهنمایی کند، و ضرورت اعلام دلایل اتخاذ یک تصمیم، به گونه‌ای که تا حد ممکن مورد پسند بسیاری از افراد قرار گیرد، او را وادار خواهد ساخت تا تئوری‌ها، یا به طور مثال بگوییم، استدلال را راجع به ارتباطات بین حقایق مطرح کند که سپس یک بخش لاینفک دکترین حکومتی درآیند.

این فرایند خلق یک «افسانه» از سوی یک رهبر تمامیت‌خواه و در جهت توجیه اَعمالش نباید آگاهانه باشد. رهبر تمامیت‌خواه، ممکن است فقط تحت تأثیر یک نفرت غریزی که از وضعیت موجود پیدا کرده است، و همین‌طور

1. in abstracto

میل به خلق یک نظام طبقاتی جدید، که مطابق با درک او هست، تصمیم‌گیری کند. ممکن است چنین تصور کند که از یهودی‌ها نفرت دارد زیرا آن‌ها در نظام طبقاتی که جایگاه رضایت‌بخشی برای او قائل نبود، خیلی موفق بوده‌اند. یا ممکن است عاشق مرد بلندقد موبور، چهره اشرافی داستان‌های دوران جوانی‌اش، بوده و او را تحسین کند. از این‌رو، او مشتاقانه نظریاتی را خواهد پذیرفت که بتواند توجیهی منطقی برای تعصبات مشترک بین او و غالب هم‌کیشانش داشته باشد. از این‌رو، یک نظریه غیر علمی به صورت بخشی از یک آیین رسمی درمی‌آید که کم و بیش اَعمال تمام افراد را هدایت می‌کند. یا نفرت فزاینده نسبت به تمدن یا شهرنشینی صنعتی و علاقه رمانتیک نسبت به زندگی روستایی، همراه با یک ایده (احتمالاً نادرست) درباره ارزش خاص افراد روستایی، پایه‌های یک افسانه دیگر بنا می‌نهد: «افسانه خاک و خون»[1]، که بیان‌کننده نه‌تنها ارزش‌های نهایی بلکه تمام عقاید رایج درباره علت و معلول است، که پس از این‌که به صورت ایده‌آل‌های هدایت‌کننده فعالیت کلی جامعه درآمدند، به هیچ‌وجه نباید مورد چالش واقع شوند.

نیاز به‌چنین دکترین‌های رسمی به‌عنوان ابزاری برای هدایت و تمرکز تلاش‌های افراد، به وضوح توسط تئوریسین‌های متعدد نظام تمامیت‌خواه پیش‌بینی شده است. «دروغ‌های صادقانه»[2] افلاطون[3] و «افسانه‌ها»ی سورل[4]، همان هدفی را دنبال می‌کنند که دکترین نژادپرست نازی‌ها و یا تئوری دولت همیاری موسولینی[5] در پی آن است. همگی آن‌ها ضرورتاً بر عقاید خاصی استوار هستند که سپس به صورت نظریات علمی درآمده و یک عقیده از پیش تعیین‌شده را توجیه می‌کنند.

مؤثرترین شیوه برای توجیه افراد به پذیرش اعتبار ارزش‌هایی که باید بدان‌ها خدمت کنند این است که آن‌ها را مجاب کنیم که این ارزش‌ها دقیقاً همانند ارزش‌هایی هستند که آن‌ها، یا حداقل نخبگان آن‌ها، همیشه بدان‌ها پایبند بوده‌اند، اما هیچ‌گاه به صورت مناسب درک و شناسایی نشده‌اند. افراد مجاب می‌شوند که از خدایان قدیمی روی گردانده و به خدایان جدید روی آورند با این تصور که خدایان جدید واقعاً همان‌هایی هستند که غریزه‌های آن‌ها همیشه

1. Blut und Boden 2. noble lies 3. Plato 4. Sorel 5. Mussolini

بدان‌ها تأکید داشته‌اند اما قبلاً فقط به صورت تیره و تار آن‌ها را مشاهده کرده بودند. و مؤثرترین شیوه برای رسیدن به این هدف، استفاده از کلمات قدیمی و تغییر معانی آن‌هاست. برخی ویژگی‌های رژیم‌های تمامیت‌خواه برای افراد عادی خیلی پیچیده و در عین حال، بیانگر فضای فکری کل جامعه است. و همین‌طور است تعریف کامل زبان و تغییر صافی کلماتی که از طریق آن‌ها آرمان‌های رژیم‌های جدید بیان می‌شوند.

پر واضح است که اولین قربانی این رویداد، کلمه «آزادی» است. و این کلمه مانند هرجای دیگر، در دولت‌های تمامیت‌خواه نیز به طور آزادانه به کار گرفته می‌شود. درواقع، می‌توان گفت هرجا آزادی، به مفهومی که ما در آن سراغ داریم، از بین رفته باشد، این کار تقریباً همیشه به نام اعطای آزادی‌های جدید به افراد صورت گرفته است ــ و این را باید همیشه به عنوان هشداری، برای مقابله با وسوسه‌گرانی که وعده آزادی‌های جدید به جای **آزادی‌های پیشین**[1] را می‌دهند، در گوش داشته باشیم ــ حتی در بین ما افرادی وجود دارند که «طراح آزادی» هستند، افرادی که وعده «آزادی جمعی برای گروه» را می‌دهند؛ آزادی‌ای که ماهیت آن از این حقیقت نشأت می‌گیرد که طرفداران آن بر این نکته تأکید دارند که ما را متقاعد سازند که «ظهور آزادی برنامه‌ریزی‌شده به معنای انکار تمام اشکال آزادی‌های پیشین نیست». دکتر کارل مانهایم، که این جملات را من از کتاب‌های او نقل می‌کنم[2]، حداقل به ما هشدار می‌دهد که «مقایسه و همسان کردن مفهوم آزادی‌های جدید با آزادی‌های پیشین مانع از درک واقعی مسأله می‌شود». اما، نحوه استفاده او از کلمه «آزادی» به همان اندازه گمراه‌کننده است که سیاستمداران تمامیت‌خواه از آن بهره می‌برند. همانند آزادی‌های مورد نظر تمامیت‌خواهان، «آزادی جمعی»ای که او ارائه می‌دهد نه آزادی افراد جامعه بلکه آزادی نامحدود برنامه‌ریز برای پیاده کردن عقاید دلخواه خود در سطح جامعه است[3] و این درواقع نوعی اشتباه گرفتن افراطی آزادی با قدرت است.

---

۱. عنوان کتابی است از کارل ال. بِکر، مورخ. ۲. انسان و اجتماع در عصر نوسازی، ص. ۳۷۷.

۳. پیتر دراکر (Peter Drucker) (در کتاب خود تحت عنوان پایان انسان اقتصادی، ص. ۷۴) به درستی مشاهده می‌کند که «هر چقدر آزادی اندک باشد به همان اندازه صحبت از آزادی‌های جدید افزایش خواهد یافت. اما این آزادی جدید عبارتی است که تناقض تمام آنچه اروپا تابه‌حال از آزادی درک کرده بود را شامل می‌شود. آزادی جدیدی که در اروپا تبلیغ می‌شود، درواقع تقدم اکثریت بر فرد است».

البته در این مورد خاص، تحریف معنای کلمه توسط بسیاری از فیلسوفان آلمانی و نظریه‌پردازان سوسیالیست صورت گرفته است. اما «آزادی» تنها کلمه‌ای نیست که معنای آن به عنوان ابزاری در جهت استفاده در تبلیغات تمامیت‌خواهان تغییر یافته است. قبلاً شاهد بوده‌ایم که چه اتفاقی بر سر کلماتی از قبیل «عدالت» و «قانون» و یا «حقوق» و «برابری» افتاده است. این لیست را می‌توان گسترش داده و تقریباً تمام اصطلاحات اخلاقی و سیاسی را در آن جای داد.

اگر فرد شخصاً این فرایند را تجربه نکرده باشد، درک عمق این تغییر و تحریف معنای کلمات، سردرگمی‌های ناشی از آن و موانعی که این عمل بر سر راه مباحث منطقی و عقلانی به وجود می‌آورد، دشوار خواهد بود. باید ببینیم تا درک کنیم که چگونه اگر یکی از دو برادر به یک دین جدید روی بیاورد، بعد از مدت کوتاهی زبان و کلمات او به گونه‌ای خواهد بود که هرگونه ارتباط واقعی بین آنها را غیر ممکن خواهد ساخت. این سردرگمی بدتر نیز خواهد شد زیرا تغییر معانی کلماتی که بیانگر آرمان‌های سیاسی هستند یک اتفاق ساده نیست بلکه فرایند پیوسته‌ای است که به طور آگاهانه یا ناآگاهانه در جهت هدایت افراد به کار گرفته می‌شود. به تدریج و همان‌طور که این فرایند پیش می‌رود، تمام زبان منحرف شده و کلمات به صورت پوسته‌های خاصی درمی‌آیند که فاقد هرگونه معنای مشخص بوده و این قابلیت را دارند که دقیقاً مفهوم متضاد خود را القاء کنند.

محروم ساختن اکثریت مطلق جامعه از داشتن استقلال فکری اصلاً دشوار نیست. اما آن اقلیتی که توانایی انتقاد دارند نیز باید ساکت نگه داشته شوند. قبلاً شاهد بوده‌ایم که زورگویی تنها به قبولاندن باور اخلاقی که اساس برنامهٔ هدایت‌کننده تمام فعالیت‌های اجتماعی را تشکیل می‌دهد، محدود نمی‌شود. از آنجا که بسیاری از اجزاء این باور اخلاقی هرگز به صورت آشکار یا صریح بیان نخواهد شد محدود نیست. و از آنجا که بسیاری از اجزاء معیار هدایت‌کننده ارزش‌ها فقط به صورت ضمنی یا سر پوشیده در برنامه وجود خواهند داشت، خود برنامه با تمام جزئیات آن و در حقیقت تمام اَعمال دولت

باید از هرگونه انتقاد و چالش مصون بمانند. اگر افراد بدون هیچ تردیدی درصدد حمایت و پشتیبانی از یک تلاش جمعی هستند، باید متقاعد شوند که نه‌تنها هدف مورد نیاز بلکه ابزار انتخاب‌شده نیز همگی مشروع هستند. از این‌رو، آیین رسمی‌ای که باید پایبندی و وفاداری به آن تقویت شود، تمام دیدگاه‌های رایج درباره حقایق تشکیل‌دهنده اساس یک برنامه را شامل خواهد شد. انتقاد آشکارا و یا حتی تردیدها نیز باید سرکوب شوند زیرا باعث از بین رفتن حمایت عمومی می‌شوند. همان‌گونه که وب‌ها از وضعیت موجود در تمام شرکت‌های روسی بیان می‌دارند: «هنگامی که کار در حال انجام است هرگونه اظهار تردید نسبت به آن یا حتی ترس از ناموفق بودن آن یک عمل خیانت‌آمیز تلقی می‌شود، زیرا ممکن است بر اراده و تلاش سایر کارکنان تأثیر منفی برجای بگذارد[1]». هنگامی که این اظهار تردید یا ترس، نه بر موفقیت یک برنامه خاص بلکه بر موفقیت کل برنامه اجتماعی مربوط می‌شود، در این صورت حتی باید به عنوان یک عمل خرابکارانه و کارشکنانه با آن برخورد کرد.

از این‌رو، حقایق و نظریات باید به اندازه عقاید رایج درباره ارزش‌ها، ابزار یک دکترین رسمی باشند. و تمام ابزار نشر و گسترش علم ــ از قبیل مدارس، مطبوعات، رادیو و تلویزیون ــ باید منحصراً در خدمت نشر عقاید درست یا نادرستی باشند که اعتقاد به درست بودن تصمیمات اتخاذشده توسط حاکمان را تقویت می‌کنند. و تمام اطلاعاتی که ممکن است باعث به وجود آمدن شک و تردید در اداره افراد شوند باید پنهان نگه داشته شوند. تنها معیار انتشار یا عدم انتشار اطلاعات، تأثیرات احتمالی آن بر روی وفاداری افراد به نظام است. وضعیت موجود در یک نظام تمامیت‌خواه دقیقاً شبیه وضعیت موجود در جاهای دیگر در زمان جنگ است. هر چیزی که ممکن است شک و تردیدهایی را نسبت به عقلانی بودن اَعمال دولت به همراه داشته باشد یا باعث بروز نارضایتی در بین افراد شود باید از دسترس عموم دور نگه داشته شود. هرگونه مقایسه نامطلوب با شرایط موجود در جاهای دیگر، آگاهی از گزینه‌های جایگزین

1. Sidney and Beatrice Webb, Soviet Communism, p. 1038.

شیوه‌های اتخاذشده و هر گونه اطلاعاتی که ممکن است بیانگر ناتوانی دولت در برآورده ساختن وعده‌ها یا استفاده از فرصت‌ها برای بهبود اوضاع باشد ـ همگی باید سرکوب شوند. متعاقب آن، هیچ زمینه‌ای وجود نخواهد داشت که در آن کنترل منظم اطلاعات اِعمال‌نشده و وحدت عقاید تقویت نشده اجباری نباشد.

این کنترل اطلاعات حتی به حوزه‌هایی نیز کشیده می‌شود که ظاهراً هیچ ارتباطی با علایق سیاسی ندارند، و به طور خاص به تمام علوم حتی به انتزاعی‌ترین آن‌ها. این‌که در نظام تمامیت‌خواه، افراد در علومی که به طور مستقیم با امور انسانی سر و کار داشته و از این‌رو به طور مستقیم عقاید سیاسی را تحت تأثیر قرار می‌دهند، از قبیل تاریخ، حقوق و یا اقتصاد، اجازه جستجوی واقعیات را ندارند، و این‌که حاکمان درصدد موجه جلوه دادن عقاید رسمی خود هستند، به وضوح قابل مشاهده بوده و بسیار تجربه شده است. درواقع در تمام نظام‌های استبدادی، این علوم مستعدترین شیوه برای خلق راهکارهایی شده‌اند که حکمرانان از آن در جهت هدایت افکار و اراده افراد تحت سلطه خود بهره می‌برند. تعجب‌آور نخواهد بود که در این حوزه‌ها حتی تصور این پیش‌فرض که آن‌ها در پی واقعیت هستند، انکار می‌شود و حاکمان تصمیم می‌گیرند که چه دکترین‌هایی باید تعلیم داده شده و انتشار یابند.

اما، کنترل استبدادی عقاید در این نظام‌ها به موضوعاتی نیز گسترش می‌یابد که در وهلهٔ اول به نظر نمی‌رسد هیچ‌گونه اهمیت سیاسی داشته باشند. گاهی توضیح این‌که چرا برخی دکترین‌ها باید به طور رسمی تحریم شده و برخی دیگر باید تبلیغ شوند، دشوار است. و عجیب است که این تحریم‌ها و تبلیغ‌ها در تمام نظام‌های تمامیت‌خواه تقریباً تا اندازه‌ای مشابه هم هستند. به طور اخص، تمام این نظام‌ها در داشتن یک حس نفرت شدید نسبت به آشکال تفکرات انتزاعی مشترک هستند؛ نفرتی که در بین بسیاری از دانشمندان جمع‌گرا نیز مشاهده می‌شود. این‌که نظریه نسبیت به «مثابه هجوم سامی‌ها[1] بر مبانی فیزیک مسیحی و نوردیک» تلقی می‌شود و یا به این دلیل که «با

1. Semitic

ماتریالیسم دیالکتیکی و دگم (جزمیت) مارکسیستی در تضاد بوده» مورد مخالفت قرار می‌گیرد، تقریباً بیانگر همان مسأله است. همین‌طور، برخی قضایای آمار و ریاضی مورد هجوم واقع می‌شوند زیرا «باعث به وجود آوردن کشمکش‌های طبقاتی در مرزهای ایدئولوژیکی شده و محصول نقش تاریخی ریاضیات به عنوان خدمتگذاران طبقه سرمایه‌دار هستند». به نظر می‌رسد ریاضیات محض بیشتر یک قربانی است و حتی داشتن عقاید خاص نسبت به ماهیت پیوستگی را می‌توان به «تعصبات طبقهٔ سرمایه‌دار» نسبت داد. به اعتقاد وب‌ها، مجله علوم طبیعی مارکسیستی- لنینیستی، حاوی این شعارها است: «ما طرفدار حزب در ریاضیات هستیم. ما طرفدار خالص بودن تئوری مارکسیستی- لنینیستی در جراحی هستیم». در آلمان نیز وضعیت تا حد زیادی شبیه همین وضعیت است. «مجله انجمن‌های ملّی- سوسیالیستی ریاضیدانان» پر است از شعار «حزب در ریاضیات». یکی از فیزیکدانان مشهور آلمانی به نامِ **لنارد**[1] که برنده جایزه نوبل نیز شده است تمام کارهای دوران عمر خود را در کتابی تحت عنوان «فیزیک آلمان در چهار جلد» خلاصه کرده است.

این کاملاً مطابق روح کل تمامیت‌خواهی است که هرگونه عمل انسانی را که به خاطر خود آن عمل و بدون هیچ‌گونه هدف و انگیزه درونی انجام می‌شود، محکوم می‌کند. علم به خاطر علم و هنر به خاطر هنر، به یک اندازه برای نازی‌ها، روشنفکران سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها نفرت‌آور هستند. هر عملی باید مشروعیت خود را براساس یک هدف آگاهانه اجتماعی کسب کند. هیچ فعالیت خودجوش و هدایت‌نشده‌ای نباید وجود داشته باشد زیرا ممکن است منجر به نتایجی شود که غیر قابل پیش‌بینی بوده و برنامه‌ریز، آمادگی رویارویی با آن‌را نداشته باشد. ممکن است به چیزهای جدیدی منجر شود که برنامه‌ریز هیچ تصوری از آن در فلسفه خود نمی‌تواند داشته باشد. این اصل حتی بازی‌ها و سرگرمی‌ها را نیز شامل می‌شود. این مورد را به عهده خود خواننده می‌گذارم که حدس بزند آیا در آلمان بود که شطرنج‌بازان به طور رسمی تأکید داشتند باید یک بار برای همیشه بی‌طرفی در شطرنج را پایان

1. Lenard

دهیم، یا در روسیه؟ باید یک بار و برای همیشه فرمول شطرنج به خاطر خود شطرنج را همانند فرمول هنر به خاطر هنر کنار بگذاریم.

هرچند ممکن است برخی از این حقایق غیر قابل باور باشند، اما باید مراقب باشیم که آن‌ها را محصولات جانبی کاملاً تصادفی که هیچ ارتباط ضروری با رفتار ذاتی یک نظام برنامه‌ریزی‌شده یا تمامیت‌خواه ندارد، قلمداد نکنیم. آن‌ها نتیجهٔ مستقیم همان میل به هدایت همهٔ امور بر اساس یک «درک واحدی از جمع» و همین‌طور، نیاز به پایبندی به اعتقاداتی که افراد باید در راه آن‌ها ازخودگذشتگی نشان دهند و نیز، نتیجهٔ اعتقاد عمومی به ابزاری بودن دانش و اعتقادات افراد برای رسیدن به یک هدف واحد، هستند. هنگامی که علم، نه در خدمت حقیقت بلکه در جهت منافع یک گروه، طبقه یا یک دولت قرار می‌گیرد، در این صورت تنها وظیفه بحث و استدلال در جهت نشر و توجیه عقایدی خواهد بود که کل حیات جامعه را هدایت می‌کند. همان‌گونه که وزیر دادگستری نازی‌ها بیان می‌کند، پرسشی که هر نظریه علمی جدید باید از خود بپرسد این است که: «آیا من به خاطر منفعت کل جامعه به سوسیالیسم ملّی خدمت می‌کنم»؟

خود کلمه «حقیقت»، دیگر معنای قدیمی را از دست داده است. «حقیقت» دیگر به معنای چیزی نیست که از طریق وجدان فردی یافت شود، چیزی که بتواند تضمین کند که در هر مورد خاص، شواهد می‌تواند یک عقیده را توجیه کند. حقیقت، دیگر به معنای چیزی است که توسط حاکمیت تعیین می‌شود، چیزی که باید به خاطر وحدت عمل بدان اعتقاد داشت، چیزی که بر طبق ضرورت این وحدت عمل بتوان آن‌را تغییر داد.

فضای عمومی فکری که از این امر ناشی می‌شود، روح سوء ظن کامل در مورد کلمهٔ حقیقت که مخاطره ایجاد می‌کند، فقدان و از بین رفتن معنای واقعیت، از بین رفتن روح تحقیق مستقل و باور به قدرت استدلال عقلانی و این‌که چگونه اختلاف عقاید در هر شاخه علمی به مسائل سیاسی تبدیل می‌شوند که باید توسط حاکمیت تصمیم‌گیری شوند، همگی مواردی هستند که باید به طور شخصی تجربه شوند ــ زیرا هیچ‌گونه توضیحی نمی‌تواند

شدت و عمق آن‌ها را بیان کند. شاید، تکان‌دهنده‌ترین واقعیت این است که بی‌ارزش جلوه دادن آزادی فکری چیزی نیست که تنها پس از استقرار نظام تمامیت‌خواه به وجود آمده باشد بلکه می‌تواند در همه‌جا در بین روشنفکرانی که به دیدگاه جمع‌گرایی گرویده‌اند وجود داشته باشد، روشنفکرانی که حتی در کشورهای تحت نظارت یک رژیم لیبرال، رهبران فکری جامعه قلمداد می‌شوند. نه‌تنها شدیدترین ظلم اگر به نام سوسیالیسم انجام شوند، نکوهش نمی‌شوند، و تشکیل یک نظام تمامیت‌خواه آشکارا از سوی افرادی که ادعای انعکاس عقاید دانشمندان نظام‌های لیبرال را دارند مورد حمایت واقع می‌شود، بلکه نابردباری نیز آشکارا تحسین می‌شود. آیا اخیراً شاهد نبوده‌ایم که یک نویسنده دانشمند بریتانیایی حتی از تفتیش مذهبی دفاع می‌کند؟ زیرا به اعتقاد او «این به نفع علم است (هنگامی که علم در پی حمایت از طبقهٔ در حال رشد باشد)[1]». البته این دیدگاه به لحاظ عملی از دیدگاهی که نازی‌ها را به آزار و اذیت مردان علم، سوزاندن کتب علمی و از بین بردن هدفدار اندیشمندان ملّت‌های تحت سلطه سوق داد، قابل تمایز نیست.

میل به وادار ساختن افراد به پذیرش آیینی که برای آن‌ها سودمند قلمداد می‌شود چیزی جدید یا منحصر به زمان ما نیست. اما چیزی که جدید است استدلالی است که بر اساس آن بسیاری از روشنفکران ما سعی دارند چنین تلاش‌هایی را توجیه کنند. این‌طور گفته می‌شود که درواقع هیچ‌گونه آزادی فکری در جامعه ما وجود ندارد، زیرا عقاید و سلایق عموم مردم از طریق تبلیغات و سایر عوامل محیطی که به طور اجتناب‌ناپذیری تفکر افراد را به طرف عادات روزمره و قدیمی سوق می‌دهند، شکل می‌گیرد. می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که اگر عقاید و سلایق اکثریت جامعه همیشه از طریق شرایط قابل کنترل شکل می‌یابند، در این صورت می‌توان از این قدرت در جهت هدایت افکار مردم در مسیر دلخواه استفاده کرد.

احتمالاً این باور درست است که اکثریت جامعه به ندرت می‌توانند تفکر مستقل داشته باشند و در مواجهه با بسیاری از پرسش‌ها عقاید از پیش

۱. ج. جی. گروثر (G. J. Growther)، پیوندهای اجتماعی علم (۱۹۴۱)، ص. ۳۳۳.

آماده‌شده را می‌پذیرند. در هر جامعه‌ای، آزادی فکری تنها برای یک اقلیت اندک حائز اهمیت است. اما این بدین معنا نیست که هر کس این قابلیت را دارد که افرادی را که آزادی فکری برای آنها محفوظ است، برگزینند. و مسلماً این پیش‌فرض را که هر گروهی می‌تواند ادعای تعیین طرز فکر و اعتقاد افراد را داشته باشد، توجیه نمی‌کند. این‌که بگوییم چون تحت هرگونه سیستمی مردم از یک رهبر تبعیت می‌کنند پس تفاوتی نمی‌کند اگر از یک رهبر یکسان تبعیت کنند نشان‌دهنده آشفتگی کامل فکر است. کم‌اهمیت شمردن ارزش آزادی فکری، تنها به این دلیل که هرگز نمی‌تواند برای تمام افراد، یک میزان برابر از تفکر مستقل را اعطا کند به معنای نادیده گرفتن دلایل و عواملی است که باعث باارزش جلوه دادن آزادی فکری می‌شوند. آنچه می‌تواند به آزادی فکری کمک کند تا به عنوان اولین محرک پیشرفت فکری به کارکردهای خود عمل کند، این نیست که همهٔ افراد بتوانند به هر چیزی فکر کرده یا به قلم بیاورند بلکه این است که همهٔ افراد بتوانند هر علت یا عقیده‌ای را به بحث و چالش بکشانند. تا زمانی که مخالفین سرکوب نشوند، همیشه افرادی خواهند بود که عقاید حاکم را مورد پرسش قرار داده و عقاید جدید را به بوتهٔ نقد و استدلال بکشانند.

تعامل افراد با یکدیگر و داشتن دانش و عقاید مختلف تشکیل‌دهنده حیات تفکر است. رشد و تکامل تفکر یک فرایند اجتماعی است که بر وجود چنین تفاوت‌هایی استوار است. ماهیت آن چنین است که نتایج و پیامدهای آن‌را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و نمی‌توان گفت که کدام عقاید می‌توانند به این رشد کمک کرده یا مانع آن شوند ــ به طور خلاصه، رشد و تکامل فکری را نمی‌توان با عقاید کنونی مدیریت و در عین حال محدود کرد. «برنامه‌ریزی» یا «سازمان‌دهی» رشد ذهنی یا پیشرفت به مفهوم کلی، یک نوع تناقض‌گویی در واژه‌ها به شمار می‌رود. این عقیده که ذهن انسان باید به طور آگاهانه پیشرفت خود را کنترل کند، عقلانیت انسان را سردرگم می‌کند، عقلانیتی که به تنهایی می‌تواند همه چیز را «به طور آگاهانه کنترل کند». با کنترل آن، باعث بروز موانعی در سر راه پیشرفت آن شده و دیر یا زود رکود ذهنی و فروپاشی عقلانیت را سبب خواهیم شد.

تراژدی تفکر جمعی در این است که در حالی که در ابتدا درصدد برتر جلوه دادن عقلانیت است، اما در نهایت، آن‌را تخریب می‌کند؛ زیرا فرایندی را که رشد عقلانیت بر آن استوار است، نمی‌تواند به درستی درک کند. درواقع، می‌توان گفت که این پارادوکس موجود در تمام دکترین‌های اشتراکی و نیاز آن به کنترل «آگاهانه» یا برنامه‌ریزی «آگاهانه» است که لزوماً به این امر منجر می‌شود که افراد خاص باید بر جامعه حاکم باشند ــ در حالی که تنها رویکرد فردگرایانه به پدیده‌های اجتماعی است که به ما در شناسایی و درک نیروهای فرافردی هدایت‌کننده رشد و تکامل عقلانیت کمک می‌کند. از این‌رو، فردگرایی به معنای تواضع در مقابل این فرایند اجتماعی و تحمل عقاید دیگران و دقیقاً در نقطه مقابل «خیره‌سری»[1] یا غرور فکری قرار دارد که ریشه اصلی نیاز به هدایت جامع فرایندهای اجتماعی است.

1. hubris

۱۲ ریشه‌های سوسیالیستی نازیسم

«همه قوای ضد لیبرال علیه هر چیزی که لیبرال باشد یکپارچه می‌شوند».

ا. مولر فان دن بروک[1]

اشتباه است که سوسیالیسم ملّی را یک حرکت انقلابی علیه عقلانیت بدانیم، حرکتی که فاقد هرگونه پشتوانهٔ فکری است. اگر این‌طور بود، این حرکت تا این اندازه خطرناک نمی‌شد. اما، هیچ چیز نمی‌تواند فراتر از واقعیت یا گمراه‌کننده‌تر باشد. نظریه‌های سوسیالیسم ملّی نقطهٔ اوج تکامل تفکر هستند و فرآیندی است که در آن متفکرانی که تأثیرات شگرف آن‌ها از مرزهای آلمان هم فراتر رفته، در آن نقش داشته‌اند. صرف‌نظر از این‌که هرکس چه تصوری می‌تواند از نقطه آغاز این نظریه‌ها داشته باشد، نمی‌توان انکار کرد که افرادی که این نظریات جدید را تولید کرده‌اند نویسندگان زبردستی بوده‌اند که تأثیرات عقاید خود را بر روی تمام حوزه‌های فکری اروپا برجای گذاشته‌اند. نظام آن‌ها با پشتکار فراوان به پیشرفت رسید. اگر کسی فرضیه‌هایی را که منشاء این نظام هستند، بپذیرد، دیگر نمی‌تواند از منطق آن فرار کند. و این فقط جمع‌گرایی عاری از هرگونه اثرات فردگرایی است که می‌تواند مانع درک آن شود.

هرچند متفکرین آلمانی در این فرایند پیشتاز بوده‌اند، اما به هیچ‌وجه تنها

1. A. Moeller van den Bruck

نبوده‌اند. توماس کارلایل[1]، هوستون استیوارت چمبرلین[2]، آگوست کنت[3] و جورجیوس سورِل[4]، به اندازه آلمانی‌ها در این فرآیند پیوسته نقش داشته‌اند. پیشرفت این خط فکری در درون آلمان را اخیراً آر. دی. باتلر[5] در بررسی خود تحت عنوان «ریشه‌های سوسیالیسم ملّی» به خوبی نشان داده است. اما علیرغم این‌که وجود این خط فکری در آلمان بیش از صد و پنجاه سال است که به شکل ثابت باقی مانده و تغییرنیافته است، تا حدودی هراس‌انگیز است، اما بزرگ‌نمایی اهمیت این عقاید در آلمان تا قبل از سال ۱۹۱۴ کار راحتی است. این عقاید فقط یک خط فکری در بین یک ملّت به حساب می‌آمدند که شاید به لحاظ دیدگاهی متنوع‌تر از سایر عقاید بوده‌اند به نحوی که مورد حمایت فقط اقلیت کوچکی قرار داشته و همانند دیگر کشورها اکثریت مردم از آن‌ها تنفر داشتند.

اما، چه چیزی باعث شد این دیدگاه‌هایی که مختص یک اقلیت واکنش‌گرا بودند در نهایت بتوانند حمایت اکثریت آلمانی‌ها و به طور عملی حمایت تمام جوانان آلمانی را جلب کنند؟ و این تنها شکست، ضربه خوردن و نوسان ناسیونالیسم نبود که به موفقیت آن‌ها منجر شد. همین‌طور علت، آن‌طور که بسیاری از مردم باور دارند، واکنش سرمایه‌داری علیه پیشرفت سوسیالیسم هم نبود. برعکس، آنچه این عقاید را به قدرت رساند حمایتی بود که دقیقاً از سوی اردوگاه سوسیالیست‌ها به سوی آن‌ها روانه می‌شد. مسلماً نه وجود طبقهٔ سرمایه‌داری، بلکه برعکس نبود یک طبقهٔ سرمایه‌داری قدرتمند در به قدرت رسیدن آن‌ها مؤثر بود.

دکترین‌هایی که در نسل گذشته احزاب حاکم در آلمان را هدایت کرده بودند، نه به دلیل این‌که سوسیالیسم ریشه در مارکسیسم داشته بلکه به دلیل وجود احزاب لیبرال در آن، بین‌المللی بودن آن و دموکراسی موجود در آن، مورد مخالفت قرار گرفت. و هنگامی که بیش از پیش ثابت شد که دقیقاً همین احزاب مانع درک سوسیالیسم هستند، سوسیالیسم‌های چپ‌گرا بیشتر و بیشتر به

1. Thomas Carlyle 2. Houston Stewart Chamberlin 3. Auguste Comte
4. Georges Sorel 5. R. D. Butler

سوی راست‌گراها نزدیک شدند. در نتیجهٔ اتحاد نیروهای ضد سرمایه‌داری راست و چپ و همگرایی سوسیالیسم رادیکال و محافظه‌کار، هرآنچه در آلمان یک امر لیبرال محسوب می‌شد، به دور انداخت.

از همان ابتدا، در آلمان بین سوسیالیسم و ناسیونالیسم ارتباط نزدیکی برقرار بود. این نکتهٔ مهمی است که بزرگ‌ترین اجداد سوسیالیسم ملّی ــ از قبیل فیخته[1]، رادبرتوس[2]، و لاسال[3] ــ در عین حال، پدرخوانده‌های سوسیالیسم نیز به شمار می‌روند. در حالی که سوسیالیسم نظری به شکل مارکسیستی آن، جبههٔ کارگری آلمان را هدایت می‌کرد، جزء ناسیونالیستی آن، تا مدت‌ها به حاشیه رانده شده بود. اما این کار طول نکشید[4]. از سال ۱۹۱۴ به بعد، از درون طبقات سوسیالیسم مارکسیستی، معلمان زیادی ظهور کردند که نه محافظه‌کاران و واکنش‌گرایان بلکه کارگران سختکوش و جوانان آرمان‌گرا را به سوی سوسیالیسم ملّی رهنمون کردند. از این‌جا به بعد بود که سوسیالیسم ملّی‌گرایانه از اهمیت فراوانی برخوردار شد و به زودی تبدیل به دکترین هیتلری شد. تنش جنگ ۱۹۱۴ که تنها به خاطر شکست آلمان‌ها هرگز به طور کامل درمان نشد، سرآغاز پیشرفت نوینی است که به سوسیالیسم ملّی منجر شد به طوری که تا حد زیادی در سایه‌های کمک‌های سوسیالیست‌های قدیمی در طی این دوران رشد یافت.

شاید اولین و به نوعی بارزترین نماینده این جریان، پروفسور فقید «ورنر سومبارت»[5] است که اثر معروفش، «تجار و قهرمانان» در سال ۱۹۱۵ به چاپ رسید. سومبارت کار خود را به عنوان یک سوسیالیست مکتب مارکس شروع کرده بود و از سال ۱۹۰۹ به بعد می‌توانست با افتخار اعلام دارد که بخش عمده‌ای از زندگی خود را در جهت نشر عقاید کارل مارکس صرف کرده است. مانند هر فرد دیگری، تا حد ممکن در جهت گسترش عقاید سوسیالیستی و ضد

---

1. Fichte 2. Rodbertus 3. Lassalle

۴. و فقط تا حدودی در سال ۱۸۹۲، آگوست ببل، یکی از رهبران حزب سوسیال دموکرات، توانست به بیسمارک بگوید «صدراعظم می‌تواند آسوده‌خاطر باشد که سوسیال دموکراسی آلمان یک مکتب آماده‌سازی برای نظامی‌گری است!»

5. Werner Smobart, Händler und Heroes, 1915.

سرمایه‌داری در آلمان تلاش کرده بود؛ و اگر تفکر آلمانی تا قبل از انقلاب روسیه در هیچ کشوری تا این اندازه با عقاید مارکسیستی آمیخته نشده بود، تا حد زیادی در سایهٔ تلاش‌های سومبارت بود. در یک برهه از زمان، او به عنوان برجسته‌ترین نماینده روشنفکران مورد اذیت قرارگرفتهٔ سوسیالیست به شمار می‌رفت که به دلیل داشتن عقاید رادیکالی نتوانسته بود یک کرسی دانشگاهی برای خود داشته باشد. و حتی پس از پایان آخرین جنگ، تأثیر کارهای او به عنوان یک مورخ در داخل و خارج آلمان، که به لحاظ رویکردی، مارکسیست باقی مانده، اما در حوزه سیاست از عقاید مارکسیستی فاصله گرفته بود، خیلی شگرف بود به طوری که در آثار بسیاری از برنامه‌ریزان انگلیسی و آمریکایی نیز به وضوح قابل مشاهده است.

این سوسیالیست قدیمی در کتاب خود دربارهٔ جنگ، از «جنگ آلمان» به عنوان تنش غیر قابل اجتناب بین تمدن تجاری انگلستان و فرهنگ قهرمانی آلمان یاد کرده است. تنفر او نسبت به عقاید «تجاری» انگلیسی‌ها، که عاری از تمام غریزه‌های جنگ‌طلبانه بوده‌اند، پایان‌ناپذیر است. در نظر او هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از تلاش جهانی برای رسیدن به شادمانی فردی نیست؛ و آنچه او به عنوان شعار اصلی اخلاقیات انگلیسی‌ها توصیف می‌کند منصف باشیم «که این ممکن است به نفع شما بوده و شما ممکن است روزگار خود را بر روی زمین بگذرانید» ــ در نظر او «شرم‌آورترین شعاری است که تا حالا از یک ذهن تجاری بر زبان آورده شده است». دیدگاه آلمانی‌ها نسبت به دولت، که توسط فیخته، لاسال و رادبرتوس طراحی شده، این است که دولت توسط افراد پایه‌گذاری و طراحی نمی‌شود، یا مجموعه‌ای از افراد نیست، یا هدف آن برآورده ساختن هیچ‌یک از منافع افراد نمی‌باشد. دولت یک Volksgemeinschaft است که در آن افراد هیچ حقی نباید برای خود قائل بوده و فقط باید به وظایف خود عمل کنند. ادعاهای افراد همیشه پیامد یک روح تجاری بوده است. «دیدگاه‌های مربوط به سال ۱۷۸۹» ــ یعنی آزادی، برابری و برادری ــ همگی به طور مشخص عقاید تجاری هستند که هیچ هدفی غیر از تضمین مزایای خاص برای افراد را دنبال نمی‌کنند.

تا قبل از سال ۱۹۱۴، تمام ایده‌آل‌های واقعی آلمانی‌ها از یک زندگی قهرمانانه، در مواجهه با پیشرفت مداوم عقاید تجاری انگلیسی‌ها، رفاه و آسایش انگلیسی‌ها و ورزش انگلیسی‌ها به طور جدی تهدید می‌شود. انگلیسی‌ها نه‌تنها خود را به طور کامل دچار فساد کرده و در «لجن‌زار آسایش»[1] غرق شده بودند بلکه کم‌کم ملّت‌های دیگر را نیز دچار این اختلال فساد می‌کردند. فقط جنگ می‌توانست به آلمانی‌ها کمک کند تا فراموش نکنند که آن‌ها یک قوم واقعاً قهرمان‌پرور هستند، ملّتی که در نظر آن‌ها تمام فعالیت‌ها و به ویژه فعالیت‌های اقتصادی، از هدف‌های نظامی تبعیت می‌کردند. سومبارت می‌دانست که آلمانی‌ها به این دلیل که جنگ را یک امر مقدس قلمداد می‌کنند، مورد نفرت ملّت‌های دیگر قرار دارند ــ اما او به آن افتخار می‌کند. تلقی کردن جنگ به عنوان یک عمل غیر انسانی و بی‌معنا زاییده دیدگاه‌های تجاری است. یک حیات فراتر از حیات فردی وجود دارد، حیات ملّت و حیات کشور؛ و وظیفهٔ فرد این است که خود را در راه این حیات والا قربانی کند. در نظر او جنگ یعنی به فعلیت رساندن دیدگاه قهرمانانه از زندگی، و جنگ بر ضد انگلیسی‌ها یعنی جنگیدن با ایده‌آل‌های مخالف با دیدگاه تجاری نسبت به آزادی فردی و با رفاه انگلیسی.

اگر حرکت سومبارت در برهه‌هایی از زمان حتی برای بسیاری از آلمانی‌ها هم بیش از حد افراطی می‌نمود، یک دانشمند دیگر آلمانی به همان دیدگاه‌ها، هرچند با ظاهر میانه‌روتر و علمی‌تر دست یافته بود و به همین دلیل مؤثرتر جلوه می‌نمود. پروفسور «یوهان پلنج»[2]، به اندازه سومبارت، در تفسیر عقاید مارکس صاحب‌نظر بود. کتاب او با عنوان «مارکس و هگل»، سرآغاز رنسانس نوین هگلی در بین اندیشمندان مارکسی است و نمی‌توان هیچ تردیدی نسبت به ناب بودن ماهیت فرضیات حقیقتاً سوسیالیستی او داشت. از بین آثار انتشاریافتهٔ او در دوران جنگ، می‌توان به مهم‌ترین کتاب او که با یک عنوان قابل توجه، «۱۷۸۹ و ۱۹۱۴: سال‌های نمادین در تاریخ تفکر سیاسی»، به چاپ رسید، اشاره کرد؛ کتابی کوچک که به طور گسترده مورد بحث و

1. morass of comfort 2. Johan Plenge

بررسی قرار گرفته است. این کتاب به بررسی تعارض موجود بین «ایده‌های رایج سال ۱۷۸۹» یعنی ایده‌آل آزادی و «ایده‌های رایج سال ۱۹۱۴» یعنی ایده‌آل مربوط به سازمان می‌پردازد.

در نظر وی، همانند تمام سوسیالیست‌هایی که سوسیالیسم را از طریق کاربرد خام ایده‌آل‌های علمی در حل مشکلات جامعه درک کرده‌اند، سازمان روح و جوهر سوسیالیسم به شمار می‌رود. همان‌گونه که به درستی نیز بر آن تأکید دارد، سازمان ریشهٔ جنبش سوسیالیستی رواج‌یافته در فرانسهٔ اوایل قرن نوزدهم به شمار می‌رفت. مارکس و مارکسیسم با هواداری متعصبانه و آرمان‌گرایانه از ایده انتزاعی آزادی به این ایدهٔ بنیادی سوسیالیسم خیانت کرده‌اند. اما اکنون دیگر، ایدهٔ سازمان دوباره احیا شده است؛ به ویژه در آلمان، که به بهترین نحو درک شده و تا حد امکان محقق شده است. این را می‌توان در کتاب اچ. جی. ولز[1] مشاهده کرد؛ کتاب «آینده در آمریکا» که به طور عمیقی پروفسور پلنج را تحت تأثیر قرار داد و باعث شد او را به عنوان یکی از شخصیت‌های برجستهٔ سوسیالیسم نوین قلمداد کند. درواقع جنگ بین انگلستان و آلمان، تعارض موجود بین دو آرمان متضاد را نشان می‌دهد. «جنگ اقتصادی جهانی» سومین دوره بزرگ کشمکش روحی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود، و به لحاظ اهمیت، هم‌پایهٔ «نهضت اصلاح دینی»[2] و انقلاب اصلاح‌گرایانه و انقلاب آزادی‌خواهانهٔ طبقهٔ سرمایه‌دار است. کشمکشی است که در جهت پیروزی نیروهای جدیدی که زاییده حیات اقتصادی توسعه‌یافتهٔ قرن نوزدهم‌اند، یعنی سوسیالیسم و سازمان.

«از آن‌جا که در حوزه اندیشه‌ها، آلمان متقاعدترین مروج تمام رویاهای سوسیالیستی به شمار می‌رود و در حوزه عمل نیز قدرتمندترین طراح سازمان‌یافته‌ترین نظام اقتصادی بود. ــ اکنون ما در قرن بیستم هستیم. گذشته از این‌که جنگ چگونه ممکن است پایان پذیرد، ما ملّت نمونه‌ای هستیم، اندیشه‌های ما، اهداف حیات انسانی را ترسیم خواهند کرد. ــ در حال حاضر تاریخ جهان دورنمای عظیمی را، که یک ایده جدید بزرگ از زندگی، آن‌را به

1. H. G. Wells 2. Reformation

پیروزی نهایی خواهد رساند، تجربه می‌کند. و این در حالی است که در انگلستان یکی از اصول تاریخی جهان سرانجام در حال فروپاشی است».

اقتصاد جنگ که در سال ۱۹۱۴ در آلمان به منصهٔ ظهور رسید، اولین امر تحقق‌یافتهٔ یک جامعهٔ سوسیالیست، و روح آن، درواقع، اولین نمونه و شکل یک روح سوسیالیستی است. ملزومات جنگ باعث تثبیت ایده سوسیالیستی در حیات اقتصادی آلمان شده است و از این‌رو، دفاع از ملّت ما، ایده سال ۱۹۱۴ را برای بشریت به ارمغان آورد؛ ایده سازمان آلمانی، «ایده جامعه انسانی»[1] در سوسیالیسم ملّی... بدون این‌که خود ما به طور کامل متوجه آن باشیم، کل حیات سیاسی ما در دولت و صنعت به یک درجهٔ بالاتر ارتقاء یافته است. دولت و حیات اقتصادی یک وحدت جدید را تشکیل می‌دهند... حس مسئولیت اقتصادی که مشخصهٔ فعالیت کارمندان دولت است بر تمام فعالیت‌های خصوصی سایه می‌افکند. شکل حقوقی و شرکتی حیات اقتصادی جدید آلمان، که به اعتقاد پروفسور پلنج هنوز نارس و ناقص است، «بالاترین شکل حیات دولت است که تابه‌حال بر روی کره زمین شناخته شده است».

در ابتدا، پروفسور پلنج هنوز امیدوار بود بتواند بین ایده‌آل آزادی و ایده‌آل سازمان، هرچند عمدتاً از طریق تبعیت کامل اما داوطلبانهٔ فرد از کل، آشتی برقرار کند. اما آثار اندیشه‌های لیبرالی خیلی زود از نوشته‌های او رخت بربست. تا سال ۱۹۱۸ اتحاد بین سوسیالیسم و سیاست بیرحمانهٔ قدرت به طور کامل در ذهن او شکل گرفته بود. کمی مانده به پایان جنگ در مجله سوسیالیستی «دی گلوک»[2]، این‌گونه هموطنان خود را مورد خطاب قرار می‌دهد:

«موقع آن فرارسیده تا این حقیقت، که سوسیالیسم باید سیاست قدرت باشد، را درک کنیم برای این‌که سوسیالیسم یک سازمان خواهد بود. سوسیالیسم باید قدرت را در اختیار داشته باشد: هرگز نباید به طور کورکورانه آن‌را نابود کند. و مهم‌ترین و جدی‌ترین پرسش فراروی سوسیالیسم در زمان جنگ ملّت‌ها لزوماً این است که: کدام ملّت، پیوسته به قدرت فراخوانده می‌شود، زیرا رهبر نمونه‌ای در سازمان ملّت‌هاست؟»

و او تمام ایده‌هایی را که در نهایت در پی توجیه دستور جدید هیتلر بودند،

1. Volksgemeinschaft 2. Die Glocke

پیش‌بینی می‌کند: «درست از دیدگاه سوسیالیسم، که سازمان است، آیا حق مسلم افراد برای تعیین امور، نوعی بی‌هرج و مرجی اقتصاد فردگرایانه نیست؟ آیا مایل هستیم که در حیات اقتصادی به فرد قدرت کامل تصمیم‌گیری اعطا کنیم؟ سوسیالیسم پایدار می‌تواند به فرد حق سهیم شدن در امور را تنها براساس توزیع واقعی نیروهایی که به لحاظ تاریخی تعیین شده‌اند، اعطا کند».

آرمان‌هایی که پلنج آشکارا بیان می‌کند، در بین محافل خاص دانشمندان و مهندسان آلمانی که هوادار هدایت و سازمان‌دهی مرکزی تمام جنبه‌های زندگی بودند، رواج داشت و شاید حتی بتوان گفت که از آن‌ها نشأت گرفته بود. شیمیدان مشهور آلمانی، ویلهلم اوستوالد[1]، که یکی از اظهار نظرهای او در این‌باره به شهرت خاصی رسیده است، پیشتاز این افراد است. گفته می‌شود که او آشکارا اظهار داشته که «آلمان درصدد سازمان‌دهی اروپایی است که تاکنون فاقد سازمان بوده است. در این‌جا می‌خواهم یکی از اسرار بزرگ آلمان را برای شما فاش سازم: ما، یا شاید نژاد آلمانی، به اهمیت سازمان پی برده‌ایم. در حالی که سایر ملّت‌ها هنوز تحت یک رژیم فردگرا قرار دارند، اما ما مدت‌ها پیش به رژیم سازمان‌گرا دست یافته‌ایم».

اندیشه‌های خیلی شبیه این‌ها در ادارات والتر راتناو[2]، دیکتاتور تازه‌کار آلمانی، رواج داشت. فردی که اگر از عواقب اقتصاد استبدادی خود آگاهی داشت، ممکن بود از آن‌ها دست بکشد، اما به هر حال، در تاریخ تکاملی رشد و توسعهٔ نازیسم از جایگاه قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. او پیش از هر کس دیگر، از طریق نوشته‌هایش، نظرات اقتصادی نسل دوران جنگ و نسل بعد از آن‌را ترسیم کرده است. و برخی از نزدیک‌ترین همکاران او فقط بعد از او توانسته‌اند ستون اصلی برنامهٔ اجرایی پنج‌سالهٔ گورینگ[3] را شکل بدهند. همچنین، آموزه‌های یک مارکسیست سابق دیگر به نام فریدریش نومان که کتاب «Mitteleuropa» و بیشترین شمارگان را در بین کتاب‌های منتشرشده در دوران جنگ در آلمان داشت، خیلی به‌اندیشه‌های او نزدیکی و شباهت داشت.[4]

1. Wilhelm Ostwald 2. Walter Rathenau 3. Göring

۴. خلاصه‌ای از دیدگاه‌های فریدریش نومان (Friedrich Naumann) که بیانگر پیوند بین سوسیالیسم و امپریالیسم است، را می‌توان در کتاب ریشه‌های سوسیالیسم ملی اثر آر. دی. باتلر (R. D. Butler) یافت (سال ۱۹۴۱، صص. ۹ـ۲۰۳).

اما کار توسعه و نشر این اندیشه‌ها در جاهای مختلف بر عهدهٔ یک سیاستمدار سوسیالیستی فعال و عضو جناح چپ حزب سوسیال دموکرات دوران رایش واگذار شد. پل لِنش، قبلاً در کتاب‌های خود از جنگ به عنوان «پرواز طبقهٔ سرمایه‌داری انگلستان قبل از توسعهٔ سوسیالیسم» یاد کرده و تفاوت موجود بین ایده‌آل سوسیالیستی آزادی و مفهوم انگلیسی آن‌را توضیح داده بود. اما در سومین و موفق‌ترین کتاب خود با عنوان «سه سال انقلاب جهانی»، اندیشه‌های خاص او که تحت تأثیر عقاید پلنج بود، به بلوغ کامل رسید[1]. لِنش استدلال‌های خود را بر اساس یک توصیف جالب، و از بسیاری لحاظ، دقیق تاریخی از این‌که چگونه اتخاذ سیاست حمایتی از سوی بیسمارک، پیشرفت به سوی تمرکز صنعتی و کارتلیزاسیون[2] را بنا نهاد، که از دیدگاه مارکسیستی او، نشانگر سطح بالاتری از توسعهٔ صنعتی بود، میسر ساخت.

«نتیجهٔ تصمیم بیسمارک در سال ۱۸۷۹ این بود که آلمان نقش یک عنصر انقلابی را بر عهده گرفت؛ به عبارت دیگر، نقش دولتی را بر عهده گرفت که جایگاه او در ارتباط با سایر دولت‌ها به منزلهٔ نمایندهٔ یک نظام اقتصادی بالاتر و پیشرفته‌تر بود. با درک این نکته درمی‌یابیم که «در انقلاب کنونی جهان»، آلمان نمایندهٔ جناح انقلابی و بزرگ‌ترین مخالف آن یعنی انگلستان، نمایندهٔ جناح ضد انقلابی است». این حقیقت نشان می‌دهد که ساختار یک کشور، صرف‌نظر از این‌که لیبرال و جمهوری‌خواه یا سلطنتی و دیکتاتوری باشد، می‌تواند این پرسش را تحت تأثیر قرار دهد که از لحاظ توسعهٔ تاریخی، آن کشور را باید لیبرال قلمداد کنیم یا غیر لیبرال، یا واضح‌تر بگوییم، برداشت‌های ما از لیبرالیسم، دموکراسی و غیره، همگی از دیدگاه‌های فردگرایانهٔ انگلیسی‌ها نشأت گرفته‌اند، دیدگاهی که بر طبق آن کشوری که دولت ضعیفی داشته باشد یک کشور لیبرال محسوب می‌شود و هر محدودیتی که بر آزادی افراد اِعمال می‌شود زاییدهٔ دیکتاتوری و نظامی‌گری تلقی می‌شود».

۱. پل لِنش (Paul Lensch)، سه سال انقلاب جهانی صنعتی با پیش‌گفتار بی. ای. ام. (لندن، ۱۹۱۸). ترجمهٔ انگلیسی این اثر در طی جنگ توسط یک فرد دوراندیش آماده شد.

2. Cartelization

در آلمان، که نمایندهٔ برگزیدهٔ تاریخی این شکل برتر حیات اقتصادی است، کشمکشی برای سوسیالیسم فوق‌العاده ساده، نمایانده شده است؛ زیرا تمام پیش‌شرط‌های سوسیالیسم از پیش در آن‌جا تثبیت شده‌اند. و از این‌رو، دغدغهٔ اصلی هر جناح سوسیالیست این است که آلمان باید به طور پیروزمندانه‌ای در مقابل دشمنان از خود محافظت کرده تا بتواند به مأموریت تاریخی خود در قبال انقلابی ساختن کل جهان عمل کند. به همین دلیل است که جنگ «متحدین»[1] علیه آلمان، به تلاش گروه‌های پایین‌تر طبقهٔ سرمایه‌داری دوران پیش از سرمایه‌داری برای جلوگیری از فروپاشی طبقهٔ خود شباهت دارد.

لنش اظهار می‌دارد که این سازمان‌دهی سرمایه «که قبل از جنگ به طور ناخواسته شروع شده بود و در طی جنگ نیز به طور خودخواسته ادامه داده شد، پس از جنگ به طور منظم ادامه خواهد یافت؛ نه به خاطر وجود گرایش و تمایل به هرگونه فعالیت سازمانی، و نه به این خاطر که سوسیالیسم به عنوان یک اصل برتر توسعهٔ اجتماعی توصیف شده است. طبقاتی که امروزه در عمل، پیشگامان سوسیالیسم محسوب می‌شوند، به لحاظ تئوریک دشمنان آنند یا، به هر حال، مدت‌ها پیش دشمنان آن بوده‌اند. سوسیالیسم در حال ظهور است و درواقع تا حدودی نیز ظهور یافته است، زیرا ما دیگر نمی‌توانیم بدون آن زندگی کنیم».

تنها گروهی که هنوز با این گرایش مخالف خواهند بود، لیبرال‌ها هستند. این گروه از افراد، که به طور ناخودآگاه براساس عقاید و استانداردهای انگلیسی‌ها استدلال می‌کنند، تمام طبقه سرمایه‌دار تحصیلکرده آلمان را تشکیل می‌دهند. پنداشت سیاسی آن‌ها از «آزادی» و «حقوق شهروندی»، از ساختارگرایی[2] و پارلمانتاریسم[3]، از نگاه فردگرایانه به جهان ناشی می‌شود؛ نگاهی که به طور سنتی در لیبرالیسم تجسم یافته و مورد پذیرش طبقهٔ سرمایه‌دار آلمان در طی دهه‌های پنجاه، شصت و هفتاد قرن نوزدهم قرار گرفته است. اما این معیارها قدیمی‌شده و فروپاشیده‌اند، همان‌طور که لیبرالیسم قدیمی انگلیسی در اثر این جنگ فروپاشید. آنچه اکنون باید انجام داد این است

1. Entente 2. Constitutionalism 3. Parliamentarianism

که باید از شرّ این اندیشه‌های سیاسی موروثی خلاص شده و به رشد و ترویج یک مفهوم جدید از کشور و جامعه کمک کرد. در این حالت نیز سوسیالیسم باید به طور آگاهانه در نقطهٔ مقابل و مخالف قرار گیرد. حقیقت شگفت‌انگیز در این ارتباط این است که در آلمان به اصطلاح «ارتجاعی»[1]، طبقات کارگری جامعه در مقایسه با طبقات کارگری انگلستان و فرانسه، توانسته‌اند جایگاه قدرتمند و مستحکمی در بدنهٔ کشور برای خود مهیا کنند.

لنش این موضوع را با یک رویکرد دیگر ادامه می‌دهد که دارای حقایق بسیار و شایستهٔ تأمل است:

«از آن‌جا که سوسیال دموکرات‌ها با کمک این حق رأی جهانی[2]، تمام پست‌های موجود در نظام رایش از قبیل پارلمان، شهرداری‌ها، دادگاه‌های حل و فصل منازعات تجاری، و غیره را تصاحب کردند، توانسته‌اند به طور عمیقی در درون بدنهٔ دولت نفوذ کنند. اما بهایی که آن‌ها مجبور بودند برای آن پرداخت کنند این بود که دولت نیز، به نوبهٔ خود، تأثیرات شگرفی بر روی طبقات کارگری اِعمال کرد. مسلماً، در نتیجهٔ کارهای سوسیالیستی پرتنش، دولت دیگر مانند دولت سال ۱۸۶۷، یعنی موقعی که نظریهٔ حق رأی جهانی برای اولین بار به مورد اجرا گذشته شد، نیست. اما، سوسیال دموکراسی نیز دیگر آن سوسیال دموکراسی پیشین نیست. کشور یک فرایند سوسیالیزه شدن و سوسیال دموکراسی یک فرایند ملّی شدن را پشت سر گذاشته است».

پلنج و لنش به نوبهٔ خود توانسته‌اند برای پیشروان سوسیالیسم ملّی به ویژه اُسوالد اسپنگلر[3] و آرتور مولر فان دِن بروک، ایده‌های نوینی فراهم آوردند[4]. نظرات بر سر این‌که اولی (اُسوالد اسپنگلر) را تا چه اندازه می‌توان یک سوسیالیست قلمداد کرد، متفاوت است از او در رسالهٔ خود دربارهٔ «پروسیانیسم[5]

1. reactionary 2. universal suffrage 3. Oswald Spengler

۴. در این رابطه می‌توان رهبران فکری نسلی را که نازیسم را به وجود آوردند نام برد. افرادی از قبیل اوتمار اسپَن، هانس فرایر، کارل اشمیت و ارنست یونگر. برای مقایسهٔ بیشتر رجوع کنید به کتاب اورال کولانی (Aurel Kolani) با نام جنگ علیه غرب سال (۱۹۳۸). هرچند این کتاب به این دلیل که خود را به بررسی دورهٔ بعد از جنگ محدود کرده، دوره‌ای که دیگر این آرمان‌ها تحت سلطهٔ ناسیونالیست‌ها درآمده بود، از به‌وجودآورندگان سوسیالیست آن‌ها غافل شده است.

5. Prussianism

و سوسیالیسم» که در سال ۱۹۲۰ به چاپ رسید، توضیحاتی راجع به اندیشه‌های رایج در بین سوسیالیست‌های آلمانی ارائه داد که اکنون آشکار خواهند شد. چندین نمونه از استدلال‌های او می‌تواند کافی باشد: «روح قدیمی پروسینی و باور سوسیالیستی، که به اندازهٔ نفرت دو برادر از یکدیگر نفرت دارند، یک چیز یکسان و واحدی هستند». لیبرال‌های آلمان، یا همان نمایندگان تمدن غرب در آلمان، «ارتش نامرئی انگلستان هستند که ناپلئون بعد از جنگ «ینا»[1] در خاک آلمان برجای گذاشت». در نظر اسپنگلر، مردانی از قبیل هاردنبرگ[2] و هومبالت[3] و تمامی سایر اصلاح‌طلبان لیبرال «انگلیسی» محسوب می‌شدند. اما این روح «انگلیسی» در طی انقلاب آلمان که در سال ۱۹۱۴ آغاز گردید، به دور انداخته شد.

«سه ملّت اخیر غرب نمایانگر سه نوع زندگی متفاوت با سه شعار متفاوت بوده‌اند: آزادی، برابری، اشتراک که در شکل‌های سیاسی پارلمانتاریسم لیبرال، سوسیال دموکراسی و سوسیالیسم مستبد ظاهر شده‌اند[4]. . . . سرشت آلمانی، یا درست‌تر بگوییم، پروسینی این است که: قدرت به همه تعلق دارد. . . . هر کس جایگاه مشخصی دارد. فرد دستور می‌دهد یا اطاعت می‌کند. و این از قرن هجدهم به این طرف، سوسیالیسم مستبد بوده و ذاتاً غیر لیبرالی لیبرال، ضد دمکراتیک و مخالف لیبرالیسم انگلیسی و دمکراسی فرانسوی است. . . . چیزهای زیادی هستند که در آلمان مورد نفرت واقع می‌شوند، اما در خاک آلمان لیبرالیسم به تنهایی مورد نفرت واقع می‌شود.

«ساختار ملّت انگلیس بر تمایز بین ثروتمند و فقیر استوار است، و در پروسین‌ها این ساختار براساس تمایز بین دستور و اطاعت پایه‌ریزی می‌شود. و بنابراین، مبنای تمایز طبقاتی در دو کشور به طور ریشه‌ای با یکدیگر متفاوت است».

---

1. Jena 2. Hardenberg 3. Humboldt

۴. این فرمول اسپنگلری در یکی از اظهارات معروف کارل اشمیت (Carl Schmitt)، که متخصص برجستهٔ نازی است، در قانون اساسی، بازتاب می‌یابد که بر اساس آن تکامل دولت در سه مرحله دیالکتیکی به وقوع می‌پیوندد: از مرحله مطلق بودن در قرن‌های هفدهم و هجدهم تا مرحلهٔ بی‌طرف بودن در قرن نوزدهم لیبرالی، تا مرحلهٔ استبداد که در آن دولت و جامعه با یکدیگر آمیخته می‌شوند (کارل اشمیت، Der Hüter der Verfassung, [Tübingen, 1931]، ص. ۷۹).

اسپنگلر، پس از توصیف تفاوت اساسی موجود بین نظام رقابتی رایج در انگلستان و نظام «اداره اقتصادی» پروسینی (با پیروی آگاهانه از لِنش) پس از نشان دادن این‌که چگونه پس از بیسمارک، سازمان‌دهی فعالیت‌های اقتصادی بیش از پیش شکل سوسیالیستی به خود گرفته چنین ادامه می‌دهد:

«در پروس، دولتی که به معنای کاملاً واقعی کلمه بر سر کار بود، به طور سختگیرانه‌ای هیچ امر خصوصی و فردی نمی‌توانست وجود داشته باشد. هرکس در درون نظامی زندگی می‌کرد که به اندازهٔ دقت ساعت کار می‌کرد، به نحوی با آن در ارتباط بود. از این‌رو، هدایت جریان عمومی تجارت، آن‌چنان‌که در پارلمانتاریسم رایج است، نمی‌توانست در اختیار افراد باشد. آن یک «اقتصاد دولتی»[1] بود که در آن سیاستمدار مسئول فقط یک کارمند ساده کشوری و خدمتگزار کل محسوب می‌شد».

«ایده پروسینی»، چنین ایجاب می‌کند که هرکس باید یک کارمند دولت باشد یعنی تمام حقوق و دستمزدها باید توسط دولت تعیین شود. دولت آینده یک Beamtenstaat خواهد بود اما «پرسش تعیین‌کننده نه‌تنها برای آلمان بلکه برای کل جهان که باید توسط آلمانی‌ها و برای دنیا پاسخ داده شود، این است که: آیا در آینده، تجارت بر دولت حکومت خواهد کرد یا دولت بر تجارت؟ پروسیانیسم و سوسیالیسم در مواجهه با این پرسش دیدگاه مشترکی دارند. . . پروسیانیسم و سوسیالیسم در حال حاضر با انگلستان در حال نبرد هستند».

و از همین‌رو بود که مولر فان دِن بروک، قدیس حامی سوسیالیسم ملّی، اعتقاد داشت جنگ جهانی اول جنگ بین لیبرالیسم و سوسیالیسم بود (ما در جنگ علیه غرب شکست خورده‌ایم) سوسیالیسم در مواجهه با لیبرالیسم شکست خورده است»[2]. از این‌رو، همچنان‌که اسپنلگر هم اظهار می‌دارد، لیبرالیسم «شیطان بزرگ»[3] به حساب می‌آید. مولر فان دِن بروک به این حقیقت

1. Arnst

۲. آرتور مولر فان دن بروک (Moller van den Bruck)، Third Reich: Sozialismus und Aussen Politik (1933), pp. 87, 90, 100. مقالاتی که این‌جا دوباره چاپ شده‌اند، به ویژه مقاله مربوط به «لنین و کینز»، که به بهترین نحو استدلال‌های صورت‌گرفته در کتاب را بحث می‌کند، برای اولین بار بین سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ به چاپ رسیدند.

3. archenenemy

افتخار می‌کند که امروزه هیچ لیبرالی در آلمان وجود ندارد. آلمان پر است از انقلابیون جوان و محافظه‌کار جوان. پس لیبرال کیست؟ لیبرالیسم فلسفه‌ای از زندگی است که جوانان آلمانی با تنفر، خشم و با یک احساس تحقیر نسبت به آن، از آن روی گردانده‌اند. امروزه، جوانان آلمانی، لیبرالیسم را شیطان بزرگ به حساب می‌آورند. مولر فان دن بروک در کتاب خود تحت عنوان «رایش سوم»، سعی داشت سوسیالیسمی را به آلمان معرفی کند که با طبیعت آنها سازگار بوده و تحت تأثیر عقاید لیبرالیستی غربی لوث نشده باشد و همین‌طور هم شد.

این نویسندگان، به هیچ‌وجه، افراد منزوی نبودند. در اوایل سال ۱۹۲۲، یک ناظر بی‌طرف می‌توانست «از یک پدیدهٔ خاص و، در منظر اول، عجیب» که تا آن زمان در آلمان مشاهد شده بود، صحبت کند. براساس این ایده، جنگ با نظام سرمایه‌داری، در واقع، ادامه جنگ بر ضد «متحدین» و با سلاح روحیه و سازمان اقتصادی بود، راهی که به سوسیالیسم عملی منجر شده و مردم آلمان را دوباره به همان سنت‌های ناب و باارزش خود برمی‌گرداند».[1]

نبرد با لیبرالیسم در تمام اشکال آن، که آلمان را شکست داده بود، عقیده مشترکی بود که سوسیالیست‌ها و محافظه‌کاران را با هم در یک جبههٔ مشترک متحد ساخته بود. در ابتدا، عمدتاً در جنبش جوانان آلمانی که تقریباً الهامات و دیدگاه‌های سوسیالیستی داشتند، بود که این اندیشه‌ها سریع پذیرفته شده و ائتلاف سوسیالیسم و ناسیونالیسم به حد تکامل رسید. در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و تا قبل از به قدرت رسیدن هیتلر، عده‌ای از جوانان آلمانی در مجله «دی‌تات»[2] که تحت رهبری «فردیناند فرید»[3] قرار داشت، جمع شده و مروج اصلی این سنت در حوزهٔ فکری شدند. کتاب فرید با عنوان Ende des Kapitalismus شاید مهم‌ترین محصول فعالیت این گروه از Edelnazisها باشد که می‌تواند به خاطر

۱. کی. پریبرام (K. Pribram)، «Deutscher Nationalismus und deutscher Sozialismus Archiv für Sozialwissenschaft und Sozialpolitik», XLIX (1922), pp. 99, 298, نویسنده برای توضیح بیشتر، ماکس شلر فیلسوف، که «مأموریت سوسیالیستی جهانی آلمان» را تبلیغ می‌کرد و همین‌طور مارکسیست کی کورش که دربارهٔ روح Volksgemeinschaft جدید مطلب می‌نوشت، را معرفی می‌کند.

2. Die Tat 3. Ferdinand Fried

داشتن ادبیاتی شبیه ادبیات رایج در انگلستان و آمریکا، که در آن‌جا نیز شاهد همگرایی سوسیالیست‌های چپ و راست و همین‌طور اظهار تنفر نسبت به لیبرالیسم در مفهوم قدیمی آن هستیم، نگران‌کننده باشد. سوسیالیسم محافظه‌کار (و در برخی محافل، «سوسیالیسم مذهبی») شعاری بود که تحت آن بسیاری از نویسندگان فضایی را به وجود آوردند که باعث موفقیت «سوسیالیسم ملّی» شد. اکنون، «سوسیالیسم محافظه‌کاری» است که در میان ما رواج یافته است. آیا قبل از این‌که جنگ اصلی شروع شود، جنگ با نیروهای غربی «با سلاح روحیه و سازمان اقتصادی» تقریباً به پیروزی نرسیده بود؟

۱۳ تمامیت‌خواهان در میان ما

«قدرت، هنگامی که خود را در پوشش سازمان نمایش می‌دهد، به قدر کافی افسون‌هایی به وجود می‌آورد که برای تبدیل اجتماعات افراد آزاد به حکومت‌های تمامیت‌خواه فریبنده است».

تایمز (لندن)[1]

شاید این حقیقت دارد که همان میزان ارتکاب کارهای خشونت‌آمیز از سوی دولت‌های تمامیت‌خواه به جای این‌که باعث وحشت ما از ظهور چنین نظام‌هایی در کشورهای روشن‌اندیش شود، این اطمینان را به وجود آورده است که چنین نظامی نمی‌تواند در این‌جا تشکیل شود. هنگامی که به آلمان نازی نگاه می‌کنیم می‌بینیم خلیجی که ما را از یکدیگر جدا کرده آن‌قدر وسیع است که اجازه نمی‌دهد وقایع به‌وقوع‌پیوسته در آن‌جا بر ما تأثیری در این‌جا داشته باشد. و این حقیقت که تفاوت موجود بین ما به تدریج گسترده‌تر شده هر گونه امکان قدم برداشتن ما در مسیر مشابه را از بین برده است. اما فراموش نکنیم که پانزده سال پیش احتمال وقوع چنین چیزی در آلمان نه‌تنها برای نود درصد خود آلمانی‌ها بلکه برای بسیاری از ناظرین خارجی غیر قابل تصور می‌نمود.

همان‌گونه که قبلاً نیز اشاره شد، این نه آلمان کنونی بلکه آلمان بیست یا

1. «The Times» (London)

سی سال پیش بود که می‌توانست شرایط موجود در نظام‌های دموکراتیک را بیش از پیش درک کند. ویژگی‌های بسیاری وجود دارند که در آن زمان «نوعاً آلمانی»[1] تلقی می‌شدند، ویژگی‌هایی که اکنون، به طور مثال، در انگلستان نیز به همان اندازه شناخته‌شده هستند. همین‌طور علائم بسیاری وجود دارند که به پیشرفت هرچه بیشتر آلمان در همان مسیر اشاره دارند ـ قبلاً به مهم‌ترین شباهت موجود بین دیدگاه‌های اقتصادی چپی و راستی و مخالفت مشترک آن‌ها با لیبرالیسمی که اساس بسیاری از سیاست‌های انگلستان را تشکیل می‌داد، اشاره کرده‌ایم. به آقای هارولد نیکولسون[2]، به خاطر این اظهار نظر که در دولت محافظه‌کار اخیر «مستعدترین افراد حزب محافظه‌کار همگی قبلاً سوسیالیست بوده‌اند»[3]، حق می‌دهیم و کمتر می‌توان تردید داشت که همانند روزگار فابین‌ها، بسیاری از سوسیالیست‌ها بیشتر با محافظه‌کاران هم‌فکری دارند تا با لیبرال‌ها. ویژگی‌های بسیار دیگری وجود دارند که با این امر ارتباط نزدیکی دارند. تکریم فزاینده دولت، تحسین قدرت و بزرگی به خاطر بزرگی، میل به «سازمان‌دهی» تمام امور (که امروزه آن‌را «برنامه‌ریزی» می‌نامیم) و «ناتوانی در واگذاری امور به قدرت ارگان‌ها یا رشد ارگانیک» که حتی فون تریشک[4] هم شصت سال پیش برای آلمان‌ها افسوس می‌خورد، همگی نمونه‌هایی هستند که امروزه در انگلستان، نسبت به آلمان، کمتر به چشم می‌خورند.

می‌توان با مطالعه برخی از مباحث جدی درباره تفاوت‌های موجود بین دیدگاه‌های انگلیسی و آلمانی درباره مسائل سیاسی و اخلاقی که در طی جنگ اخیر در انگلستان ظهور یافتند، دریافت که انگلستان تا چه حد در طی بیست سال گذشته در مسیر آلمان‌ها گام نهاده است. احتمالاً درست است اگر بگوییم در آن زمان افکار عمومی انگلستان بیش از امروز این تفاوت‌ها را تحسین می‌کرد. اما، در حالی که مردم انگلستان در آن زمان به سنت منحصر به فرد خود افتخار می‌کردند، امروزه دیگر از آن نظرات سیاسی که در آن زمان خاص

1. typically German 2. Harold Nicolson 3. Spectator, April 12, 1940, p. 523.
4. von Treitschke

انگلیسی قلمداد می‌شدند، اندک مواردی باقی مانده‌اند که انگلیسی‌ها نسبت به آن احساس شرم نداشته باشند. اگر نگوییم که آن‌را منکر نمی‌شوند اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که هر چقدر یک نویسنده در آن زمان در برخورد با مسائل سیاسی و اجتماعی نگرش انگلیسی داشت، امروزه به همان اندازه در کشور خود فراموش شده است. شخصیت‌هایی نظیر لرد مورلی[1]، هنری سیگویک[2]، لرد اکتون[3] یا ای. وی. دایسی[4] که در آن زمان در دنیا به عنوان نمونه‌های برجسته حکمت سیاسی انگلستان لیبرال مورد تحسین واقع می‌شدند، برای نسل امروز فقط ویکتورین‌های منسوخ به حساب می‌آیند. شاید هیچ چیز نتواند تا این اندازه این تغییر را به وضوح نشان دهد که در حالی که ادبیات معاصر انگلستان مملو است از هم‌فکری و هم‌اندیشی با بیسمارک، اما نسل جوان به ندرت نام گلادستون را بر زبان می‌آورد بدون این‌که اخلاقیات منسوخ و آرمان‌شهرگرایی ساده‌لوحانهٔ او را به باد تمسخر نگرفته باشد.

ای کاش می‌توانستم در چندین پاراگراف برداشت‌های خودم از مطالعه دقیق چندین اثر انگلیسی درباره عقاید رایج در آلمان دوره جنگ اخیر که هر کلمهٔ آن می‌تواند در ادبیات کنونی انگلستان نیز به وضوح کاربرد داشته باشد را به طور شایسته و کافی ارائه دهم. در این‌جا فقط یک متن کوتاهی از لرد کینز[5] را ارائه خواهم کرد که در سال ۱۹۱۵ «کابوسی» را که در یکی از آثار نویسندگان آلمانی در آن دوره وجود داشت، توضیح داده است: او توصیف می‌کند که چگونه طبق اظهارات یک نویسنده آلمانی، «حتی در دوران صلح نیز حیات صنعتی باید در حال آماده‌باش باشد». این همان چیزی است که او از «نظامی‌سازی حیات صنعتی ما»[6] [عنوان اثری که مورد بررسی قرار گرفته است] توصیف می‌کند. فردگرایی باید به طور کامل به پایان برسد، یک سری مقررات باید تعیین شوند که هدف آن نه افزایش شادی افراد (که پروفسور جافه[7] بی‌شرمانه به کرات این را اظهار داشته) بلکه باید تقویت اتحاد سازمان‌دهی‌شده دولت در جهت رسیدن به بالاترین میزان کارایی خود (Leistungsfähigkeit)

1. Lored Morely 2. Henry Sidgwick 3. Lord Acton 4. A. V. Dicey
5. Lord Keynes 6. militarisation of our industrial life 7. Jaffé

باشد که تأثیر آن بر منافع فردی نیز غیر مستقیم خواهد بود.ــ این دکترین زشت در قالب یک نوع ایده‌آلیسم تقدس می‌یابد. ملّت به سوی یک «اتحاد نزدیک» رانده شده و درواقع همان خواهد شد که افلاطون باور دارد که باید باشد، یعنی ــ «Der Mensch im Grossen». به ویژه، صلح و آرامش آتی با خود یک نوع تقویت ایده مداخله دولت در صنعت به ارمغان خواهد آورد. . . سرمایه‌گذاری خارجی، مهاجرت و سیاست صنعتی که در سال‌های اخیر تمام دنیا را به صورت یک بازار واحد در نظر گرفته است، بیش از حد خطرناک هستند. نظام صنعتی پیشین که امروزه در حال نابودی است بر منفعت استوار است. و آلمان جدیدی که از قدرت و صلابت قرن بیستم برخوردار است می‌تواند بدون در نظر گرفتن منفعت، به نظام سرمایه‌داری که صد سال پیش از انگلستان وارد شده است، پایان دهد».[1] جدا از این واقعیت که تاکنون تا آن‌جا که من اطلاع دارم هیچ نویسنده انگلیسی جرأت نکرده شادمانی فردی را کم‌اهمیت نشان دهد، آیا مطلبی در این‌جا هست که در بسیاری از آثار ادبیات معاصر انگلیس منعکس نشده باشد؟

و، بدون شک نه‌فقط اندیشه‌هایی رایج در آلمان و جاهای دیگر شرایط تمامیت‌خواهی را آماده کرد بلکه همچنین بسیاری از اصول خود تمامیت‌خواهی که در بسیاری از کشورهای دیگر از جذابیت برخوردار بود در شکل‌گیری آن مؤثر واقع شد. هرچند در انگلستان معدود افرادی، اگر وجود داشتند، احتمالاً آماده بودند تا کل تمامیت‌خواهی را هضم کرده و بپذیرند، اما اندک ویژگی‌هایی وجود دارند که توسط افراد مختلف توصیه نشده باشند. درواقع، به ندرت می‌توان برگی از کتاب هیتلر را یافت که در انگلستان و آمریکا برای استفاده در جهت اهداف خودمان توصیه نشده باشد. این امر به ویژه برای بسیاری از افرادی که دشمنان همیشگی هیتلر هستند صدق می‌کند. هرگز نباید فراموش کنیم که «سامی یا یهودستیزی»[2] هیتلر موجب شده است بسیاری از افرادی که از همه لحاظ تمامیت‌خواه

1. Economist Journal, 1915, p. 450.
2. anti-semitism

در نوع آلمانی آن بوده، از کشور مهاجرت کرده و یا به دشمنان او مبدل شوند.[۱]

هیچ توضیح کلی نمی‌تواند به طور مناسبی شباهت‌های موجود بین قسمت اعظم ادبیات سیاسی رایج انگلیسی و آثاری که موجب تخریب تمدن غربی در آلمان شده است و شرایط فکری و ذهنی لازم را برای موفقیت نازیسم فراهم آورد، بیان کند. این شباهت بیشتر در نحوه رویکرد به حل مسائل است تا در استدلال خاص به کار گرفته‌شده ـ یک نوع آمادگی یکسان برای شکستن تمام وابستگی‌های فرهنگی با گذشته و به‌کارگیری تمام ابزارها در جهت موفقیت یک تجربه خاص. همانند آلمان، بسیاری از آثاری که در نظام‌های دموکراتیک راه را برای تمامیت‌خواهی هموار می‌سازد حاصل فعالیت‌های ایده‌آلیست‌ها یا آرمان‌گرایان و اغلب افراد متفکر برجسته هستند. بنابراین، هرچند در حالی که صدها نفر عقاید یکسان و مشابه دارند نام بردن از چندین فرد خاص تبعیض‌آمیز است، اما هیچ راه دیگری برای نشان دادن هرچه مؤثرتر میزان حصول این فرایند پیشرفت وجود ندارد. برای نمونه، به چندین نویسنده اشاره خواهم کرد که در صداقت و بی‌طرفی آن‌ها هیچ تردیدی وجود ندارد. اما هرچند امیدوارم از این طریق بتوانم نشان دهم که چگونه دیدگاه‌هایی که از آن‌ها تمامیت‌خواهی نشأت می‌گیرد، در حال حاضر در این‌جا نیز به سرعت در حال گسترش هستند، اما فکر نمی‌کنم در توضیح شباهت‌های مهم موجود در حوزه عاطفی موفقیت زیادی داشته باشم. بررسی و نگاه دقیق به تمام تغییرات ظریف صورت‌گرفته در تفکر و زبان برای درک و شناسایی علائم یک رویداد مشابه

---

۱. به ویژه هنگامی که نسبت سوسیالیست‌های اولیه را که نازی شدند در نظر می‌گیریم مهم است به خاطر داشته باشیم که اهمیت دقیق این نسبت تنها زمانی مشاهده می‌شود که آن‌را، نه با کل تعداد سوسیالیست‌های اولیه، بلکه با تعداد کسانی مقایسه کنیم که تغییر آیین آن‌ها به نحوی توسط تبارشان ممانعت شده است. در حقیقت، یکی از مشخصه‌های سیاسی مهاجرت سیاسی از آلمان، تعداد انگشت‌شمار پناهندگان چپ است که «یهودی» به معنای آلمانی کلمه نیستند. مدت‌هاست مدیحه‌های سیستم آلمانی را نمی‌شنویم که با بیانی نظیر بیان زیر آغاز می‌شد که در کنفرانس اخیر متناسب با آن شماری از «ویژگی‌های تکنیک تمامیت‌خواهانه تحرک اقتصادی که ارزش اندیشیدن دارد» معرفی گردید: «عالیجناب هیتلر ایده‌آل من نیست ـ بعید است. دلایل شخصی بسیار مؤکدی وجود دارد که چرا عالیجناب هیتلر ایده‌آل من نیست، اما...».

ضروری می‌نماید. در اثر آشنایی با افرادی که از ضرورت وجود تضاد در بین ایده‌های «بزرگ و کوچک» و جایگزینی تفکر «ایستا» و «طرفدارانه» با تفکر «پویا» و «جهانی» صحبت می‌کنند، می‌توان دریافت که آنچه در نگاه اول پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسد می‌تواند نشانهٔ یک رویکرد فکری یکسان باشد که در این‌جا به مرور نمودهای آن خواهیم پرداخت.

اولین نمونه‌هایی که ارائه خواهم کرد دو اثر از یک اندیشمند بااستعداد است که طی چند سال اخیر توجهات زیادی را به سوی خود جلب کرده است. شاید نمونه‌های دیگری نیز در ادبیات معاصر انگلستان وجود داشته باشند که در آن تأثیر اندیشه‌های خاص آلمان‌ها که در این‌جا به بررسی آن‌ها می‌پردازیم، نمایانده شده‌اند. همانند کتاب‌های بحران بیست‌ساله[1] و شرایط صلح[2] اثر پروفسور ای. اچ. کار.[3]

در کتاب بحران بیست‌ساله، کار به وضوح اذعان می‌دارد که پیرو «مکتب تاریخی» رئالیست‌ها است، مکتبی که خاستگاه آن آلمان بوده و رشد و ظهور آن‌را می‌توان به نام‌های بزرگی همچون هگل[4] و مارکس[5] نسبت داد. به نظر او یک رئالیست «فردی است که اصول اخلاقی را تابعی از سیاست قرار داده» و فردی است که «نتواند هیچ معیار ارزشی غیر از حقیقت را به طور منطقی بپذیرد». این نوع «رئالیسم» در نقطه مقابل تفکر آرمان‌گرایانه[6] قرن هجدهم قرار دارد که «اساساً از این جهت که شعور انسان را تنها محکمهٔ رسیدگی‌کننده به امور قلمداد می‌کرد، فردگرا محسوب می‌شد». اما اخلاقیات کهنه همراه با «اصول کلی و انتزاعی» شان باید از بین بروند زیرا «فرد تجربه‌گرا موارد عینی و غیر انتزاعی را براساس شایستگی و لیاقت فردی‌شان بررسی می‌کند». به عبارت دیگر، هیچ چیز غیر از مصلحت‌اندیشی اهمیت ندارد و به ما چنین اطمینان داده شده است که «قانون pacta sunt servanda یک اصل اخلاقی نیست». این‌که بدون اصول کلی انتزاعی، شایستگی فقط یک امر فردی قلمداد می‌شود و این‌که تعهدات و قراردادهای بین‌المللی در صورتی که التزام اخلاقی

1. Twenty Years' Crisis 2. Conditions of Peace 3. E. H. Carr
4. Hegel 5. Marx 6. Utopian

نداشته باشند، هیچ مفهومی نخواهند داشت، به نظر نمی‌رسد که پروفسور «کار» را نگران کرده باشد.

هرچند پروفسور «کار» این را به طور آشکارا بیان نکرده، اما اعتقاد دارد انگلستان در این جنگ در جبهه باطل جنگیده است. هر کس که امروزه اظهار نظرهای مربوط به اهداف انگلستان از جنگ بیست و پنج سال قبل را دوباره مطالعه کرده و آن‌را با دیدگاه‌های فعلی پروفسور «کار» مقایسه کند به وضوح مشاهده خواهد کرد آنچه در آن زمان دیدگاه آلمانی محسوب می‌شد، اکنون عقاید پروفسور «کار» است که براساس استدلال او، دیدگاه‌های مختلفی که در این کشور پذیرفته شدند همگی محصول دورویی انگلستان بودند. این اظهار نظر او به خوبی نشان می‌دهد که تفاوت‌های بین ایده‌آل‌های رایج در این کشور و ایده‌آل‌هایی که در آلمان کنونی به مرحله عمل رسیده‌اند تا چه اندازه اندک است: «این درست است که هنگامی که یک سوسیالیست ملّی‌گرای برجسته اظهار می‌دارد «هر چیزی که به نفع مردم آلمان باشد درست بوده و هر چیزی به آن‌ها آسیب برساند نادرست است». درواقع او همان ارتباط بین منافع ملّی با حق جهانی را که از قبل توسط پرزیدنت ویلسون[1]، پروفسور توین‌بی[2]، لرد سسیل[3] و بسیاری افراد دیگر برای کشورهای انگلیسی‌زبان به تثبیت رسیده، مطرح می‌کند».

از آن‌جا که کتاب‌های پروفسور «کار» به بررسی مسائل بین‌المللی اختصاص یافته‌اند، عمدتاً در این حوزه می‌توان گرایش خاص آن‌ها را مشاهده کرد. اما با یک نگاه اجمالی به رفتار جامعه آینده‌ای که او به تصویر می‌کشد به نظر می‌رسد که در رابطه با مدل تمامیت‌خواهی نیز درست باشد. بعضی مواقع حتی فرد از خود می‌پرسد آیا تشابه اتفاقی است یا عمدی؟ به عنوان مثال، هنگامی که پروفسور «کار» اظهار می‌دارد دیگر تمایز بین «جامعه» و «دولت» براساس تفکرات قرن نوزدهم نمی‌تواند زیاد معنادار باشد، آیا او متوجه می‌شود که این دقیقاً دکترین پروفسور کارل اشمیت[4]، نظریه‌پرداز برجسته نازیست تمامیت‌خواهی، و درواقع درون‌مایه تعریفی است که مؤلف از تمامیت‌خواهی

1. Wilson 2. Toynbee 3. Lord Cecil 4. Carl Schmitt

ارائه می‌کند؟ یا این‌که این دیدگاه که «تولید انبوه فکر و اندیشه نتیجه یا پیامد تولید انبوه کالا است» و به تبع آن «مقاومت و تعصبی که تبلیغات امروزه در ذهن بسیاری افراد به وجود می‌آورد تا حد زیادی مشابه مقاومت در برابر کنترل صنعت و تجارت است»، آیا درواقع یک نوع عذرخواهی به خاطر کنترل و محدودسازی تفکر از نوعی است که توسط نازی‌ها اِعمال می‌شده است؟

پروفسور «کار» در جدیدترین کتاب خود، تحت عنوان شرایط صلح، با خوش‌بینی زیادی به این سؤال پاسخ می‌دهد که با آن فصل آخر این کتاب را نتیجه‌گیری کرده‌ایم.

«آن‌هایی که پیروز شده بودند صلح را از دست دادند و شوروی و آلمان آن‌را به دست آوردند، زیرا دستهٔ اول شروع کردند به تبلیغ، و تا حدودی، به کار بستن ایده‌آل‌های مربوط به حقوق ملّت‌ها و سرمایه‌داری آزاد که زمانی معتبر بودند اما دیگر مخرب هستند. در سوی دیگر، دسته دوم که آگاهانه بر روی موج قرن بیستم به پیش می‌رفتند، تلاش می‌کردند تا جهان را در واحدهای بزرگ‌تر و تحت برنامه‌ریزی و کنترل متمرکز بنا نهند.

پروفسور «کار»، شعار جنگی آلمان‌ها در انقلاب سوسیالیستی شرق علیه غرب لیبرال را که در آن آلمان پیشتاز بود، مختص خود می‌داند: «انقلابی که در طی جنگ اخیر شروع شد و تمام جنبش‌های مهم سیاسی را طی بیست سال گذشته به جلو رانده است، انقلابی بر ضد اندیشه‌های رایج حاکم در قرن نوزدهم، یعنی لیبرال دموکراسی، تصمیم‌گیری‌های فردی ملّی و اقتصاد آزاد است». همچنان‌که او خود نیز به درستی بیان می‌کند، «تقریباً غیر قابل اجتناب بود که این‌گونه چالش با باورهای قرن‌نوزدهمی در آلمان قوی‌ترین حامی را داشته باشد». این پیشرفت در تمام عقاید جبرگرایانه همه مورخ-نماهای هگلی و مارکسی، غیر قابل اجتناب نمایانده شده است: «ما می‌دانیم جهان در کدام مسیر در حال حرکت است. بنابراین، یا باید در برابر آن تسلیم شویم یا صحنه را ترک کنیم».

پذیرش غیر قابل اجتناب بودن این گرایش بر کج‌اندیشی‌های رایج اقتصادی استوار است ــ یعنی ضرورت انحصارات در نتیجه پیشرفت‌های تکنولوژیکی،

«فراوانی بالقوه» موعود، و تمام سایر شعارهای رایج که در کتاب‌هایی از این قبیل مشاهده می‌شوند. پروفسور «کار» اقتصاددان نیست و از این‌رو، استدلال‌های اقتصادی او به طور جدی آزمون نخواهد شد. اما نه این واقعیت و نه این اعتقاد او که اهمیت فاکتورهای اقتصادی در حیات اجتماعی به سرعت در حال کاهش است، مانع نشده که او تمام پیش‌بینی‌های خود از پیشرفت‌های غیر قابل اجتناب را بر استدلال‌های اقتصادی پایه‌ریزی نکند یا آرمان‌های‌های دموکراتیک از قبیل «برابری» و «آزادی» را بر اساس عبارات عمدتاً اقتصادی تفسیر و تحلیل نکرده باشد.

تنفر پروفسور «کار» از تمام عقاید اقتصاددانان لیبرال (که او اصرار دارد این عقاید را قرن‌نوزدهمی بنامد، هرچند وی می‌داند آلمان هرگز به طور واقعی آن‌ها را نپذیرفته و قرن نوزدهم بر پایه اصولی حرکت کرده که مورد پذیرش او هستند) به اندازه هریک از نویسندگان آلمانی که در فصل پیش از آن‌ها سخن راندیم، شدیدتر است. حتی او این نظریه فریدریش لیست[1] را نیز می‌پذیرد که تجارت آزاد سیاستی بود که فقط در نتیجه منافع خاص انگلستان در قرن نوزدهم دیکته شده بود و فقط نیز برای رسیدن به این منافع مناسب بود. با این حال، اکنون برقراری مقداری استقلال اقتصادی، شرط لازم برای زندگی منظم اجتماعی است. بازگشت به یک تجارت عمومی و پراکنده‌شده جهانی... از طریق برداشتن مرزهای تجاری و یا از طریق احیاء اصول قرن‌نوزدهمی مبتنی بر عدم دخالت دولت در امور «غیر قابل تصور» است. آینده به Grossraumwirtschaft از نوع آلمانی تعلق دارد: نتیجه‌ای که دوست داریم به دست بیاید فقط می‌تواند از طریق سازمان‌دهی آگاهانه حیات اروپا، شبیه آنچه هیتلر انجام داد، میسر شود»!

با این‌همه، تعجب‌آور نخواهد بود که یک بخش ویژه با عنوان «تبعات اخلاقی جنگ» وجود داشته باشد که در آن پروفسور «کار» به طور مغرورانه‌ای با افرادی که (به ویژه در کشورهای انگلیسی‌زبان) تحت تأثیر عقاید قرن‌نوزدهمی بر بی‌معنا و بی‌هدف بودن جنگ تأکید دارند، احساس دلسوزی کرده و از معنا و هدفی که جنگ به عنوان قدرتمندترین ابزار انسجام اجتماعی

1. Friedrich List

خلق می‌کند، احساس شادمانی داشته باشد. این‌ها همگی آشنا و شناخته‌شده هستند ــ اما نمی‌توان انتظار داشت که این دیدگاه‌ها در آثار اندیشمندان انگلیسی یافت شوند.

احتمالاً تاکنون به یکی از ویژگی‌های پیشرفت فکری در آلمان در طی صد سال گذشته که امروزه نیز با یک شکل تقریباً مشابه در کشورهای انگلیسی‌زبان ظاهر می‌شود، توجه کافی نشده است: یعنی، تحریک دانشمندان بر سازمان‌دهی علمی جامعه. در آلمان، ایده سازمان‌دهی کامل جامعه از بالا، به طور قابل ملاحظه‌ای در اثر تأثیرات منحصر به فردی که متخصصان علمی و تکنولوژیکی آن بر شکل‌گیری عقاید سیاسی و اجتماعی اِعمال می‌کردند، گسترش یافته است. معدود افرادی به خاطر خواهند داشت که در تاریخ معاصر آلمان اساتید علوم سیاسی نقشی مشابه نقش وکلای سیاسی فرانسه ایفا کرده‌اند.[1] تأثیر این سیاستمداران دانشمند در سال‌های اخیر اغلب بر روی آزادی نبوده است: نابردباری عقل[2] که غالباً در متخصصان علمی مشاهده می‌شود، تحمل نکردن شیوه‌های زندگی افراد عادی جامعه که در متخصصین مشاهده می‌شود و همین‌طور، احساس نفرت نسبت به هر چیزی که به طور آگاهانه توسط افراد برتر و براساس یک مشاهده علمی سازمان‌دهی نشده باشد، همگی پدیده‌هایی بودند که قبل از این‌که در انگلستان اهمیت داشته باشند، برای چندین نسل در حیات اجتماعی آلمانی‌ها قابل مشاهده بودند. و شاید هیچ کشور دیگری غیر از آلمان (در بین سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۹۴۰) نتواند تأثیر تغییر همه‌جانبه قسمت اعظم نظام آموزشی خود از علوم انسانی به علوم واقعی بر روی یک ملّت را نشان دهد.[3]

این‌که در نهایت چگونه اندیشمندان و دانشمندان آن، به استثنای چندین نفر، همگی خود را در اختیار حاکمان جدید قرار دادند، یکی از ناامیدکننده‌ترین

---

۱. بسنجید با:

Franz Schnabel, Deutsche Geschichte im neunzehten Jahrhundert, II (1933), 204.

2. intolerance of reason

۳. من معتقدم این مؤلف لویاتان (Leviathan) بود که اول‌بار پیشنهاد نمود آموزه کلاسیک‌ها باید سرکوب شود زیرا روح خطرناک آزادی را کم‌کم تزریق می‌کند.

و شرم‌آورترین نقاط کل تاریخ ظهور ناسیونالیسم ملّی بود.[۱] و همه می‌دانند دانشمندان و مهندسینی که داعیه رهبری به سوی یک جهانی جدید و بهتر را داشتند چگونه پیش از هر طبقه دیگری در برابر استبداد جدید تسلیم شدند.[۲]

نقشی که روشنفکران در تغییر شکل جامعه به سوی تمامیت‌خواهی ایفا کردند در یک کشور دیگر و توسط نویسنده‌ای به نام جولین بندا[۳] که کتاب او با عنوان Trahison des clercs اکنون پانزده سال پس از انتشار از اهمیت خاصی برخوردار گشته، اشاره شده است. در این کتاب، یک بخش ویژه وجود دارد که هنگام بررسی و اشاره به نمونه‌های خاصی از حرکت دانشمندان انگلیسی به سوی سیاست باید در آن تأمل کرده و به خاطر داشت. در این بخش آقای ، بندا از این باور غلط که «علم می‌تواند در همه زمینه‌ها، از قبیل اخلاقیات، کارگشا باشد» انتقاد می‌کند؛ باور غلطی که، دوباره تکرار می‌کنم، محصول قرن نوزدهم است. این بخش درصدد پاسخ به این پرسش است که آیا آن‌هایی که این دکترین را مطرح کرده‌اند به آن باور نیز دارند یا صرفاً در پی آراستن

---

۱. نوکری دانشمندان به صاحبان قدرت، دست به دست با توسعه بیشتر علم سازمان‌دهی‌شده حکومتی، که امروزه مورد ستایش‌های وافر در خارج است، اول‌بار در آلمان مشاهده شد. یکی از مشهورترین دانشمندان فیزیولوژیست آلمانی، امیل دوبویس ریموند (Emil du Bois-Reymond)، در سال ۱۸۷۰ در زمان ریاست دانشگاه برلین و ریاست آکادمی پروسینی علوم، بی‌شرمانه و علناً اظهار نمود که «ما، دانشگاه برلین، مخالف کاخ پادشاهی، به واسطه سند بنیاد خود، محافظ فکری House of Hohenzollern هستیم» (سخنرانی در باب جنگ آلمان، [لندن، ۱۸۷۰]، ص. ۳۱) ــ شایان توجه است که دوبویس ــ ریموند باید فکر کرده باشد که انتشار ویرایش انگلیسی این نطق به مصلحت است»).

۲. نقل قول از یک شاهد خارجی کافی خواهد بود: آر. ای. برادی (R. A. Brady) در اثر خود، روح و ساختار فاشیسم آلمانی، نگرش مبسوط خود درباره توسعه در جهان آکادمیک آلمانی را با این عبارت نتیجه می‌گیرد که «بدین‌سان، دانشمند، فی‌نفسه، شاید مطیع‌ترین و هماهنگ‌ترین فرد آموزش‌دیده خاص در جامعه مدرن باشد. نازی‌ها، بی‌تردید، بسیاری از اساتید خوب دانشگاه را سوزاندند و بسیاری از لابراتوارهای تحقیقاتی را نابود کردند. اما اساتید اساساً از میان آن دسته از دانشمندان اجتماعی بودند که آگاهی بیشتر و انتقادات پایدارتری از برنامه‌های نازی داشتند، نه از میان دانشمندان علوم طبیعی که در آن اندیشه سخت‌تر است. آن‌ها که در این زمینه دومی نابود شدند اساساً یا یهودی بودند یا استثناهایی بر تعمیم‌های فوق، زیرا پذیرش غیر انتقادی باورها به طور برابر مخالف دیدگاه‌های نازی است. ــ در نتیجه، نازی‌ها قادر بودند محققان و دانشمندان را با یک سهولت نسبی **هماهنگ** کنند و بدین ترتیب، تبلیغات حساب‌شده‌شان را درباره وزن ظاهری پشتوانه و اندیشه تعلیم داده‌شده آلمانی به عقب بیندازند».

3. Julien Benda

احساسات قلبی خود با ظواهر علمی هستند، در حالی که خود نیز می‌دانند این‌ها چیزی جز احساسات نیست. باید به یاد داشت که این دگم، که تاریخ مطیع قوانین علمی است، به طور خاصی توسط هواداران حاکمیت استبدادی تبلیغ می‌شود. و این کاملاً طبیعی است، زیرا دو واقعیتی را که بیشترین نفرت را از آن‌ها دارند انکار می‌کند، یعنی، آزادی انسانی و عملکرد تاریخی فرد.

قبلاً در یک موقعیتی به یک اثر انگلیسی از این دست اشاره کرده‌ایم، اثری که در آن بر اساس یک پیشینه مارکسیستی، تمام خصایص فردی یک روشنفکر تمامیت‌خواه، یعنی تنفر از تقریباً هر چیزی که تمدن غربی بعد از رنسانس را برتر جلوه می‌دهد، با پذیرش شیوه‌های تفتیش عقاید آمیخته شده است. قصد نداریم در این‌جا به یک‌چنین مورد خاص بپردازیم و اثری را برخواهیم گزید که از تبلیغات قابل توجهی برخوردار بوده و بیشتر نمایانگر مقصود ما باشد. کتاب کوچک سی. اچ. وادینگتون[1] با عنوان رویکرد علمی[2] می‌تواند نمونهٔ خوبی باشد که به طور خاصی تحت حمایت هفته‌نامه پرنفوذ *Nature* بوده و ادعای اعطای قدرت سیاسی بیشتر به دانشمندان را با حمایت آتشین از برنامه‌ریزی کلان آمیخته می‌کند. هرچند دکتر وادینگتون به اندازه آقای کروثر[3]، آشکارا از اظهار نفرت نسبت به آزادی صحبت نکرده، اما به هیچ‌وجه از آن حمایت نمی‌کند. او با بسیاری از نویسندگان همفکر خود متفاوت است. او به وضوح می‌بیند و حتی تأکید دارد گرایش‌هایی که او توصیف و حمایت می‌کند به طور اجتناب‌ناپذیری به یک نظام استبدادی منجر می‌شوند. معهذا، ظاهراً این برای او در مقایسه با آنچه خود از آن به عنوان «تمدن میمون‌خانه‌ای زشت معاصر»[4] یاد می‌کند، ارجح‌تر است.

این ادعای دکتر وادینگتون، که دانشمند صلاحیت ادارهٔ یک جامعه تمامیت‌خواه را دارد، عمدتاً بر این نظریه او استوار است که «علم می‌تواند دربارهٔ رفتارهای انسانی قضاوت اخلاقی داشته باشد»ـ ادعایی که هفته‌نامه *Nature* تبلیغات قابل ملاحظه‌ای بر روی آن انجام داده است. البته، سیاستمداران و

1. C. H. Waddington 2. *Scientific Attitude* 3. Crowther
4. the present ferocious monkey-house civilization

دانشمندان آلمانی از مدت‌ها پیش با آن آشنایی داشته‌اند و اخیراً جی. بندا،[1] بدان پرداخته است. برای درک این نکته نیازی نیست از کتاب دکتر وادینگتون خارج شویم. او اظهار می‌دارد آزادی «یک مفهوم دردسرساز برای دانشمند برای بحث و بررسی است، زیرا پس از تجزیه و تحلیل نهایی، هنوز مجاب نشده که چنین چیزی می‌تواند وجود داشته باشد». معهذا، به ما گفته شده است که «علم این نوع و آن نوع آزادی را به رسمیت می‌شناسد، اما این آزادی که فرد می‌تواند عجیب بوده و با دیگران تفاوت داشته باشد... یک ارزش علمی محسوب نمی‌شود». ظاهراً علوم انسانی هرجایی که دکتر وادینگتون مطالب تنفیذآمیز بسیاری درباره آن بیان داشته، به طور گسترده‌ای در آموزش صبر و بردباری، ما را گمراه کرده‌اند!

این‌که این کتاب در مواجهه با پرسش‌های اجتماعی و اقتصادی، هر رویکردی غیر از رویکرد علمی اتخاذ می‌کند، همان چیزی است که یاد گرفته‌ایم از چنین ادبیاتی انتظار داشته باشیم. بار دیگر تمام جملات کلیشه‌ای آشنا و کلی‌گویی‌های بی‌اساس درباره فراوانی بالقوه و گرایش اجتناب‌ناپذیر به سوی انحصارگرایی را شاهد هستیم، هرچند که «بهترین حاکمیت‌ها»یی که در حمایت از این استدلال‌ها مطرح می‌شوند، براساس تجربه نشان داده‌اند که اکثراً رساله‌های سیاسی مسائل علمی چالش‌برانگیز هستند، در حالی که مطالعه جدی همان مسائل به طور آشکاری نادیده گرفته می‌شود.

همچنان‌که تقریباً در تمام آثاری از این دست شاهد هستیم استدلال‌های او تا حد زیادی برگرفته از اعتقاد او به گرایش‌های غیر قابل اجتناب تاریخی هستند، به تصور برخی افراد، علم آن‌ها را کشف کرده و نشأت‌گرفته از «فلسفه علمی» مارکسیسم‌اند که مفاهیم اساسی آن تقریباً، اگر نه همهٔ آن‌ها، شبیه مفاهیمی هستند که اساس رویکرد علمی به طبیعت را تشکیل می‌دهند و توانایی او برای قضاوت، نوعی پیشرفت در مقایسه با تمام چیزهایی است که در گذشته رخ داده است. از این‌رو، دکتر وادینگتون هرچند به سختی می‌تواند این را انکار کند که انگلستان امروزی در مقایسه با انگلستان سال ۱۹۱۳ محل

1. J. Benda

مناسبی برای زندگی نیست، مشتاقانه در انتظار یک نظام اقتصادی است که متمرکز و تمامیت‌خواه بوده و تمام جنبه‌های پیشرفت اقتصادی مناطق بزرگ را به طور آگاهانه به صورت یک کل واحد برنامه‌ریزی خواهد کرد. و برای این خوش‌بینی سهل‌انگارنهٔ او، که در این نظام تمامیت‌خواه آزادی فکری نیز می‌تواند وجود داشته باشد کتاب رویکرد علمی او هیچ پشتوانه‌ای ندارد جز این استدلال که باید شواهد ارزشمندی درباره پرسش‌هایی از این قبیل وجود داشته باشد که، آیا می‌توان «تمامیت‌خواهی را با اعطای آزادی‌های فکری ادامه داد؟»، پرسش‌هایی که فرد برای درک و پاسخگویی به آن‌ها لازم نیست یک متخصص باشد.

بررسی کامل‌تر گرایش‌های مختلف به سوی تمامیت‌خواهی در انگلستان، با در نظر گرفتن تلاش‌های متعدد صورت‌گرفته برای ایجاد نوعی سوسیالیسم طبقهٔ متوسطی که شباهت نگران‌کننده‌ای با پیشرفت‌های مشابه صورت‌گرفته در آلمان پیش از هیتلر دارد، میسر خواهد شد.[1] اگر می‌خواستیم در این‌جا فقط به خود جنبش‌های سیاسی بپردازیم باید سازمان‌های جدیدی از قبیل جنبش به سوی پیشرفت[2] یا ثروت همگانی[3] سِر ریچارد آکلند[4] مؤلف کتاب نبرد ما[5] را در نظر بگیریم یا فعالیت‌های «کمیته ۱۹۴۱» آقای جی. بی. پریستلی[6] را که در برهه‌هایی از زمان با سِر ریچارد آکلند هم‌پیمانی داشت. اما، هرچند بی‌توجهی به اهمیت نشانه‌ای این قبیل پدیده‌ها کاری غیر منطقی است، به سختی می‌توان این‌ها را نیروهای مهم سیاسی قلمداد کرد. جدا از تأثیرات فکری که از طریق دو مورد نشان دادیم، انگیزه‌ای که حرکت به سوی تمامیت‌خواهی را تقویت می‌بخشد عمدتاً از دو گروه با منافع جمعی بزرگ ناشی می‌شود: سرمایهٔ

۱. عنصر دیگری که بعد از این جنگ احتمالاً گرایش‌ها در این مسیر را تقویت می‌کند از سوی کسانی است که در طول جنگ مزه قدرت‌های کنترل قهری را خواهند چشید و خواهند فهمید که راضی کردن خودشان به ایفای نقش‌های متواضع‌تر دشوار است. اگرچه بعد از جنگ دوم، افرادی از این دست آن‌قدر زیاد نبودند که احتمالاً در آینده خواهند بود، حتی نفوذ چندان چشمگیری بر سیاست اقتصادی این کشور نداشتند. در شرکت برخی از این افراد در طول این ده یا بیست سال گذشته بود که برای اولین بار در این کشور احساس نامتعارف افتادن به آنچه در مجموع، فضای فکری «آلمانی» می‌نامم، را تجربه کردم.

2. Forward-March 3. Common-Wealth 4. Sir Richard Acland
5. Unser Kampf 6. J. B. Priestley

سازمان‌یافته و کار سازمان‌یافته. احتمالاً بزرگ‌ترین تهدید برای همگان این حقیقت است که سیاست‌های این دو گروه قدرتمند در یک مسیر واحد حرکت می‌کند.

آن‌ها این کار را از طریق حمایت مشترک و هماهنگ از سازمان‌دهی انحصارگرایانه صنعت انجام می‌دهند و این گرایش است که بزرگ‌ترین تهدید و خطر اولیه است. در حالی که هیچ دلیلی وجود ندارد باور کنیم این حرکت غیر قابل اجتناب است، اما کمتر می‌توان تردید داشت که اگر به حرکت خود در مسیر قبلی ادامه دهیم، به تمامیت‌خواهی سوق داده خواهیم شد.

البته، این حرکت به طور عمدی عمدتاً از سوی سازمان‌دهندگان امتیازات انحصاری سرمایه‌داری صورت می‌گیرد و از این‌رو، آن‌ها یکی از منابع بزرگ خطرساز محسوب می‌شوند. مسئولیت آن‌ها تحت تأثیر این حقیقت که هدف آن‌ها، نه ایجاد یک نظام استبدادی، بلکه، ایجاد یک نوع جامعه شرکتی است که در آن صنایع سازمان‌یافته که به صورت دارایی‌های نیمه‌مستقل و خودمدیریتی ظاهر می‌شوند، تغییر نخواهد یافت. اما آن‌ها نیز به اندازه هم‌فکران آلمانی خود کوته‌بین هستند که معتقدند اجازه دارند نه‌تنها چنین سیستمی را خلق کنند بلکه تا هر زمان که بخواهند می‌توانند آن‌را اداره کنند. اما تصمیماتی که مدیران یک‌چنین صنعت سازمان‌یافته‌ای مکرراً اتخاذ می‌کنند، تصمیماتی نیستند که هر جامعه‌ای بتواند برای مدت طولانی به افراد خصوصی واگذار کند. دولتی که اجازه می‌دهد چنین انباشته‌های عظیمی از قدرت رشد یابد، نمی‌تواند اجازه دهد این قدرت تماماً در کنترل افراد خصوصی باشد. همچنین این نمی‌تواند یک باور غیر واقعی باشد که در چنین شرایطی، کارآفرینان به مدت طولانی از شرایط دلخواه برخوردار شوند، شرایطی که در یک جامعه رقابتی تحت تأثیر این حقیقت توجیه می‌شود که فقط معدود افرادی به موفقیت دست می‌یابند که شانس رسیدن به آن خطرپذیری را ممکن می‌سازد. تعجب‌آور نیست که کارآفرینان دوست دارند هم از درآمد بالایی که در یک جامعه رقابتی افراد موفق‌شان به آن دست می‌یابند، برخوردار بوده و هم امنیتی را که برای کارمندان دولت فراهم می‌شود، داشته باشند. تا زمانی که بخش بزرگی از

صنایع خصوصی با یک صنعت دولتی همزیستی می‌کند، داشتن استعداد و مهارت زیاد کاری می‌تواند درآمدهای بالا، حتی در مشاغل نسبتاً امن را به همراه داشته باشد. اما در حالی که کارآفرینان ممکن است در طی مرحله انتقال به خوبی شاهد باشند که انتظارات آن‌ها پذیرفته می‌شود، طولی نخواهد کشید که مانند همکاران آلمانی خود درخواهند یافت آن‌ها نه استادان فن بلکه افرادی هستند که در تمام زمینه‌ها مجبور خواهند بود به قدرت و دستمزدی که دولت به آن‌ها اعطا می‌کند، راضی شوند.

این‌که نگارنده در این‌جا تأکید دارد نباید سرمایه‌داران را در حرکت نوین به سوی انحصارگرایی مقصر بدانیم، بدین معنا نیست که او از سرمایه‌داران جانبداری می‌کند، مگر این‌که استدلال‌های ارائه‌شده در این کتاب، به طور کلی، اشتباه تعبیر شده باشند. گرایش طبیعی آن‌ها به حرکت در این مسیر نه موضوع جدیدی بوده و نه می‌تواند به تنهایی به یک قدرت رعب‌انگیز مبدل شود. تحول نگران‌کننده این بود که آن‌ها در جلب حمایت گروه‌های زیادی موفق بوده و با کمک آن‌ها توانسته‌اند حمایت دولت را نیز جلب کنند.

از برخی جهات انحصارگرایان این حمایت را یا از طریق سهیم کردن سایر گروه‌ها در منافع‌شان، و یا شاید حتی غالباً، از طریق مجاب ساختن آن‌ها به این‌که شکل‌گیری امتیازات انحصاری به نفع عموم است به دست آورده‌اند. اما تغییر افکار عمومی، که توانسته با تأثیرگذاری بر قوه مقننه و قضائیه[1] یک کشور مهم‌ترین عامل در تحقق پیشرفت باشد، بیش از هر چیزی نتیجه تبلیغات ضد رقابتی چپ‌گرایان است. اغلب حتی اقداماتی که علیه انحصارگرایان اتخاذ می‌شود در حقیقت فقط به تقویت قدرت انحصارگرایی منجر می‌شود. هرگونه حمله به منافع انحصارگرایی، چه به خاطر منافع گروه‌های خاص و چه به خاطر منافع دولت به عنوان یک کل، به ظهور گروه‌های ذینفع جدید که به تقویت انحصارگرایی کمک می‌کنند، منجر خواهد شد. نظامی که در آن گروه‌های ذینفع بزرگی از منافع انحصارگرایی سود می‌برند ممکن است به

۱. بسنجید با مقالهٔ آموزنده:

W. Arthur Lewis, «Monopoly and The Law», *Modern Law Review*, Vol. VI, No. 3 (April 1943).

لحاظ سیاسی خطرناک‌تر از نظامی باشد که در آن سودها فقط به افراد معدود اختصاص می‌یابد و البته در چنین نظامی انحصارگرایی نیز مسلماً قدرتمندتر خواهد بود. اما، هرچند واضح است دستمزدهای بالایی که انحصارگرایان پرداخت می‌کنند نتیجه استثمار و همین‌طور سود خودش است و به فقیرتر شدن نه‌تنها مصرف‌کنندگان بلکه سایر حقوق‌بگیران منجر خواهد شد، اما، نه‌تنها افرادی که از آن سود می‌برند بلکه افکار عمومی امروزه عمدتاً توانایی پرداخت دستمزدهای بالا را به عنوان یک استدلال مشروع در حمایت از انحصارگرایی پذیرفته است.[1]

دلیل محکمی برای تردید وجود دارد که حتی در کشورهایی که در آن‌ها انحصارگرایی غیر قابل اجتناب است بهترین شیوه برای کنترل آن، اختصاص دادن آن به دولت است. اگر فقط یک صنعت مجزا مطرح باشد می‌تواند پذیرفتنی باشد. اما، هنگامی که صنایع انحصاری متعدد بسیاری مورد بحث است به جای این‌که آن‌ها را فقط در کنترل واحد دولت قرار دهیم باید به افراد مختلف واگذار کنیم. حتی اگر خطوط آهن، حمل و نقل جاده‌ای و هوایی یا تولید برق و گاز همگی به طور اجتناب‌ناپذیری انحصاری باشند، بی‌شک مصرف‌کننده بیش از زمانی که آن‌ها توسط یک ارگان مرکزی «هماهنگ» می‌شوند، از موقعیت قدرتمندتری برخوردار خواهد بود. انحصار خصوصی به ندرت می‌تواند کامل یا حتی از قوام طولانی برخوردار بوده یا بتواند رقابت بالقوه را انکار کند. اما انحصار دولتی همیشه تحت حمایت دولت بوده ــ و در مقابل رقابت بالقوه و انتقاد سازنده محافظت می‌شود. در اکثر موارد این بدان معنا است که یک انحصار موقتی از قدرتی برخوردار می‌شود که بتواند موقعیت خود را تضمین کند ــ قدرتی که تقریباً می‌توان از آن استفاده کرد. هر جا قدرتی که باید انحصار را کنترل کرده و مراقب باشد به وسیله‌ای برای

۱. شاید حتی شگفت‌آورتر، گرایش‌های چشمگیر بسیاری از سوسیالیست‌ها احتمالاً نسبت به دارندگان اوراق قرضه نشان می‌دهند که سازمان انحصارگرایانه به آن‌ها بارها تضمین درآمدهای مطمئن را می‌دهد. این‌که خصومت کورکورانه آن‌ها با سود باید مردم را به این‌سو بکشاند که درآمد ثابت را از نظر اجتماعی و اخلاقی مطلوب‌تر از سود بدانند و حتی انحصار را برای تضمین چنین درآمد تضمین‌شده را مثلاً نسبت به صاحبان اوراق قرضه بپذیرند، یکی از خارق‌العاده‌ترین نشانه‌های حفظ ارزش‌هاست که در طول نسل گذشته اتفاق افتاده است.

پناه دادن و دفاع از صاحبان آن مبدل می‌شود، هرجا که جلوگیری از سوء استفاده وظیفه دولت است و هرجا که انتقاد از عملکردهای انحصارگرایی به معنای انتقاد از دولت است، امید کمی می‌توان داشت که انحصارگرایی در خدمت به جامعه عمل کند. دولتی که در اداره شرکت‌های انحصاری در تمام مسیرها سردرگمی نشان می‌دهد، در حالی که از قدرت لازم برای درهم کوبیدن افراد برخوردار است، به لحاظ آزادی در تدوین سیاست‌ها دولت ضعیفی محسوب می‌شود. دستگاه انحصارگر شبیه دستگاه دولت شده و خود دولت بیش از پیش با منافع افرادی که امور را اداره می‌کنند سازگاری خواهد داشت تا منافع عموم مردم.

احتمالی که وجود دارد این است که هرجا انحصار واقعاً غیر قابل اجتناب باشد، طرحی که مد نظر آمریکایی‌هاست، یعنی، اِعمال کنترل شدید از سوی دولت بر انحصارات خصوصی، احتمال این‌که به نتایج رضایت‌بخش منجر شود بیش از مدیریت دولتی است. و این حداقل می‌تواند آن‌جا صدق کند که هرجا دولت قیمت‌ها را به طور شدید کنترل می‌کند، هیچ‌کس، غیر از انحصارگرایان، نمی‌توانند در سودهای کلان سهیم شوند. حتی اگر این امر این تأثیر را داشته باشد (همچنان‌که برخی مواقع بر شرکت‌های خصوصی آب و برق در ایالات متحده داشته) که خدمات ارائه‌شده از سوی صنایع انحصاری کم‌رضایت‌بخش‌تر از حد انحصار باشد کمترین بهایی خواهد بود که باید برای کنترل مؤثر قدرت‌های انحصاری پرداخت شود. شخصاً بیشتر ترجیح می‌دهم با برخی کمبودها سازگاری داشته باشم تا این‌که اجازه دهم انحصار سازمان‌یافته شیوه‌های زندگی مرا کنترل کند. چنین روش برخورد با انحصارگرایی، که به سرعت موقعیت انحصارگر را در بین مناصب کارآفرینانه تضعیف خواهد کرد به اندازه هر چیز دیگری موجب خواهد شد که انحصار فقط به حوزه‌هایی محدود شود که غیر قابل اجتناب بوده و باعث ظهور جایگزین‌هایی شود که از طریق رقابت فراهم می‌شوند. فقط یک بار دیگر موقعیت انحصارگر را شبیه موقعیت پسر شلاق‌زن سیاست اقتصادی در نظر بگیرید. متعجب خواهید شد که به چه سرعت اکثر کارآفرینان توانمندتر بار دیگر علاقه خود به حال و هوای نیروبخش رقابت را بازخواهند یافت!

اگر مشکل انحصارگرایی فقط مبارزه با انحصارگرایی سرمایه‌داری باشد،

آن‌گونه که الان است، دشوار نخواهد بود. اما همان‌گونه که قبلاً نیز اشاره شد، انحصارگرایی به شکل یک خطر درآمده است، نه به خاطر تلاش‌های چند سرمایه‌دار ذینفع، بلکه به دلیل حمایت‌هایی که آن‌ها از سوی افرادی که در سود آن‌ها شریک شده‌اند، و همین‌طور از سوی افراد بسیارِ دیگری که مجاب شده‌اند با حمایت از انحصارگرایی به ایجاد یک جامعه عادلانه‌تر و منظم‌تر کمک خواهند کرد، دریافت می‌دارند. خطرناک‌ترین نقطه عطف در تحولات نوین این بود که هنگامی که جنبش عظیمی که قصد داشت با مبارزه بر ضد تمام امتیازات به اهداف واقعی خود برسد، تحت دکترین‌های ضد رقابتی قرار گرفت و خود در مسیر جستجو برای کسب امتیاز گرفتار شد. رشد اخیر انحصارگرایی، تا حد زیادی نتیجه همکاری نزدیک بین سرمایه سازمان‌یافته و کار سازمان‌یافته است که در آن گروه‌های کاری دارای امتیاز، به قیمت از بین رفتن اجتماع و به ویژه افراد فقیر، افرادی که در صنایع بی‌سر و سامان مشغول به کار هستند و افراد بیکار، در منافع انحصارگرایی سهیم می‌شوند.

یکی از غم‌انگیزترین چشم‌اندازهای روزگار ما این است که یک جنبش دموکراتیک بزرگ از سیاستی حمایت می‌کند که به از بین رفتن دموکراسی منجر شده و فقط برای اقلیتی که از آن حمایت می‌کنند، سودآور خواهد بود. و این حمایت چپ‌گراها از گرایش‌ها به سوی انحصارگرایی است که آن‌ها را مقاومت‌ناپذیر کرده و چشم‌اندازهای آینده را تاریک ساخته است. تا زمانی که طبقه کارگر به از بین رفتن تنها نظامی که در آن حداقل میزان اندکی از استقلال و آزادی برای تمامی کارگران تضمین شده است، کمک می‌کند در واقع، امید اندکی می‌توان به آینده داشت. رهبران کارگری که اکنون با صدای بلند اعلام می‌دارند که «یک بار و برای همیشه نظام رقابتی دیوانه‌وار را کنار گذاشته‌اند»[1] اعلام می‌دارند که آزادی فردی محکوم به شکست است. هیچ احتمال دیگری وجود نخواهد داشت غیر از این‌که یا نظام توسط مقررات غیر شخصی بازار

---

۱. پروفسور اچ. جی. لاسکی (H. J. Laski) در ارائه خود برای چهل و یکمین کنفرانس سالانه حزب کارگر، لندن، ۲۶ می ۱۹۴۲ (گزارش، ص. ۱۱۱). شایسته است ذکر شود طبق نظر لاسکی، این «سیستم دیوانه رقابتی است که فقر را برای مردم افسون می‌کند و جنگ به مثابه پیامد آن فقر است» ــ یک خواندن کنجکاوانه از تاریخ یکصد و پنجاه سال گذشته.

اداره شده و یا بر اساس اراده چند فرد خاص هدایت شود. از این‌رو، آن‌هایی که درصدد از بین بردن اولی هستند خواسته یا ناخواسته به ایجاد دومی کمک می‌کنند. هرچند شاید برخی از وضعیت مطلوبی برخوردار بوده و همگی بدون تردید در این نظام جدید متحدالشکل خواهند بود، اما می‌توان تردید داشت که آیا اکثریت کارگران انگلیسی در نهایت از رهبران روشنفکر خود، که دکترین سوسیالیستی را برای آن‌ها به ارمغان آورده که آزادی فردی آن‌ها را به خطر می‌اندازند، تشکر خواهند کرد.

برای تمام آن‌هایی که با تاریخ بیست و پنج سال گذشته کشورهای بزرگ اروپا آشنایی دارند، مطالعه برنامه اخیر حزب کارگر انگلستان که اکنون به ایجاد یک «جامعه برنامه‌ریزی‌شده» متعهد شده، غم‌انگیزترین تجربه است. «هر تلاشی برای احیای بریتانیای قدیمی» با یک طرح مخالف مواجه می‌شود که نه‌تنها در شکل کلی بلکه در جزئیات و حتی کلمات نیز غیر قابل تفکیک از رویاهای سوسیالیستی است که بیست و پنج سال پیش بر مباحث آلمانی سایه افکنده بود. نه‌تنها نیازمندی‌های از قبیل تجزیه و جداسازی، که در پیشنهاد پروفسور لاسکی مطرح بود و بر حفظ «کنترل دولت در زمان صلح که برای بسیج منابع ملّی در زمان جنگ مورد نیاز است» تأکید داشت، بلکه تمام شعارهای بارز از قبیل «اقتصاد متعادل»[1] که پروفسور لاسکی اکنون وجود آن‌را برای بریتانیا ضروری می‌داند، یا «مصرف اشتراکی»[2] که تولید به طور مرکزی به طرف آن هدایت می‌شود، همگی از ایدئولوژی آلمانی نشأت گرفته است.

بیست و پنج سال پیش شاید بهانه‌هایی برای پایبندی به این اعتقاد ساده‌لوحانه وجود داشت که یک «جامعه برنامه‌ریزی‌شده می‌تواند بیش از یک جامعه رقابتی برای افراد آزادی اقتصادی به همراه داشته باشد»[3]. اما پایبندی به آن پس از بیست و پنج سال تجربه و آزمایش مجدد باورهای کهنه‌ای که این تجربه به آن‌ها منجر شده و در حالی که ما با پیامدهای آن نظریات در حال مبارزه هستیم، یک تراژدی غیر قابل توصیف است. این مسأله که حزب بزرگی

1. balanced economy 2. community consumption
3. The Old World and the New Society: An Interim Report of the National Executive of the British Labor Party on the Problems of Reconstruction, pp. 12 and 16.

که در پارلمان و در افکار عمومی تا حدود زیادی جایگزین احزاب پیشروی گذشته شده، خود را با آنچه یک جنبش واکنش‌گرا[1] نام برده می‌شود آمیخته می‌کند، تحول بزرگی است که در زمان ما رخ داده و سرچشمه خطر بزرگی است که ارزش‌های لیبرالی را تهدید می‌کند. این‌که پیشرفت‌های گذشته از سوی نیروهای سنت‌گرای راست تهدید می‌شود، پدیده تمام اعصار بوده و نباید ما را نگران کند. اما اگر جایگاه جناح مخالف، چه در حوزه‌های عمومی و چه در پارلمان، برای همیشه به انحصار یک حزب واکنش‌گرای دیگر مبدل شود، در این صورت هیچ امیدی باقی نخواهد ماند.

1. reactionary movement

۱۴ شرایط مادی و اهداف آرمانی

«آیا عادلانه یا عاقلانه است که صداهای بسیار علیه هدف اصلی دولت، کمترین تعداد افراد آزاد را اسیر کند؟ بی‌تردید عادلانه‌تر است که اگر فشار بیاید شمار کمتری شمار بیشتری را برای ابقا تحریک کند، که می‌تواند برای آن‌ها، آزادی آن‌ها، غلط نباشد به جای این‌که شمار بیشتری به طور اهانت‌آمیزی به خاطر لذت فرومایگی‌شان تعداد کمتری را برای برده‌بودنشان تحریک کند. آن‌ها که در پی چیزی جز آزادی عادلانه خودشان نیستند، همیشه حق برنده شدن دارند، هرگاه قدرت داشته باشند، دیگر صداهای مخالف هرگز زیاد نخواهد بود».

جان میلتون[1]

نسل ما دوست دارد به خود ببالد که کمتر از پیشینیان خود به ملاحظات اقتصادی اهمیت قائل بوده است. «هدف انسان اقتصادی» به درستی به عنوان یکی از افسانه‌های بزرگ عصر ما درآمده است. قبل از این‌که آن‌را بپذیریم یا این تغییر را تحسین کنیم، باید کمی بیشتر درباره درستی آن بحث کنیم. وقتی به ادعاهایی که اصلاح ساختار اجتماعی را مورد تأکید قرار می‌دهند، توجه

1. John Milton

می‌کنیم، در ظاهر به نظر می‌رسد همگی آن‌ها از یک ویژگی اقتصادی برخوردارند. قبلاً شاهد بوده‌ایم که تفسیر مجدد اقتصادی آرمان‌های سیاسی گذشته از قبیل آزادی، برابری و امنیت، خواسته‌های عمده افرادی هستند که، در عین حال، هدف انسان اقتصادی را مورد تأکید قرار می‌دهند. نمی‌توان زیاد تردید داشت که انسان امروزی، بیش از گذشته، در باورها و آرزوهای خود از دکترین‌های اقتصادی، همین‌طور، از باور به غیر عقلانی بودن نظام اقتصادی ما، از تأکیدات نادرست بر «فراوانی بالقوه»، و نظریات ناصحیح درباره گرایش غیر قابل اجتناب به سوی انحصارگرایی و تصوری که در نتیجه وقایعی از قبیل نابود کردن ذخایر مواد خام یا سرکوب اختراعات ناشی شده است، وقایعی که برای وقوع آن‌ها رقابت را متهم می‌کنند، تأثیر پذیرفته است. هرچند، این‌ها وقایعی هستند که نمی‌توانند در اثر رقابت به وقوع پیوسته باشند بلکه تنها از طریق انحصار و معمولاً انحصار دولتی امکان‌پذیر هستند.[1]

اما به مفهومی دیگر، بدون شک درست است که نسل حاضر کمتر از گذشتگان خود به ملاحظات اقتصادی گوش فرا می‌دهد و به هیچ‌وجه مایل نیست نیازها و خواسته‌های خود را به خاطر آنچه استدلال‌های اقتصادی نامیده می‌شود قربانی کند. نسل ما نمی‌تواند موانع موجود بر سر راه خواسته‌های اولیهٔ خود را تحمل کرده و در برابر ضروریات اقتصادی تسلیم شود. و آنچه نسل حاضر را از پیشینیان متمایز می‌کند، نه اظهار تنفر نسبت به رفاه مادی، بلکه برعکس، به رسمیت نشناختن هرگونه مانع، و کنار گذاشتن هرگونه تعارض با سایر اهدافی است که رسیدن به اهداف آن‌ها را میسر می‌سازند. ترس اقتصادی، بهتر از اصطلاح گمراه‌کنندهٔ «هدف انسان اقتصادی»، که بیانگر تغییر وضعیت امور است که هرگز در مسیری که ما در آن حرکت می‌کنیم وجود نداشته است، می‌تواند این رویکرد را توصیف کند. انسان می‌خواهد در برابر نیروهای

۱. استفاده مکرر از نابودی گاه و بیگاه گندم، قهوه و غیره به عنوان استدلالی علیه رقابت تبیین خوبی از نادرستی فکری زیاد این استدلال است، زیرا اندکی تأمل نشان خواهد داد که در یک بازار رقابتی هیچ مالک چنین ذخایری از نابودی آن‌ها منفعت نمی‌برد. مورد تعلیق ثبت اختراعات مفید پیچیده‌تر است و نمی‌تواند در یک یادداشت به اندازه کافی بحث شود؛ اما، شرایطی که در آن ذخیره سرما ثبتی را سودآور می‌کند که **منفعت اجتماعی باید در آن به کار رفته باشد** چنان استثنایی هستند که وقوع‌شان در هر مورد مهم تردیدآمیز است.

غیر فردی که در گذشته تسلیم آن‌ها شده بود، نیروهایی که تمام تلاش‌های فردی او را با شکست مواجه ساخته بود قیام کرده و تنفر داشته باشد.

این قیام نمونه‌ای از یک پدیدهٔ بسیار بزرگ‌تر است، یک بی‌میلی جدید نسبت به تسلیم در مقابل هرگونه قانون یا ضرورتی که منطق آن برای فرد غیر قابل درک است. این پدیده خود را در بسیاری از حوزه‌های حیات فردی به ویژه در حوزهٔ اخلاقیات نمایان می‌سازد و اغلب یک نگرش قابل تحسین است. اما حوزه‌هایی وجود دارند که در آن‌ها، این تلاش برای فهم‌پذیر بودن نمی‌تواند به طور کامل ارضاء شود و، در عین حال، نپذیرفتن هر امر غیر قابل درک به طور حتم به از بین رفتن تمدن‌ها منجر خواهد شد. هرچند با پیچیده‌تر شدن جهان پیرامون ما، مقاومت ما در برابر نیروهایی که پیوسته با اهداف و طرح‌های ما تداخل پیدا می‌کنند، افزایش می‌یابد. اما تنها در این شرایط است که امکان درک کامل آن‌ها از سوی افراد کمتر و کمتر می‌شود. تمدن پیچیده‌ای نظیر تمدن ما، ضرورتاً بر سازگاری فرد با تغییراتی که درک علت و ماهیت آن‌ها برای فرد ممکن نیست، استوار است: این‌که چرا فرد باید کمتر یا بیشتر از دیگران داشته باشد، چرا مجبور است به یک منطقه دیگر مهاجرت کند، چرا دست‌یابی او به برخی چیزها، دشوارتر از دست‌یابی به چیزهای دیگر است، همیشه به شرایط پیچیده‌ای متصل است که هیچ ذهنی نمی‌تواند به تنهایی آن‌ها را درک کند. نکتهٔ تأسف‌آور این است که آن‌هایی که تحت تأثیر قرار می‌گیرند، یک علت مشخص و قابل اجتناب را متهم قرار خواهند داد، در حالی که ارتباط درهم‌تنیدگی پیچیده‌ای که باعث این تغییرات می‌شود، به طور اجتناب‌ناپذیری، سرپوشیده باقی می‌ماند. حتی رهبر یک جامعهٔ کاملاً برنامه‌ریزی‌شده، اگر می‌خواست به هر فرد توضیح بدهد که چرا او باید به یک شغل متفاوت هدایت شود یا چرا باید دستمزد او تغییر یابد، نمی‌توانست بدون شرح و توجیه کل برنامهٔ خود، آن‌را انجام دهد که البته این نیز بدین معناست که در این صورت فقط می‌توانست به تعداد معدودی شرح دهد.

تسلیم شدن فرد در برابر نیروهای غیر شخصی بازار در گذشته، رشد تمدنی را که بدون این نمی‌توانست توسعه یابد، ممکن ساخته است، و از طریق

همین تسلیم شدن است که هر روز به ایجاد چیزی که فراتر از درک کامل ما است، کمک می‌کنیم. مهم نیست که انسان دیروزی به خاطر عقایدی که امروزه خرافی محسوب می‌شود، تسلیم شده است، عقایدی که از یک روح مذهبی تواضع یا احترام بیش از حد به آموزه‌های اقتصاددانان اولیه سرچشمه می‌گیرد. نکته مهم این است که درک عقلانی ضرورت تسلیم شدن در برابر نیروهایی که نمی‌توانیم از کارکرد آن‌ها تبعیت کنیم، بی‌نهایت دشوارتر از تسلیم شدن در برابر آن‌ها از روی احترام و حیرت، که از دین یا حتی احترام به دکترین‌های اقتصادی الهام می‌گیرد، است. درواقع، می‌توان چنین تصور کرد که اگر می‌خواهیم تمدن پیچیده کنونی‌مان را بدون انجام کارهایی که ضرورت آن‌ها را درک نمی‌کنیم، حفظ کنیم، هر فرد باید بی‌نهایت هوشیارتر از آنچه باشد که اکنون هست. تسلیم نشدن در مقابل نیروهایی که نه آن‌ها را درک می‌کنیم و نه به عنوان تصمیمات آگاهانهٔ یک موجود هوشیار به رسمیت می‌شناسیم، محصول یک خردگرایی ناقص و اشتباه است. این خردگرایی ناقص است زیرا نمی‌تواند درک کند برای هماهنگی چند تلاش فردی متفاوت در یک جامعه پیچیده، باید حقایقی را نیز مورد توجه قرار داد که هیچ فردی نمی‌تواند به طور کامل درک کند. و نمی‌تواند درک کند که تنها جایگزین برای تسلیم شدن در برابر نیروهای غیر شخصی و غیر عقلانی بازار، تسلیم شدن در برابر نیروی سایر افراد است که به همان اندازه غیر قابل کنترل فردی است. در غیر این صورت، این جامعهٔ پیچیده از هم خواهد پاشید. فرد در اضطراب خود برای فرار از موانع دست و پاگیری که احساس می‌کند، نمی‌تواند درک کند که موانع نظم‌یافته جدیدی که به طور عمدی بر سر راه قرار خواهد گرفت، حتی دردآورتر خواهد بود.

آن‌هایی که استدلال می‌کنند ما تا حد شگفت‌انگیزی بر نیروهای طبیعت مسلط شده‌ایم، اما متأسفانه نمی‌توانیم استفاده مؤثری از امکانات همکاری اجتماعی داشته باشیم، درست می‌گویند. اما هنگامی که این قیاس را تعمیم داده و استدلال می‌کنیم که می‌توانیم به همان روشی که بر نیروهای طبیعت مسلط شدیم، بر نیروهای اجتماعی نیز مسلط شویم، اشتباه می‌کنند. این نه‌تنها به

استبداد منجر می‌شود بلکه تمدن ما را نیز نابود کرده و راه پیشرفت را در آینده مسدود خواهد کرد. آن‌هایی که آن‌را تقاضا می‌کنند با همین تقاضایشان نشان می‌دهند هنوز نتوانسته‌اند بافتی را که حفاظت از دستاوردهای آن بر هماهنگی تلاش‌های فردی بر اساس نیروهای غیر شخصی صورت می‌پذیرد، درک کنند.

در این‌جا لازم است به طور خلاصه به همان نکتهٔ اساسی برگردیم ـ این‌که آزادی فردی نمی‌تواند با برتر شمردن یک هدف واحد، که تمام جامعه باید به طور کلی و پیوسته تسلیم آن شود، سازش داشته باشد. تنها استثناء برای این قانون که یک جامعهٔ آزاد نباید تسلیم یک هدف واحد شود، جنگ و سایر بدبختی‌های موقتی است هنگامی که تبعیت تمام امور از یک نیاز فوری، بهایی است که درازای آن می‌توانیم آزادی خود را در بلندمدت حفظ کنیم. این نشان می‌دهد چرا استفاده از بسیاری اصطلاحات زیبایی را که یاد گرفته‌ایم برای مقاصد جنگی به کار گیریم، برای مقاصد صلح‌آمیز گمراه‌کننده است: به طور موقتی می‌توان آزادی را به خاطر تأمین و تضمین آن در آینده قربانی کرد، اما نمی‌توان درباره نظامی که به عنوان یک سازمان پایا مطرح است، این را گفت.

این اصل که در زمان صلح هیچ هدف واحدی نمی‌توان بر سایر اهداف ارجحیت مطلق داشته باشد، حتی بر آن هدفی که همگان قبول دارند ارجح است: یعنی، غلبه بر بیکاری، کاربرد دارد. هیچ شکی وجود ندارد که این باید هدف بزرگ‌ترین و بیشترین تلاش‌های ما باشد؛ حتی اگر این‌طور هم باشد، آن بدان معنا نیست که چنین هدفی باید به حذف سایر اهداف منجر شود؛ به عبارت دیگر، نباید «به هر قیمتی» به اجرا گذاشته شود. درواقع، در این حوزه است که جذابیت عبارات مبهم اما رایجی از قبیل «اشتغال کامل» ممکن است به راحتی به اقدامات بسیار کوته‌بینانه منجر شود. از این‌رو، این تصور غیر مسئولانه و مطلق یک ایده‌آلیست خودرأی که «باید به هر قیمتی بدان دست یافت»، ممکن است بزرگ‌ترین ضربه را بر اجتماع وارد کند.

بسیار حائز اهمیت است که با چشمان باز به اموری که بعد از جنگ در این حوزه با آن‌ها روبرو خواهیم شد، بنگریم و باید به طور شفاف هرآنچه که امید دست‌یابی به آن‌را داریم، درک کنیم. یکی از ویژگی‌های عمده شرایط بعد از

جنگ، این است که نیازهای خاص جنگ صدهاهزار زن و مرد را به سوی مشاغل تخصصی‌ای سوق داده است که در طول جنگ، آنها در آن مشاغل، دستمزد نسبتاً بالایی دریافت می‌کرده‌اند. در بسیاری از موارد، هیچ امکانی برای جذب همان تعداد افراد در این مشاغل خاص وجود نخواهد داشت. بایستی افراد بسیاری را به مشاغل دیگر منتقل کرد که در این صورت نیز، بسیاری از آن‌ها دستمزد شغل جدید را کمتر از دستمزد شغل دوران جنگ خواهند یافت. حتی آموزش مجدد، که مطمئناً باید بر اساس یک معیار لیبرال فراهم شود، نمی‌تواند به طور کامل این مشکل را حل کند. هنوز افراد بسیاری وجود خواهند داشت که اگر بر اساس ارزش خدماتشان در آن زمان برای جامعه، دستمزد دریافت کنند، در هر نظامی باید با کاهش شرایط مادی‌شان نسبت به شرایط دیگران قانع باشند.

در این صورت، اگر اتحادیه‌های تجاری بتوانند با موفقیت در برابر هرگونه کاهش دستمزدهای گروه‌های خاص، مقاومت کنند، تنها دو گزینه پیش رو خواهد بود: یا باید زور به کار برده شود (یعنی، افراد خاصی باید به طور اجباری به مشاغل با دستمزد پایین منتقل شوند) یا آن‌هایی که دیگر نمی‌توانند با دستمزدهای نسبتاً بالایی که در زمان جنگ دریافت می‌کردند، مشغول شوند باید بیکار بمانند، تا این‌که مشاغلی با دستمزد پایین را قبول کنند. و این مشکلی است که در جوامع سوسیالیستی بیش از سایر جوامع رخ می‌دهد؛ و تعداد زیادی از کارگران احتمالاً تمایل کمی خواهند داشت تا دستمزدهای کنونی خود را به طور دائمی نسبت به آن‌هایی تضمین کنند که به دلیل نیاز خاص جنگ جذب مشاغلی با دستمزدهای بالا شده‌اند. یک جامعه سوسیالیست، مسلماً در این موقعیت، از زور استفاده خواهد کرد. نکته‌ای که به ما مربوط می‌شود این است که اگر می‌خواهیم به هر قیمتی از بیکاری جلوگیری کرده و در عین حال از زور استفاده نکنیم، از روی ناچاری به تدابیری دست خواهیم زد که هیچ‌کدام نمی‌تواند آسایش همیشگی برای ما به همراه داشته و همگی به طور جدی مانع استفاده مؤثر از منابع‌مان خواهند شد. به ویژه باید به خاطر داشت که سیاست پولی نمی‌تواند به طور واقعی این مشکل را درمان کند مگر

از طریق یک تورم قابل ملاحظه، که بتواند تمام دستمزدها و قیمت‌ها را نسبت به آن‌هایی که قابل کاهش نیستند، افزایش دهد. حتی این امر نیز فقط از طریق تأثیرگذاری پنهانی به نتایج دلخواه خواهد رسید. با این حال، افزایش سایر دستمزدها و درآمدها، به میزانی که بتواند با موقعیت گروه مورد نظر سازگاری داشته باشد، تورم را به حدی گسترش خواهد داد که آشفتگی مشکلات و ناعدالتی‌های ناشی از آن، خیلی شدیدتر از آن‌هایی خواهد بود که بتوان آن را از بین برد.

این مشکل که پس از جنگ به طور حادی بروز پیدا می‌کند، تا زمانی که نظام اقتصادی بتواند خود را با تغییرات پیوسته سازگار کند، همیشه با ما خواهد بود. همیشه در کوتاه‌مدت، بیشترین حد ممکن اشتغال از طریق به‌کارگیری افراد در هر شغل ممکن و، همین‌طور، از طریق انبساط پولی فراهم خواهد شد. اما، این میزان بالا را فقط می‌توان از طریق توسعه تورمی پیوسته و توزیع دوباره کار در بین صنایع، که شرایط در حال تغییر بر آن تأکید دارند، حفظ کرد، شرایط تا زمانی که کارگران در انتخاب شغل خود آزاد باشند، با اندکی تأخیر ظهور یافته و یک میزان از بیکاری را به همراه خواهد داشت. رسیدن به بیشترین حد اشتغال از طریق ابزارهای پولی، سیاستی است که در انتها مسلماً به شکست اهداف خود منجر خواهد شد. زیرا این سیاست قصد دارد بهره‌وری کار را کاهش داده و بدین ترتیب نسبت جمعیت در حال کار را، که با دستمزدهای فعلی و تنها از طریق ابزارهای ساختگی، مشغول نگه داشته می‌شوند، افزایش دهد.

کمتر می‌توان تردید داشت که پس از جنگ اهمیت منطق مدیریت امور اقتصادی بیش از پیش جلوه‌گر شده و سرنوشت تمدن ما در نهایت به نحوه حل مسائل اقتصادی که با آن روبرو خواهیم شد، بستگی خواهد داشت. حداقل این‌که یک بریتانیایی در ابتدا فقیر خواهد بود، درواقع خیلی فقیر ــ و مشکل بازیابی و بهبود سطح زندگی سابق افراد برای بریتانیای کبیر، دشوارتر از بسیاری کشورهای دیگر خواهد بود. اگر منطقی عمل کنند، می‌توان امیدوار بود که با سخت‌کوشی و اختصاص بخش عمده‌ای از تلاش‌های خود به بازسازی

و نوسازی سازمان‌ها و دستگاه‌های صنعتی بتوانند در عرض چند سال به همان سطح زندگی پیشین دست یافته یا حتی از آن فراتر روند. اما این نیز بر این فرض استوار است که آن‌ها در حال حاضر به مصرف متعادل راضی خواهند شد بدون آن‌که به عمل بازسازی صدمه وارد شود و این‌که امیدهای افراطی نتواند ادعاهای مهارنشدنی بیشتر از اندازه موجود ایجاد کند و این‌که برای آن‌ها خیلی مهم است که تمامی منابع خود را به بهترین نحو و در جهت رفاه افراد به کار گیرند[1]. شاید نکته‌ای که به همان اندازه اهمیت دارد این است که آن‌ها نباید با تلاش‌های کوته‌بینانه در جهت درمان فقر، از طریق توزیع مجدد و نه افزایش درآمد، گروه‌های بزرگ‌تر را ضعیف کرده و آن‌ها را به دشمنان سرسخت نظام سیاسی کنونی تبدیل سازند. هرگز نباید فراموش کرد که تنها عامل مؤثر در ظهور استبداد در اروپا، که هنوز هم در انگلستان و آمریکا بروز نیافته، وجود یک طبقهٔ متوسط بزرگ است که اخیراً بی‌ارزش نمایانده است.

امیدهای ما برای روبرو نشدن با سرنوشت تهدیدآمیز، باید تا حدود زیادی بر این چشم‌انداز استوار باشد که می‌توانیم دوباره به پیشرفت اقتصادی سریعی، هرچند که شروع آن با روند پایینی همراه است، که ما را به بالا حرکت خواهد داد، دست یابیم. و شرط اصلی برای این پیشرفت این است که همگی ما باید آمادگی سازگاری سریع با جهان همیشه در حال تغییر را داشته باشیم. این‌که هیچ ملاحظه‌ای برای معیار مرسوم گروه‌های خاص نباید در نظر گرفته شود تا مانع این انطباق گردد، و ما باید بار دیگر یاد بگیریم که به تمام منابع‌مان که کمک شایانی به ثروتمندتر شدن همه ما می‌کنند بازگردیم. تعدیلاتی که در صورت بازیابی و فراتر رفتن از معیارهای اولیه‌مان مورد نیاز خواهد بود بیشتر از هرگونه تعدیل مشابهی خواهد بود که مجبور بودیم در گذشته انجام دهیم؛ و تنها اگر هریک از ما به طور فردی حاضر باشیم از الزامات این تعدیل مجدد

۱. این‌جا شاید جا دارد تأکید کنیم هرچند ممکن است کسی آرزوی بازگشت سریع به یک اقتصاد آزاد را داشته باشد، امّا این نمی‌تواند به معنای حذف ضربه محدودیت‌های زمان جنگ باشد. هیچ چیزی نمی‌توانست کارآفرینی آزاد را بیش از جابجایی و بی‌ثباتی حاصل از چنین تلاشی ــ هرچند احتمالاً به طور موقت ــ بی‌اعتبار کند. مسأله آن است که در فرآیند تحرک‌زدایی چه نوع سیستمی را باید هدف قرار دهیم، نه این‌که سیستم زمان جنگ باید با سیاست دقیق رهاسازی تدریجی کنترل‌ها، که بایستی مدت‌ها گسترش می‌یافت، به یک ترتیبات دایمی‌تری مبدل گردد.

پیروی کنیم قادر خواهیم بود از یک دوره سخت عبور کنیم، همچون آزادمردانی که خود روش زندگی‌شان را برمی‌گزینند. بگذارید یک حداقل ثابت از همه امکانات برای همه تأمین گردد؛ امّا، ضمناً بگذارید بپذیریم که این تضمین حداقل اساسی همه خواسته‌ها برای امنیت امتیازی طبقات خاص باید منقضی شود، که همه بهانه‌های گروه‌ها برای خارج کردن درآمدهای جدید از تسهیم خوشبختی نسبی‌شان در جهت حفظ استاندارد خاصی از خوشبختی خود از بین برود.

شاید به‌جا باشد بگوییم «اقتصاد لعنتی، بگذار جهانی شایسته بسازیم» ــ امّا، درواقع، این صرفاً از سر بی‌مسئولیتی است. با جهان ما آن‌چنان‌که هست، با هر کس که متقاعد شده باشد که شرایط مادی این‌جا و آن‌جا باید بهبود یابد، تنها شانس ساختن جهانی شایسته آن است که بتوانیم بهبود سطح عمومی ثروت را تداوم بخشیم. چیزی که دموکراسی مدرن بی‌تردید تحمل نخواهد کرد ضرورت یک کاهش عمده در استانداردهای معیشتی زندگی در زمان صلح یا حتی ماندگاری طولانی‌مدت شرایط اقتصادی آن است.

افرادی که می‌پذیرند روندهای سیاسی کنونی تهدیدی جدی بر اوضاع اقتصادی ایجاد می‌کنند و از طریق اثرات اقتصادی‌شان ارزش‌های والاتری را تحت تأثیر قرار می‌دهند، همچنان احتمالاً خودشان را فریب می‌دهند که ما برای به دست آوردن اهداف آرمانی، حاضر به فداکاری‌های مادی هستیم. اما، تردید وافری در این زمینه وجود دارد که آیا رویکرد پنجاه‌ساله به جمع‌گرایی استانداردهای اخلاقی ما را ارتقاء داده است و یا این‌که تغییرات تقریباً در جهت مخالف بوده است. هرچند ما به غرورورزی درباره آگاهی اجتماعی حسّی‌ترمان عادت داریم، به هیچ‌وجه روشن نیست که این با عمل مدیریت فردی‌مان تعدیل می‌شود. از جنبه منفی، نسل ما در خشم خود علیه نابرابری‌های نظم موجود اجتماعی، از بسیاری از پیشینیان تفوق خواهد جست. امّا اثر آن حرکت بر استانداردهای مثبت‌مان در زمینه درست اخلاقیات، مدیریت فردی، و بر جدیّتی که ما با آن اصول اخلاقی را در مقابل مزایا و الزامات ماشین اجتماعی حفظ می‌کنیم، موضوعی بسیار متفاوت است.

مسایل در این زمینه چنان گیج‌کننده شده‌اند که لازم است به مبانی مراجعه بکنیم. آنچه نسل ما در خطر از دست دادن آن است نه‌تنها این نیست که اخلاقیات به خاطر ضرورت پدیدار مدیریت فردی است بلکه این هم نیست که آن‌ها فقط در فضایی می‌توانند وجود داشته باشند که فرد در تصمیم‌گیری برای خود آزاد باشد و به طور داوطلبانه منافع شخصی خود را برای تحقق یک قاعده اخلاقی فدا کند. خارج از فضای مسئولیت فردی، نه بدی وجود دارد و نه خوبی، نه فرصت برای خیر اخلاقی وجود دارد و نه شانس اثبات صداقت کسی از راه فدا کردن تمایلات شخصی به آنچه فکر می‌کند درست است. تنها آن‌جا که خود مسئول علایق [منافع][1] مان باشیم و آزاد باشیم آن‌ها را فدا کنیم، تصمیم ما ارزش اخلاقی دارد. ما نه مستحق هستیم که به هزینه شخص دیگری ناخودخواه باشیم و نه این‌که، اگر هیچ انتخابی نداشته باشیم خیری در عدم خودخواهی وجود دارد. اعضای جامعه که در تمام جوانب «ساخته» می‌شوند تا کار خیر انجام دهند هیچ عنوانی برای ستایش ندارند. همچنان‌که میلتون می‌گوید: «اگر هر کنشی که در یک فرد بالغ، خیر یا شر است تحت اجبار و تجویز و فشار می‌بود، فضیلت چه خواهد بود جز یک نام، آن‌گاه چه ستایشی به خاطر درستکاری خواهد داشت، چه شکری از سر هشیاری، عدالت یا پرهیزگاری خواهد داشت؟»

آزادی برای نظم‌دهی به رفتار خودمان در فضایی که مقتضیات مادی انتخابی را پیش روی ما قرار می‌نهند، و مسئولیت برای ترتیبات زندگی‌مان مطابق با وجدان خود، نسیمی است که حس اخلاقی تنها در پرتو آن رشد می‌کند و ارزش‌های اخلاقی در جریان تصمیم‌گیری آزادانه فرد هر روز بازتولید می‌شود. مسئولیت، نه در مقابل قدرت برتر بلکه در مقابل وجدان فردی، آگاهی از وظیفه نه از سر اجبار، ضرورت تصمیم‌گیری درباره این‌که کدام ارزش‌ها باید فدای دیگری گردند و تحمل پیامدهای تصمیم فرد، جوهرهٔ اخلاقیاتی است که شایسته نام‌شان هستند.

این‌که در این فضای رفتار فردی، اثر جمع‌گرایی تقریباً به طور کامل

۱. Interest (استفاده از این کلمه توسط هایک عمدی است و لزوماً به معنای منفعت (Benefit) نیست. م.)

مخرب شده است هم اجتناب‌ناپذیر و هم انکارناپذیر است. جنبشی که وعده اصلی آن رهایی از مسئولیت[1] است نمی‌تواند از حیث اثرش ضد اخلاقی باشد، هرچند آرمان‌های بلندپایه دارد که تولدش را بدان منتسب می‌کند. آیا بیش از این می‌توان تردید نمود که احساس التزام شخصی به درمان نابرابری‌ها، آن‌جا که قدرت شخصی ما اجازه می‌دهد، به جای تقویت، تضعیف شده است، که هم اراده به تحمل مسئولیت و هم اراده به آگاهی به عنوان وظیفه فردی ما برای دانستن نحوهٔ انتخاب، به طور محسوسی آسیب دیده است؟ بین این خواسته که وضعیت مطلوب امور باید توسط صاحبان قدرت حاصل شود یا حتی برای هر فرد دیگری کار یکسانی انجام شود، و آمادگی برای انجام آنچه فرد به جای فدا کردن تمایلات خود و شاید در مواجهه با افکار عمومی خصومت‌آمیز، حق می‌پندارد تفاوت وجود دارد. به راحتی می‌توان گفت ما درواقع نسبت به سوء استفاده‌های خاص صبورتر، و نسبت به نابرابری‌ها در موارد فردی، بی‌تفاوت‌تر شده‌ایم، زیرا چشمان خود را بر سیستم کاملاً متفاوتی دوخته‌ایم که در آن حکومت هر چیزی را درست سر جای خود قرار می‌دهد. همان‌طور که گفته شده، حتی ممکن است اشتیاق به کنش جمعی روشی باشد که ما بدون پشیمانی و به طور جمعی در آن خودخواهی، که یاد گرفته بودیم اندکی مهارش کنیم، افراط نماییم.

درست است که نیکی‌هایی که اکنون ارج کمتری به آن‌ها گذشته و عمل می‌شود ــ استقلال، خوداتکایی، تمایل به تحمل ریسک‌ها، آمادگی برای پشتیبانی از محکومیت کسی در مقابل اکثریت، و اراده به همکاری داوطلبانه با

---

۱. این موضوع هنگامی بیشتر و بیشتر آشکار می‌شود که سوسیالیسم به تمامیت‌خواهی نزدیک‌تر می‌گردد و در انگلیس در برنامه آخرین و تمامیت‌خواهانه‌ترین شکل سوسیالیسم انگلیسی، جنبش «ثروت عمومی Common-Wealth» ریچارد آکلند، صراحتاً عنوان می‌شود. ویژگی اصلی نظم نوینی که وی وعده می‌دهد نظمی است که در آن اجتماع به فرد خواهد گفت «تو درباره کسب و کار زندگی «خودت»، خود را به زحمت نینداز». البته، در نتیجه، «باید اجتماعی در کل باشد که چه کسی باید برای منابع ما استخدام شود یا نشود، و چگونه و چه زمانی و با چه روشی باید کار کند». و اجتماعی است که «در شرایط بسیار قابل‌تحمل اردوگاه‌هایی را برای طفره‌روندگان برپا می‌کند». شگفت‌آور است که مؤلف درمی‌یابد که هیتلر «آیا به جزء کوچک، یا شاید باید گفت یک وجه خاص از آنچه، در نهایت برای بشریت مورد نیاز است» برخورد کرده (یا نیاز داشته از آن استفاده کند؟) (سر ریچارد آکلند، مارس آینده [۱۹۴۱]، صص ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۳۵ و ۳۲).

همسایگان ـ الزاماً نیکی‌هایی هستند که عملکرد یک جامعه فردگرا به آن‌ها متکی است. جمع‌گرایی هیچ چیزی ندارد تا در جای‌شان قرار دهد و همان‌طوری که تاکنون آن‌ها را نابود کرده است. هیچ چیزی از خود برجای نگذاشته است جز تقاضا برای اطاعت و اجبار افراد برای انجام آنچه خوب بودن آن توسط جمع تصمیم گرفته می‌شود. انتخاب دوره‌ای نمایندگان، که انتخاب اخلاقی فرد بدان هرچه بیشتر و بیشتر تمایل به کاهش دارد، اتفاقی نیست که ارزش‌های اخلاقی‌اش بدان متکی باشد یا جایی نیست که او به طور ثابت جایگاه ارزش‌هایش را احیاء و اثبات کند و صداقت حرفه خود را با فدا کردن ارزش‌هایی که در اولویت‌بندی وی پایین‌تر از ارزش‌های والاتر قرار می‌گیرد به معرض آزمون بگذارد.

همان‌طوری که قواعد تکامل‌یافتهٔ رفتار و مدیریت توسط افراد منبعی است که کنش سیاسی جمعی از استانداردهای اخلاقی درون آن مشتق می‌شود، درواقع شگفت‌آور خواهد بود اگر رهاسازی استانداردهای هدایت فردی با ارتقاء استانداردهای کنش اجتماعی همراه می‌شد. به وضوح، تغییرات شگرفی اتفاق افتاده است. البته هر نسلی نسبت به پیشینیان خود برخی ارزش‌ها را بالاتر و برخی را پایین‌تر قرار می‌دهد. اما، اهدافی که هم‌اکنون جایگاه پایین‌تری دارند کدامند و کدام ارزش‌ها در صورت برخورد با سایر ارزش‌ها ممکن است راهی را به ما نشان دهد؟ چه نوع ارزش‌هایی در تصویر آینده ما، توسط نویسندگان و سخنرانان مردمی، در مقایسه با رویاها و امیدهای پدران ما تجسم می‌یابد؟

مطمئناً این راحتی، راحتی مادی نیست، نه ارتقاء استاندارد زندگی‌مان و نه تضمین وضعیت معینی در جامعه‌ای که در رتبه پایین‌تری قرار دارد. آیا یک نویسنده یا سخنران مردمی وجود دارد که جرأت کرده به توده‌ها بگوید که آن‌ها باید رفاه مادی‌شان را برای تقویت یک هدف آرمانی فدا کنند؟ آیا این، در حقیقت، کاملاً راهی دیگر نیست؟ آیا تمام ارزش‌های اخلاقی ـ آزادی، استقلال، حقیقت و صداقت فکری، صلح و دموکراسی، و احترام به فرد در مقام انسان به جای عضو بودن صرف در یک گروه سازمان‌یافته ـ آن چیزهایی نیستند که به عنوان «توهمات قرن نوزدهم[1]» آموزش داده می‌شوند؟

1. nineteenth century illusions

قطب‌های ثابتی که هم‌اکنون مقدس پنداشته می‌شوند به طوری که هیچ اصلاح‌گری جرأت دست‌یازی بدانها را نداشته باشد به این دلیل که آنها مرزهای تغییرناپذیری هستند که بایستی در هرگونه برنامه برای آینده ارج گذاشته شوند، کدامند؟ آنها دیگر آزادی فرد، آزادی جنبش وی و تقریباً هرگز آزادی بیان وی نیستند. آنها استانداردهای حمایت‌شده این یا آن گروه، «حق»شان برای مستثنی کردن دیگران از تدارک نیازهای همنوعان‌شان، هستند. تبعیض بین اعضاء و غیر اعضای گروه‌های بسته، نه ملّیت‌های کشورهای مختلف، هرچه بیشتر از اهمیت شایان توجه برخوردار می‌شود؛ ناعدالتی‌های تحمیل‌شده بر افراد توسط اقدامات دولت به نفع یک گروه، با یک بی‌اعتنایی غیر قابل تمایز از بی‌رحمی، نادیده انگاشته می‌شود؛ و ننگ‌آورترین تخلفات از ابتدایی‌ترین حقوق فرد، نظیر انتقال اجباری جمعیت‌ها، هرچه بیشتر و اغلب حتی توسط لیبرال‌های مذکور پشتیبانی می‌شود.

یقیناً تمام آنچه این امر نشان می‌دهد آن است که حس اخلاقی ما، به جای تیز شدن، کند شده است. همچنان‌که بارها و بارها اتفاق افتاده، هنگامی که یادآور می‌شویم کسی نمی‌تواند بدون شکستن تخم‌مرغ‌ها، املت بخورد، تخم‌مرغ‌های شکسته تقریباً همه از نوعی هستند که یک یا دو نسل قبل آنها را به عنوان پایه‌های ضروری زندگی مدنی‌شان تلقی می‌نمودند. و چه تباهی‌هایی توسط قدرت‌ها، نسبت به اصول ظاهری که آنها همدردی می‌کنند، توسط بسیاری از به اصطلاح «لیبرال‌ها»ی ما به راحتی چشم‌پوشی شده است؟

یک وجه از تغییر در ارزش‌های اخلاقی منتج از پیشرفت جمع‌گرایی وجود دارد که در حال حاضر غذای خاصی برای تفکر فراهم می‌کند؛ آن این است که نیکی‌هایی که کمتر ارج گذاشته شده و در نتیجه نایاب‌تر می‌شوند، دقیقاً همان‌هایی هستند که انگلوساکسون‌ها دقیقاً افتخارشان می‌دانند و عموماً اعتقاد به برتری‌شان در آنها دارند. نیکی‌هایی که این مردمان در اختیار داشتند ــ در یک درجه بالاتر، بیشتر مردم به‌جز فقط معدودی از ملّت‌های کوچکتر، نظیر سوئیس و هلند ــ عبارت بودند از استقلال و خوداتکایی، مسئولیت محلی و ابتکار فردی، اتکای موفقیت‌آمیز به فعالیت داوطلبانه، عدم دخالت در

کار همسایه و مدارا با دیگران و غریبه‌ها، احترام به عرف و سنت، و بدگمانی سالم نسبت به قدرت و اقتدار. تقریباً همه سنن و نهادهایی که نبوغ اخلاقی دموکراتیک در آنها مشخص‌ترین نمودهای خود را داشته و درعوض شخصیت ملّی و کل فضای اخلاقی انگلستان و آمریکا را شکل داده است، همان‌هایی هستند که پیشرفت جمع‌گرایی و تمایلات تمرکزگرایانه ذاتی آن به طور تصاعدی در حال نابودی‌شان است.

گاهی پشتوانهٔ خارجی در مشاهده واضح‌تر مقتضیاتی مؤثر است که برتری‌های مختص محیط اخلاقی یک ملّت بدان وابسته است. و اگر کسی که، طبق گفته قانون، باید برای همیشه خارجی بماند، مجاز به گفتن چنین چیزی باشد یکی از دلسردکننده‌ترین نگاه‌های زمان ماست تا ببینیم چه میزان از نفیس‌ترین چیزهایی که انگلستان، به طور مثال، به جهان داده است اکنون در خود انگلستان با خفت نگهداری می‌شود. انگلیسی‌ها نمی‌دانند در این‌که همگی، صرف‌نظر از حزب، کم و بیش اعتقاداتی دارند که در مشخص‌ترین شکل به عنوان لیبرالیسم شناخته می‌شود تا چه اندازه از دیگران متفاوتند. در مقایسه با بیشتر مردمان دیگر، همین بیست سال پیش تقریباً همه انگلیسی‌ها لیبرال بودند ــ هرچند بسیاری‌شان از نظر لیبرالیسم حزبی[1] تفاوت داشتند. و حتّی امروز انگلیس محافظه‌کار یا سوسیالیست، به همان اندازه یک لیبرال، چنانچه به خارج مسافرت بکند ممکن است اندیشه‌ها و نوشته‌های کارلایل یا دیزرائیلی[2]، وبر یا اچ. جی. ولز را در میان نازی‌ها و سایر تمامیت‌خواهان، در حوزه‌هایی که او وجوه مشترک اندکی دارد، بسیار مردمی بیابد، اگر او یک جزیره فکری بیابد که زیستگاه سنت ماکائولای[3] و گلادستون ج. اس. میل یا جان مورلی است، ارواح خویشاوندی را که مثل خودش به «یک زبان صحبت می‌کنند» خواهد یافت ــ هرچند خودش ممکن است از آرمان‌هایی که این انسان‌ها به طور خاص به خاطر آن‌ها ایستادگی می‌کنند خیلی تفاوت داشته باشد.

زیان اعتقاد به ارزش‌های خاص تمدن بریتانیایی هیچ جا مشخص‌تر

1. party liberalism 2. Disraeli 3. Macaulay

نمی‌شود و هیچ جا هم نسبت به بی‌اثر بودن احمقانه تبلیغات بریتانیایی، اثر مخرب‌تری بر تعقیب هدف بزرگ بی‌واسطه‌مان نداشته است. اولین پیش‌نیاز برای موفقیت در تبلیغات جهت‌دار به سوی مردم دیگر عبارت است از تأیید افتخارآمیز ارزش‌های مشخص و خصیصه‌های متمایزی که کشور در شناساندن آن به دیگران تلاش می‌کند. علت اصلی بی‌اثر بودن تبلیغات (پروپاگاند)[1] بریتانیا آن است که کسانی که آن‌را جهت می‌دادند به نظر می‌رسد اعتقاد خود به ارزش‌های خاص تمدن انگلیسی را از دست داده‌اند یا این‌که از ممیزات اصلی که آن‌ها را از دیگران متفاوت می‌کند کاملاً غافل بوده‌اند. درواقع، روشنفکران چپ تاکنون خدایان خارجی را پرستیده‌اند که به نظر می‌رسد تقریباً قادر نبودند هرگونه نیکی را در نهادها و سنت‌های مشخص انگلیسی مشاهده کنند. البته این سوسیالیست‌ها نمی‌توانند بپذیرند ارزش‌های اخلاقی که بسیاری از آن‌ها به خود می‌بالند عموماً محصول نهادهایی است که باید نابود می‌شدند. و این رویکرد متأسفانه مورد تأیید سوسیالیست‌های مصمّم نیست. اگر قضاوت براساس ایده‌هایی صورت می‌گرفت که در تبلیغات و مباحث جاری سیاسی شفافیت ایجاد می‌کند، انگلیسی‌هایی که نه‌تنها «به زبانی صحبت می‌کنند که شکسپیر صحبت می‌کرد» بلکه همچنین «ایمان و اخلاقیاتی را داشتند که میلتون داشت» به نظر می‌رسد تقریباً به صفر رسیده‌اند، هرچند باید امیدوار بود که این درباره شمار انگلیسی‌های فرهیخته کم و بیش صادق نباشد.

اما اعتقاد به این‌که نوع تبلیغات ایجادشده براساس این رویکرد می‌تواند اثر مطلوبی بر دشمنان ما و به ویژه بر آلمانی‌ها داشته باشد یک اشتباه مهلک است. آلمانی‌ها، انگلستان و آمریکا را، هرچند به خوبی، ولی شاید تا آن حد کافی می‌شناسند که بدانند ارزش‌هایی سنتی مشخص زندگی دموکراتیک چیست و چه چیزی به مدت دو سه نسل آخر به طور فزاینده اذهان کشورها را متمایز کرده است. اگر باید نه‌تنها در آرزوی متقاعد کردن آن‌ها درباره صداقت‌مان باشیم، بلکه همچنین یک جایگزین واقعی برای راهی که در پیش

1. propaganda

گرفته‌اند پیشنهاد دهیم، این به معنای دادن امتیازاتی به سیستم تفکر آن‌ها نخواهد بود. با بازتولید ایده‌های پدرانشان که ما از آن‌ها اقتباس کرده‌ایم ـ سوسیالیسم دولتی[1] *Realpolitik*، برنامه‌ریزی «تخصصی»[2] یا همکاری‌گرایی[3] ـ نمی‌توانیم آن‌ها را فریب دهیم. ما نخواهیم توانست آن‌ها را متقاعد کنیم که نیمه‌راهی را که به تمامیت‌خواهی ختم می‌شود در پیش بگیرند. اگر دموکراسی‌ها خود، آرمان والای آزادی و شادی افراد را ممنوع کنند، اگر به طور ضمنی بپذیرند که تمدن‌شان ارزش حفظ شدن ندارد و این‌که بدانند هیچ چیزی بهتر از مسیری نیست که آلمان‌ها بدان رسیده‌اند، در حقیقت هیچ چیزی برای گفتن نخواهند داشت. برای آلمان‌ها همه این‌ها صرفاً پذیرش‌های تاریخ‌گذشته هستند که لیبرال‌ها در آن تماماً به راه خطا رفته‌اند و آن‌ها خود پیشرو راهی به سوی جهان بهتر و جدیدی هستند که دوره گذار آن ممکن است هولناک باشد. آلمان‌ها می‌دانند آنچه همنوعان آن‌ها به عنوان سنت‌های آمریکایی و بریتانیایی و آرمان‌های جدید خودشان تصور می‌کنند اساساً نگرش‌های آشتی‌ناپذیر و ناسازگار به زندگی هستند. ممکن است متقاعد شده باشند راهی که انتخاب کرده‌اند خطا بود ـ اما هیچ چیزی متقاعدشان نخواهد کرد که بریتانیایی‌ها یا آمریکایی‌ها راهنمایان بهتری درباره مسیر آلمان هستند.

دست‌کم در نوع تبلیغات به آلمان‌ها متوسل خواهیم شد که در نهایت روی کمک‌شان برای بازسازی اروپا باید حساب کنیم زیرا ارزش‌های آن‌ها نزدیک‌ترین ارزش‌ها به ارزش‌های ما هستند. چرا که تجربه، آن‌ها را مردانی عاقل‌تر و محزون‌تر کرده است: آن‌ها یاد گرفته‌اند که نه نیات نیک و نه کارایی سازمان نمی‌تواند نجابت[4] را در سیستمی حفظ کند که آزادی شخصی و مسئولیت فردی در آن رو به نابودی است. آنچه آلمان‌ها و ایتالیایی‌های عبرت‌گرفته می‌خواهند، بیش از همه عبارت است از حمایت در مقابل هیولای حکومت ـ نه طرح‌های پرآب و تاب برای سازمان در یک مقیاس عظیم، بلکه فرصتی صلح‌آمیز و برحسب آزادی برای ساختن دوباره جهان‌های کوچک‌شان.

---

1. state socialism 2. «scientific» planning (تأکید از نویسنده) 3. corporativism
4. decency

آن نیست، چون معتقدند اطاعت از امریکایی‌ها یا بریتانیایی‌ها به اطاعت از پروسی‌ها ترجیح دارد، اما چون معتقدند در جهانی که آرمان‌های دموکراتیک پیروز شده‌اند کمتر مطیع خواهند بود و برای تعقیب نگرانی‌های خود به سوی صلح حرکت خواهند کرد، می‌توانیم به حمایت از برخی ملّیت‌های کشورهای دشمن امیدوار باشیم.

اگر در جنگ ایدئولوژی‌ها موفق شویم و در برابر عناصر آراسته کشورهای دشمن برنده شویم، اول از همه باید اعتقاد به ارزش‌های سنتی را بازیابیم که در گذشته به خاطر آن‌ها ایستادگی کردیم و باید با نیرومندی قلبی و رشادت اخلاقی از آرمان‌هایی که دشمنان ما بدان‌ها حمله بردند دفاع کنیم. نه با عذرخواهی‌های شرمگینانه، نه با تضمین اصلاح کردن سریع، نه تبیین این‌که ما به دنبال آشتی میان ارزش‌های سنتی لیبرال و اندیشه‌های جدید تمامیت‌خواهانه هستیم، باید در اعتماد به نفس و حمایت برنده شویم. نه طبق آخرین بهبودهایی که ما در نهادهایی اجتماعی‌مان ترتیب داده‌ایم، که می‌تواند تفاوت اساسی اندک با دو روش متضاد زندگی داشته باشد، بلکه طبق ایمان گزندناپذیر ما به سنت‌هایی که کشورهای انگلیس و آمریکا را آزاد و مستحق، اهل مدارا و مستقل بار آورده است، مردم همان چیزی است که به شمار می‌آید.

۱۵ دورنمای نظم جهانی

«از بین تمام سنجه‌های دموکراسی، فدرالیسم مؤثرترین و مطلوب‌ترین بوده است... نظام فدرال، قدرت مطلق را از طریق تقسیم آن و اختصاص دادن تنها برخی حقوق تعریف‌شده به دولت، محدود می‌سازد. و این تنها روشی است برای مهار نه‌تنها اکثریت بلکه قدرت کل مردم».

لرد اکتون

در هیچ حوزه‌ای به اندازهٔ حوزه‌ای که در آن عقب‌نشینی و پسرفت شروع شد، یعنی روابط بین‌الملل، جهان هنوز به طور گسترده به کنار گذاردن لیبرالیسم قرن نوزدهم نپرداخته است. معهذا، فقط بخش کوچکی از درسی که تجربه باید به ما می‌آموخت فراگرفته شده است. شاید در این‌جا بیش از هرجای دیگر مفاهیم و برداشت‌های رایج از آنچه مطلوب و عملی هستند، هنوز از نوع برداشت‌هایی محسوب می‌شوند که ممکن است به نقطهٔ مقابل آنچه آن‌ها وعده می‌دهند، منجر شود.

آن بخش از درس گذشتهٔ اخیر که به آرامی و به تدریج در حال گسترش است، این است که بسیاری از انواع برنامه‌ریزی اقتصادی، که به طور مستقل و براساس یک مقیاس ملّی وارد عمل می‌شوند، حتی از یک نقطه نظر کاملاً

اقتصادی نیز مضرند و، علاوه بر آن، به اختلافات جدی بین‌المللی منجر می‌شوند. این واقعیت که تا زمانی که هر کشوری به طور آزاد هر روشی را که در جهت رسیدن به منافع آنی خودش مطلوب می‌داند، هرچند که برای دیگران زیان‌آور است، به کار می‌گیرد، امید کمی به برقراری نظم جهانی یا صلح پایدار وجود خواهد داشت، اکنون نیازمند تأکید کمتری است. بسیاری از انواع برنامه‌ریزی اقتصادی تنها در صورتی قابل اِعمال هستند که مقامات برنامه‌ریزی بتوانند به طور مؤثر تمام تأثیرات نامرتبط را از میان بردارند؛ بنابراین، نتیجه اجتناب‌ناپذیر چنین برنامه‌ریزی بروز محدودیت‌های گسترده بر روند حرکت افراد و کالاها خواهد بود.

موضوعی که کمتر به وضوح مشاهده می‌شود اما به هیچ‌وجه غیر واقعی نیست، خطراتی هستند که صلح و آرامش را تحت تأثیر قرار می‌دهند، خطراتی که از همبستگی اقتصادی به طور تصنعی تشویق شده بین تمام مردم یک کشور و همین‌طور، از بلوک‌های جدید با منافع متضاد در نتیجهٔ برنامه‌ریزی مبتنی بر یک معیار ملّی، ناشی می‌شوند. نه ضروری و نه مطلوب است که مرزهای درون کشوری بایستی نشانگر تفاوت‌های عمیق در شیوهٔ زندگی باشند، یا این‌که عضویت در یک گروه نباید مزایای متفاوتی از مزایای اعضای سایر گروه‌ها در پی داشته باشد. اگر منابع کشورهای مختلف به عنوان دارایی‌های انحصاری این کشورها قلمداد شوند، و اگر روابط اقتصادی بین‌المللی، به جای این‌که رابطهٔ بین افراد باشند به رابطهٔ بین ملل که به عنوان نهادهای تجاری سازماندهی شده‌اند، تبدیل شوند، در این صورت به طور اجتناب‌ناپذیری منشأ اختلاف و دشمنی بین کل ملّت‌ها خواهند شد. این یکی از مهلک‌ترین توهماتی است که با جایگزین کردن مذاکره بین دولت‌ها یا گروه‌های سازماندهی‌شده با رقابت در جهت به دست آوردن بازارها یا مواد خام، اختلافات بین‌المللی کاهش خواهد یافت. این صرفاً یک نوع مسابقهٔ قدرت را جایگزین آنچه به طور استعاری «کشمکش» رقابت خوانده می‌شود، کرده و به دولت‌های قدرتمند و نظامی منتقل خواهد شد که به هیچ قانون برتری مطیع نیستند. تعاملات اقتصادی بین نهادهای دولتی که در عین حال قاضی رفتارهای

خود بوده، به هیچ قانون مافوقی تسلیم نشده و نمایندگان آن‌ها به هیچ چیزی غیر از منافع دولت‌های متبوع خود پایبند نیستند، ناگزیر به جنگ قدرت منتهی خواهد شد.[۱]

اگر قرار بود که هیچ استفادهٔ بهتری از پیروزی‌مان، مگر در جهت پذیرفتن گرایش‌های رایج در این مسیر به عمل نیاوریم، امری که فقط قبل از سال ۱۹۳۹ مشهود بود، ممکن بود دریابیم که ما سوسیالیسم ملّی را صرفاً به این دلیل شکست داده‌ایم که جهانی از سوسیالیسم‌های ملّی بسیاری را خلق کنیم که همگی هرچند در جزئیات با هم متفاوت ولی به یک اندازه تمامیت‌خواه، ملّی‌گرا و در تعارض پیوسته با یکدیگر هستند. آلمانی‌ها ممکن بود برهم‌زنندهٔ صلح قلمداد شوند، همان‌گونه که اکنون نیز در نظر برخی‌ها چنین هستند[۲]، صرفاً به این دلیل که آن‌ها اولین ملّتی بودند که راهی را برگزیدند که تمام ملّت‌های دیگر در نهایت مجبور به پیروی و حرکت در راستای آن شدند.

آن‌هایی که حداقل تا حدودی این خطرات را احساس می‌کنند معمولاً چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که برنامه‌ریزی اقتصادی باید به طور «جهانی» انجام شود، یعنی، به وسیلهٔ برخی نهادهای حاکمیتی فراملّی. اما هرچند این کار می‌تواند از وقوع برخی خطرات آشکار ناشی از برنامه‌ریزی در سطح ملّی جلوگیری کند، اما به نظر می‌رسد افرادی که از چنین طرح‌های بلندپروازانه‌ای دفاع می‌کنند، درک اندکی از خطرات و دشواری‌های به مراتب بزرگتری که پیشنهاد آن‌ها در پی خواهد داشت، دارند. مشکلاتی که در نتیجهٔ هدایت آگاهانهٔ امور اقتصادی در یک سطح ملّی به وجود می‌آید، هنگامی که این هدایت امور به صورت جهانی باشد، به طور اجتناب‌ناپذیری ابعاد وسیع‌تری به خود خواهد گرفت. هنگامی که وجه تشابه معیارها و ارزش‌ها در بین افرادی که به یک برنامهٔ واحد پایبند هستند، از بین برود، تعارض بین برنامه‌ریزی و آزادی نمی‌تواند خیلی جدی باشد. برنامه‌ریزی حیات اقتصادی یک خانواده و

---

۱. در این موارد و درباره نکات مذکور که بسیار مختصر به آن‌ها پرداخته شده، نگاه کنید به کتاب پروفسور لایونل رابینز با عنوان برنامه‌ریزی اقتصادی و نظم بین‌الملل (۱۹۳۷).

۲. به طور مشخص، کتاب مهم جیمز بورنهام (James Burnham) با عنوان انقلاب مدیریتی (۱۹۴۱) را ببینید.

همین‌طور یک جامعهٔ کوچک با دشواری‌های نسبتاً اندکی مواجه خواهد بود. اما، با بزرگتر شدن مقیاس، میزان توافق بر روی ترتیب اهداف کاهش یافته و لزوم توسل به زور و فشار افزایش می‌یابد. در یک جامعهٔ کوچک دیدگاه‌های مشترک نسبت به اهمیت نسبی کارهای عمده و معیارهای ارزشی پذیرفته‌شده دربارهٔ موضوعات بسیار بیشتری وجود خواهد داشت. اما با گسترش جامعه تعداد آن‌ها کمتر و کمتر خواهد شد؛ و از آن‌جا که اتفاق نظر کمتری وجود خواهد داشت، ضرورت توسل به زور و فشار افزایش خواهد یافت.

مردم هر کشور ممکن است به آسانی مجاب شوند که ازخودگذشتگی کنند تا بتوانند به آنچه صنعت آهن «خودشان» یا کشاورزی «خودشان» است، کمک کنند یا این‌که کمک کنند تا هیچ‌کس در کشورشان پایین‌تر از یک سطح زندگی معین نباشد. تا زمانی که مسأله اصلی کمک به افرادی است که عادات زندگی‌شان یا شیوه‌های تفکرشان برای ما آشناست، یا بهبود شرایط کاری و یا بهبود توزیع درآمد در بین افرادی که به خوبی می‌توانیم آن‌ها را متصور باشیم، افرادی که دیدگاه‌شان نسبت به موقعیت مناسب‌شان به لحاظ بنیادی شبیه دیدگاه‌های ماست، معمولاً حاضر هستیم یک سری ازخودگذشتگی‌ها را به عمل آوریم. اما کافی است مشکلات ناشی از برنامه‌ریزی اقتصادی حتی در منطقه‌ای نظیر اروپای غربی را در نظر داشته باشیم تا متوجه شویم که بنیان‌های اخلاقی برای چنین تعهدی به کلی وجود ندارد. چه کسی می‌تواند تصور کند که آرمان‌های مشترکی نسبت به عدالت توزیعی می‌تواند وجود داشته باشد؛ آرمان‌هایی که بتواند رضایت ماهیگیر نروژی را جلب کند تا از دورنمای پیشرفت اقتصادی خود صرف‌نظر کرده تا به همتای پرتغالی خود کمک کند، یا این‌که کارگر آلمانی پول بیشتری بابت دوچرخهٔ خود پرداخت کند تا به مکانیک شاغل در کاونتری[1] کمک کرده باشد، یا این‌که کشاورز فرانسوی مالیات بیشتری بپردازد تا به صنعتی شدن ایتالیا کمک کند؟

اگر اکثر مردم تمایلی به دیدن مشکلات ندارند، عمدتاً به این دلیل است که آن‌ها، دانسته یا ندانسته، تصور می‌کنند این خود آن‌ها هستند که باید این

1. Coventry

مشکلات را برای دیگران حل کنند و یا به این دلیل که آن‌ها از ظرفیت خودشان برای انجام این کار به طور منصفانه و عادلانه مجاب شده‌اند. به عنوان مثال، انگلیسی‌ها حتی شاید بیشتر از دیگران، معنی و مفهوم چنین برنامه‌هایی را درک می‌کنند که ممکن است آن‌ها در نهاد برنامه‌ریزی در اقلیت باشند و یا این‌که سطور عمدهٔ توسعهٔ اقتصادی آتی بریتانیای کبیر ممکن است توسط یک اکثریت غیر بریتانیایی رقم بخورد. چند نفر در انگلستان حاضرند تصمیمات یک نهاد حاکم بین‌المللی را، هرچند به طور دموکراتیک اتخاذ شده باشند، بپذیرند؛ نهادی که بتواند حکم بر ارجحیت پیشرفت صنایع آهن‌آلات اسپانیا نسبت به پیشرفت صنایع ولز جنوبی را صادر کند یا این‌که صنایع نوری بهتر است در آلمان متمرکز شود و بریتانیای کبیر از آن بی‌بهره باشد و یا این‌که فقط بنزین کاملاً تصفیه‌شده به بریتانیای کبیر صادر شده و تمام صنایع مرتبط با پالایش آن در اختیار و انحصار کشورهای تولیدکننده گذاشته شود؟

تصور این‌که حیات اقتصادی منطقهٔ وسیعی را که شامل مردمان مختلف بسیاری می‌شود می‌توان از طریق شیوه‌های دموکراتیک برنامه‌ریزی و هدایت کرد، نشانگر عدم آگاهی کامل از مشکلاتی است که چنین برنامه‌ریزی ممکن است در پی داشته باشد. برنامه‌ریزی در یک سطح بین‌المللی، حتی بیشتر از برنامه‌ریزی در سطح ملّی، چیزی غیر از قانون زور و فشار نیست؛ امری است که توسط یک گروه کوچک بر دیگران تحمیل می‌شود. تنها چیزی که متقن است این است که، Grossraumwirtschaft که آلمانی‌ها در پی آن بوده‌اند، فقط به وسیلهٔ یک نژاد برتر به طور موفقیت‌آمیزی تحقق می‌یابد، نژادی که با بی‌رحمی تمام اهداف و ایده‌های خود را بر دیگران تحمیل می‌کند. اشتباه است اگر تصور کنیم که خشونت و سنگدلی آن‌ها و عدم توجه آن‌ها به آرزوها و آرمان‌های گروه کوچک‌تر فقط نشانهٔ بدجنسی خاص آن‌هاست؛ این طبیعت و ذات عمل آن‌هاست که این چیزها را غیر قابل اجتناب ساخته است. هدایت حیات اقتصادی مردم با آرمان‌ها و ارزش‌های کاملاً واگرا نیازمند قبول مسئولیت‌هایی است که فرد را به استفاده از زور مجبور می‌سازد؛ موضعی باید اتخاذ شود که در آن بهترین نیات هم نتواند فرد را از انتخاب برخی اعمال

بازبدارد؛ اَعمالی که در نظر آن‌هایی که از آن‌ها متأثر شده‌اند، باید بیش از حد غیر اخلاقی باشد[۱].

این واقعیت دارد حتی اگر تصور کنیم که قدرت مسلط تا حد امکان آرمان‌گرا بوده و خودخواه نباشد. اما احتمال این‌که آن قدرت خودخواه نباشد خیلی اندک و وسوسه‌ها خیلی بزرگ هستند! به اعتقاد من، معیارهای شایستگی و عدالت، به ویژه در رابطه با امور بین‌المللی، در انگلستان، اگر نگوییم بیش از سایر کشورها، به اندازهٔ آن‌ها بالا است. حتی الان می‌شنویم که مردم انگلستان اظهار می‌دارند که باید از این پیروزی در جهت خلق شرایطی بهره ببریم که در آن صنعت بریتانیا قادر باشد از ابزارهای خاص که در طول جنگ ساخته است، استفادهٔ کامل را ببرد و بازسازی اروپا باید طوری هدایت شود که با ملزومات خاص صنایع انگلستان همسویی داشته باشد و برای تمام افراد کشور شغلی را تأمین کند که فرد خود را شایسته‌ترین برای آن بداند. موضوع هشداردهنده دربارهٔ این پیشنهادات یک جریان طبیعی قلمداد کرده و از قباحت اخلاقی که به‌کارگیری قدرت برای رسیدن به چنین اهدافی در پی دارد، کاملاً بی‌اطلاع هستند[۲].

شاید قوی‌ترین عامل در ایجاد اعتقاد به امکان هدایت مرکزی حیات اقتصادی مردمان مختلف توسط ابزارهای دموکراتیک، این توهم کشنده است

---

۱. تجربه فضای استعماری در بریتانیای کبیر مانند بسیاری از جاهای دیگر، بارها نشان داده است که حتی اشکال ملایم برنامه‌ریزی که انگلیسی‌ها به عنوان توسعه استعماری می‌شناختند، خواه در آرزوی آن باشند یا نباشند، مشتمل بر تحمیل ارزش‌ها و اندیشه‌هایی است که آن‌ها درصدد دست‌یابی به آن‌ها هستند. در واقع، همین تجربه است که اندیشمندترین متخصصین بین‌المللی استعمار را درباره تحقق‌پذیری یک مدیریت «بین‌المللی» مستعمرات بسیار مردد کرده است.

۲. اگر هر کسی باید در مشاهده دشواری‌ها هنوز ناتوان باشد یا با این باور تسلی یابد که با اندک اراده خوبی فایق خواهد آمد، در صورتی که سعی کند دلالت‌های جهت‌دهی مرکزی فعالیت‌های اقتصادی قابل کاربرد در مقیاس جهانی را پیگیری کند آن کمک خواهد نمود. آیا بیش از این می‌توان تردید نمود که این به معنای تلاش کم و بیش آگاهانه برای تضمین سلطه انسان سفید است و سایر نژادها به حق چنین می‌پندارند؟ تا زمانی که شخص عاقلی را نیابم که به طور جدی معتقد باشد نژادهای اروپایی به طور داوطلبانه تسلیم استاندارد زندگی‌شان و نرخ پیشرفت تعیین‌شده به وسیله یک پارلمان جهانی خواهند شد، نمی‌توانم چنین برنامه‌هایی را چیزی جز بیهودگی بخوانم. اما متأسفانه این مانع از آن نیست که از معیارهای خاصی، که فقط در صورت توجیه با اصل جهت‌دهی جهانی یک آرمان موجه خواهند بود، به طور جدی حمایت شود.

که اگر تصمیمات به خود «ملّت» واگذار شود، منافع طبقهٔ کارگر بلافاصله بر تفاوت‌هایی که در درون طبقات حاکم وجود دارد، غلبه خواهد کرد. دلایل زیادی وجود دارد که انتظار داشته باشیم با برنامه‌ریزی جهانی، کشمکش بر سر منافع اقتصادی که اکنون به صورت سیاست اقتصادی هر یک از ملّت‌ها وجود دارد، در حقیقت به شکل شدیدتری به صورت کشمکش منافع بین کل ملّت‌ها وجود خواهد داشت که تنها با استفاده از زور قابل حل خواهد بود. از میان پرسش‌هایی که یک نهاد برنامه‌ریزی جهانی باید آن‌ها را حل کند، منافع و دیدگاه‌های طبقات کارگری کشورهای مختلف به طور اجتناب‌ناپذیری در تعارض خواهند بود و بنیان پذیرفته‌شده و عمومی برای حل عادلانهٔ آن ضعیف خواهد بود. برای کارگر شاغل در یک کشور فقیر، تقاضای همتای سعادتمند او برای محافظت در برابر دستمزد پایین با استفاده از تصویب قانون حداقل حقوق، چیزی غیر از ابزاری در جهت محروم ساختن او از تنها شانسش برای بهبود شرایط خود با غلبه بر نقایص طبیعی در سایه کار کردن با حقوقی پایین‌تر از آنچه همتایان او در سایر کشورها دریافت می‌کنند، نخواهند بود. و در نظر او این حقیقت که او مجبور است ثمرهٔ ده ساعت کار خود را به محصول پنج‌ساعتهٔ کارگری بدهد که به ماشین‌آلات بهتری مجهز است، به همان اندازه «استثمار» است که توسط هر سرمایه‌داری انجام می‌پذیرد.

کاملاً مشخص است که در یک نظام برنامه‌ریزی‌شدهٔ جهانی، کشورهای ثروتمندتر و قوی‌تر بسیار بیش از آنچه در یک اقتصاد آزاد می‌تواند اتفاق بیفتد، مورد نفرت و خصومت کشورهای فقیرتر قرار می‌گیرند. فقرا، درست یا نادرست، همگی مجاب شده‌اند که اگر می‌توانستند مطابق دلخواه خود رفتار کنند، شرایط آن‌ها بسیار سریع‌تر می‌توانست بهبود یابد. درواقع، اگر برقراری عدالت توزیعی در بین ملّت‌های مختلف وظیفهٔ نهاد حاکم بین‌المللی تلقی شود، این چیزی غیر از توسعهٔ پیوسته و اجتناب‌ناپذیر این دکترین سوسیالیستی نیست که کشمکش طبقاتی به صورت یک کشمکش بین طبقات کارگری کشورهای مختلف خواهد بود.

در حال حاضر، حرف‌های احمقانهٔ زیادی دربارهٔ «برنامه‌ریزی در جهت

برابر ساختن استانداردهای زندگی» وجود دارد. کارگشا خواهد بود اگر یکی از این پیشنهادات را با جزئیات اندکی بیشتر مورد توجه قرار دهیم تا ببینیم دقیقاً چه چیزهایی در بر دارد. منطقه‌ای که در حال حاضر برنامه‌ریزان علاقه‌مندی خاصی به اِعمال نقشه‌های خود دارند، حوزهٔ رود دانوب[1] و اروپای جنوب شرقی است. هیچ تردیدی بر ضرورت بهبود شرایط اقتصادی در این منطقه از نظر ملاحظات انسان‌دوستانه و اقتصادی و همین‌طور، به لحاظ علاقه‌مندی به برقراری صلح آتی در اروپا وجود ندارد، همچنین این کار نمی‌تواند تنها در یک بستر سیاسی متفاوت با آنچه در گذشته وجود داشت، تحقق یابد. اما این بدان معنا نیست که بخواهیم حیات اقتصادی این منطقه را بر اساس یک برنامهٔ کلی واحد هدایت کنیم، یا توسعهٔ صنایع مختلف را بر اساس یک برنامهٔ از پیش تعیین‌شده ترویج دهیم به طوری که موفقیت خلاقیت محلی به پذیرفته شدن آن از سوی حاکمیت مرکزی و قرار گرفتن آن در درون برنامهٔ حاکمیت وابسته باشد. برای مثال، نمی‌توان برنامهٔ حاکمیت دشت تینسی[2] را برای حوزهٔ رود دانوب بدون تعیین میزان نسبی پیشرفت نژادهای مختلف ساکن این منطقه در سال‌های پیش رو و یا بدون این‌که تمام باورهای فردی و آرزوهای افراد را به سوی این برنامه سوق داد، اِعمال نمود.

برنامه‌ریزی از این نوع ضرورتاً باید با تعریف ترتیب اولویت‌های مطالبات مختلف شروع شود. برنامه‌ریزی در جهت برابرسازی سنجیده استانداردهای زندگی بدین معناست که مطالبات مختلف باید بر اساس ارزش‌شان طبقه‌بندی شوند و این‌که برخی‌ها باید بر دیگران ارجحیت داشته و آن‌ها باید منتظر نوبت خود بمانند ــ هرچند ممکن است افرادی که منافع‌شان کم‌ارزش جلوه داده می‌شود ادعا داشته باشند که مطالبات آن‌ها بهتر از دیگران بوده و آن‌ها در صورتی که آزادی عمل بر اساس ابزار و توانایی‌های خود را داشتند، می‌توانستند زودتر به اهداف خود برسند. هیچ پایه و اساسی وجود ندارد که بر اساس آن استدلال کنیم مطالبات کشاورز فقیر رومانیایی کم‌اهمیت‌تر یا بااهمیت‌تر از کشاورز فقیر آلبانیایی است، یا نیازهای چوپان اسلواک

1. Danube Basin 2. Tennessee Valley

بااهمیت‌تر از نیازهای همتای اسلوونیایی او است. اما اگر ارتقاء استانداردهای زندگی از یک برنامهٔ واحد تأثیر می‌پذیرد، در این صورت باید مزایای تمام این مطالبات را در نظر گرفته و بین آن‌ها قضاوت کرد. و هنگامی که چنین برنامه‌ای به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد، تمام منابع منطقهٔ مورد نظر باید در خدمت آن برنامه باشد و هیچ استثنایی برای آن‌هایی که احساس می‌کنند، می‌توانند به تنهایی بهتر عمل کنند، وجود نخواهد داشت. هنگامی که مطالبات آن‌ها در درجات پایین‌تر قرار گرفت، مجبور خواهند بود برای ارضاء نیازهای افرادی که از اولویت برخوردارند، تلاش کنند.

در چنین وضعیتی از امور، هرکسی[1] به درستی احساس خواهد کرد در صورتی که یک برنامهٔ دیگر اتخاذ می‌شد، وضعیت وی ممکن بود بدتر از وضعیت موجود باشد و این‌که تصمیم و خواست قدرت‌های برتر بوده که او را به جایگاهی محکوم کرده که در نظر خود ناپسند است. اجرای چنین برنامه‌ای در مناطق دارای ملّت‌های کوچک که هر کدام به همان اندازه مشتاقانه بر برتری خود نسبت به دیگران اصرار دارند، به منزلهٔ اجرای عملی است که تنها با استفاده از زور می‌تواند محقق شود. آنچه در عمل به آن خواهیم رسید این است که تصمیمات و قدرت ملّت‌های بزرگ باید مشخص کند که استانداردهای کشاورز مقدونیه‌ای باید سریع‌تر ارتقاء یابد یا استانداردهای کشاورز بلغار و یا این‌که معدنکار چک باید سریع‌تر به استانداردهای غربی نزدیک شود یا معدنکار مجاری. نیازی نیست که دانش کاملی از طبیعت انسان داشته باشیم بلکه دانش اندکی از مردم اروپای شرقی کافی است تا ببینیم، صرف‌نظر از هرآنچه تصمیم تحمیل‌شده می‌تواند باشد، افراد زیادی و احتمالاً اکثریتی وجود خواهد داشت که ترتیب اتخاذشده در نظر آن‌ها یک بی‌عدالتی گسترده بوده و به زودی آن‌ها نسبت به قدرتی که سرنوشت آن‌ها را، هرچند از روی بی‌میلی، رقم زده، متنفر خواهند شد.

هرچند بدون شک افراد زیادی وجود دارند که صادقانه معتقدند اگر آن‌ها اجازهٔ انجام امور را داشتند، می‌توانستند تمام مشکلات را با عدالت و بدون

1. *everybody* (تأکید از نویسنده)

غرض‌ورزی حل کنند، افرادی که از سوء ظن و تنفر دیگران نسبت به خودشان متعجب می‌شدند، اما همین افراد ممکن بود اولین نفری باشند که در برابر افرادی که از آن‌ها نافرمانی می‌کنند به زور متوسل شده و خود را کاملاً سنگدل نشان دهند. آنچه این ایده‌آل‌گراها یا آرمان‌گرایان خطرناک درک نمی‌کنند این است که هرگاه تصور مسئولیت اخلاقی ملزم ساخته که دیدگاه‌های اخلاقی را باید با زور بر جوامع دیگر تحمیل کرد، تصور چنین مسئولیتی ممکن است فرد را در موقعیتی قرار دهد که در آن امکان عمل اخلاقی وجود نداشته باشد. تحمیل چنین عمل اخلاقی غیر ممکن بر ملّت‌های پیروز، راه مطمئنی است برای به فساد کشاندن و بی‌اعتبار ساختن آن‌ها.

بیایید با تمام توان تا آن‌جا که می‌توانیم افراد فقیر را در ساختن و ارتقاء استانداردهای زندگی‌شان یاری دهیم. اگر نهاد حاکمیت بین‌المللی بتواند نظم را برقرار ساخته و شرایطی را فراهم آورد تا مردم بتوانند زندگی‌شان را بهبود بخشند، خیلی عادلانه عمل کرده و تا حد زیادی بر شکوفایی اقتصادی کمک خواهد کرد، اما اگر نهاد حاکمیت مرکزی بخواهد مواد خام را به مقدار کم توزیع کرده و بازارها را مشخص سازد یا هر حرکت خودجوشی باید «مورد پذیرش» نهاد حاکم قرار گرفته و هیچ چیز نمی‌تواند بدون اِعمال تحریم از سوی نهاد حاکم انجام شود، در این صورت عادلانه بودن و اجازه دادن به افراد برای داشتن زندگی دلخواه غیر ممکن خواهد بود.

بعد از بحث‌های انجام‌گرفته در فصل‌های پیشین، ضرورتی ندارد تأکید کنیم که نمی‌توان «صرفاً» با اعطای قدرت‌های اقتصادی خاص به نهادهای مختلف حاکمیت جهانی از عهدهٔ این مشکلات برآمد. این باور که این یک راهکار عملی است بر این باور نادرست استوار است که برنامه‌ریزی اقتصادی یک کار صرفاً فنی است که می‌تواند توسط متخصصین به طور کاملاً عینی انجام پذیرد و این‌که امور واقعاً حیاتی هنوز در اختیار حاکمان سیاسی باشد. هر نهاد اقتصادی بین‌المللی، که به هیچ قدرت برتر سیاسی مطیع نیست ــ حتی در صورتی که به یک زمینهٔ خاص محدود شده باشد ــ به راحتی می‌تواند غیر مسئولانه‌ترین و استبدادی‌ترین قدرت را اِعمال کند. کنترل انحصاری یک کالا

یا خدمات ضروری (برای مثال، مانند حمل و نقل هوایی) درواقع یکی از دوردست‌ترین قدرت‌هایی[1] است که می‌تواند به هر حاکمیتی اعطا شود. و از آن‌جا که به ندرت چیزی وجود دارد که نتوان آن را با «ضروریات فنی»[2] که هیچ ناظر بیرونی نمی‌تواند آن‌را به چالش بکشد، توجیه کرد ـ یا حتی با استدلال‌های انسان‌دوستانه و شاید کاملاً صادقانه دربارهٔ نیازهای برخی گروه‌های کم‌اهمیتی که به هیچ شیوهٔ دیگری نمی‌توان به آن‌ها کمک کرد ـ احتمال اندکی برای کنترل آن قدرت وجود دارد. نوع سازماندهی منابع جهان تحت نهادهای کم و بیش مستقل، که اکنون به طور گسترده‌ای در شگفت‌انگیزترین مکان‌ها مورد پذیرش قرار می‌گیرد، نظام انحصاری جامع که مورد پذیرش مجدد تمام دولت‌های محلی قرار گرفته اما در اختیار هیچ‌کدام نبوده، به طور اجتناب‌ناپذیری به بدترین فریب‌های قابل تصور تبدیل خواهد شد ـ حتی اگر آن‌هایی که مدیریت‌شان مورد اعتماد است، وفادارترین نگهبانان منافعی باشند که در اختیار آن‌ها قرار داده شده است.

فقط کافی است به طور جدی پیامدهای کامل چنین پیشنهادهای ظاهراً بی‌خطر را که به طور گسترده‌ای، اساس ضروری نظم اقتصادی آتی قلمداد شده‌اند ـ از قبیل کنترل و توزیع آگاهانهٔ منابع ضروری مواد خام ـ مورد توجه قرار دهیم تا دریابیم که آن‌ها چه مشکلات سیاسی هولناک و خطرات اخلاقی به بار می‌آورند. کشوری که کنترل عرضه منابع و مواد خامی نظیر بنزین، الوار، لاستیک یا قوطی حلبی را در اختیار داشته باشد، سرنوشت تمام صنایع و کشورها در دست او خواهد بود. در تعیین این‌که منابع افزایش یافته و قیمت یا دستمزد تولیدکنندگان کاهش یابد، او تصمیم خواهد گرفت که کشوری اجازهٔ شروع یک صنعت جدید را داشته باشد یا از آن منع شود. در حالی که او سطح زندگی افرادی را که به منافع او وفادار هستند، ارتقاء می‌دهد، بسیاری از افراد دیگر را که در وضعیت بدتری قرار دارند از ایده‌آل‌های خود و حتی شاید تنها شانس بهبود آن محروم خواهد ساخت. اگر تمام مواد خام ضروری کنترل شوند، درواقع هیچ صنعت جدیدی به وجود نخواهد آمد، یا هیچ تلاش تازه‌ای

1. far-reaching powers 2. technical necessities

که مردم یک کشور بتوانند بدون اجازهٔ کنترل‌کنندگان به آن اقدام کنند، یا هیچ طرحی برای توسعه و پیشرفت وجود نخواهد داشت که در نتیجهٔ وتوی[1] آن‌ها با شکست مواجه نشده باشد. همین مسائل در رابطه با سازماندهی بین‌المللی برای «تسهیم»[2] بازارها و حتی کنترل سرمایه‌گذاری و توسعهٔ منابع طبیعی نیز واقعیت دارد.

جالب است بدانیم چگونه افرادی که خود را به عنوان سخت‌گیرترین واقع‌گرایان نشان داده و هیچ فرصتی را برای به تمسخر گرفتن «تخیل‌گرایی»[3] آن‌هایی که به ممکن بودن یک نظم بین‌المللی سیاسی باور دارند، از دست نمی‌دهند، معهذا دخالت بی‌مسئولانه در زندگی مردمان مختلف را امری عملی قلمداد می‌کنند. اینان معتقدند هنگامی که قدرتی که تابه‌حال غیر قابل تصور بود به یک دولت بین‌المللی اعطا شود، دولتی که حتی قادر نبوده یک «حکومت قانون» ساده را به اجرا گذارد، این قدرت بزرگ‌تر به صورت غیر خودخواهانه و کاملاً عادلانه مورد استفاده قرار خواهد گرفت. امر مسلّم این‌که در حالی که ممکن است ملّت‌ها به قوانین رسمی توافق شده پایبند باشند، هرگز مسیری را که برنامه‌ریزی اقتصادی جهانی در بر دارد، در پیش نخواهند گرفت ــ در حالی که ممکن است آن‌ها قواعد بازی را قبول داشته باشند، اما هرگز ترتیب اولویت‌ها را که در آن جایگاه نیازهای آن‌ها و میزان پیشرفت‌شان با رأی اکثریت تعیین می‌شود، قبول نخواهند داشت. حتی اگر در ابتدا مردم، تحت تأثیر برخی توهمات دربارهٔ مفهوم چنین پیشنهاداتی، انتقال چنین قدرت‌هایی به یک حاکم بین‌الملل را پذیرفته باشند، به زودی درخواهند یافت آنچه آن‌ها به دیگران سپرده‌اند نه یک کار فنی صرف بلکه قدرت مطلق در تعیین زندگی خود آن‌هاست.

آنچه مشخصاً در پس تفکرات گروهی از واقع‌گرایان غیر عملی[4] که از چنین طرح‌هایی حمایت می‌کنند وجود دارد، این است که نه‌تنها قدرت‌های بزرگ به هیچ قدرت مافوقی تسلیم نمی‌شوند، بلکه از این قدرت‌های بین‌المللی استفاده کرده و ارادهٔ خود را بر ملّت‌های کوچک‌تری که در منطقهٔ

1. Veto 2. sharing 3. utopianism 4. unpracticable realists

تحت تسلط آن‌ها قرار دارند، تحمیل خواهند کرد. واقعیات زیادی در این امر نهفته است که با «بین‌المللی» نشان دادن نهادهای برنامه‌ریزی، راحت‌تر می‌توان به شرایطی دست یافت که در آن برنامه‌ریزی جهانی به تنهایی عملی باشد، یعنی توسط یک قدرت مطلق. اما، این تغییر چهره این واقعیت را تغییر نخواهد داد که برای تمام دولت‌های کوچک‌تر این به معنای یک تسلیم شدن همه‌جانبه به یک قدرت بیرونی خواهد بود که هیچ مقاومتی در برابر آن امکان‌پذیر نیست.

حائز توجه است که پرشورترین هواداران یک نظم جدید اقتصادی به طور مرکزی هدایت‌شده برای اروپا باید همانند الگوهای فابینی و آلمانی‌شان بی‌توجهی کامل به فردگرایی و حقوق ملّت‌های کوچک نشان دهند. دیدگاه‌های پروفسور «کار»، که در این زمینه حتی بیش از زمینهٔ سیاست داخلی نمایندهٔ گرایش به سوی تمامیت‌خواهی در انگلستان بوده، یکی از همکاران حرفه‌ای خود را به این پرسش واداشته که: «اگر شیوهٔ نازی‌ها با دولت‌های مستقل کوچک قرار است که شیوهٔ رایج باشد، در این صورت جنگ برای چیست؟[1]» آن‌هایی که مشاهده کرده‌اند که برخی اظهار نظرهای اخیر درباره این پرسش‌ها در روزنامه‌های مختلف از قبیل *Times* لندن و *New Statesman*[2] تا چه حد در بین متحدان[3] کوچک‌تر ما ناآرامی و دغدغهٔ خاطر را سبب شده، تردید کمی خواهند داشت که این گرایش تا چه حد امروزه مورد نفرت نزدیک‌ترین دوستان ما بوده و چه آسان خواهد بود، اگر از این مشاوران پیروی کنیم، از بین بردن نیات پاکی که در طول جنگ به دست آورده‌ایم.

آن‌هایی که حاضرند حقوق دولت‌های کوچک را زیر پا گذارند، البته در یک چیز راست می‌گویند: ما نمی‌توانیم پس از جنگ امیدوار به نظم یا صلح پایدار باشیم اگر دولت‌ها، چه کوچک و چه بزرگ، دوباره به استقلال نامحدود

---

۱. پروفسور سی. ای. مانینیگ در مروری بر کتاب شرایط صلح پروفسور کار در «تکمله مرور امور بین‌الملل (International Affairs Review Supplement)»، ژوئن ۱۹۴۲.

۲. از یک جهت مهم‌تر آن است همان‌طوری که در یکی از هفته‌نامه‌ها مشاهده گردید، «قبلاً کسی انتظار داشته ذائقه پروفسور «کار» را در صفحات *New Statesman* مانند *Times* حس کند» («Four Winds» در *Time and Tide*، ۲۰ فوریه ۱۹۴۳).

3. Allies

در زمینهٔ اقتصادی دست یابند، اما این بدان معنا نیست که به یک دولت بزرگ‌تر قدرتی را که خودمان نتوانسته‌ایم به طور هوشیارانه حتی در یک سطح ملّی استفاده کنیم، اعطا کنیم، یا این‌که یک حاکمیت بین‌المللی باید قدرتی داشته باشد تا دولت‌ها را در نحوهٔ به‌کارگیری منابع‌شان هدایت کند. این صرفاً بدین معناست که باید قدرتی وجود داشته باشد که بتواند ملّت‌ها را از آسیب رساندن به همسایگان خود جلوگیری کند. قدرت‌هایی که چنین حاکمیتی را نیاز خواهند داشت عمدتاً از نوع منفی هستند؛ بیش از هر چیز آن باید بتواند به هر نوع اقدام بازدارنده «نه» بگوید.

هرچند ما نیازمند داشتن یک حاکمیت اقتصادی بین‌المللی هستیم که در کنار آن دولت‌ها بتوانند در عین حال از استقلال سیاسی نامحدود برخوردار باشند، اما دقیقاً نقطهٔ مقابل آن واقعیت دارد. آنچه ما بدان نیاز داریم و امیدواریم که به آن دست یابیم اعطای قدرت بیشتر به حاکمان بی‌مسئولیت اقتصادی جهان نیست بلکه قدرت سیاسی برتری است که منافع اقتصادی را کنترل کرده و از آن‌جا که خود در بازی اقتصادی درگیر نمی‌شود در هنگام بروز تعارض بین آن‌ها بتواند موازنه را حفظ کند. نیاز داریم که یک قدرت سیاسی بین‌المللی وجود داشته باشد که بدون اِعمال قدرت در جهت هدایت افراد مختلف به آنچه باید انجام دهند، باید بتواند آن‌ها را از آسیب رساندن به دیگران جلوگیری کند.

قدرت‌هایی که باید به یک حاکمیت بین‌المللی تفویض شود، قدرت‌های جدیدی نیستند که دولت‌ها را در دوره‌های اخیر در اختیار خود گرفته‌اند بلکه حداقلِ قدرت‌هایی است که بدون آن برقراری روابط صلح‌آمیز غیر ممکن می‌نماید، یعنی، ضروری است که این قدرت‌های کشوری با «اقتصاد آزاد» فوق‌العاده لیبرال باشد و حتی بیش از سطح ملّی، باید به شدت توسط حکومت قانون محدود شوند. نیاز به چنین قدرت فرا ملّی در واقع زمانی آشکارتر می‌شود که کشورها بیشتر و بیشتر به واحدهای اقتصادی تبدیل شده و به جای این‌که ناظر صرف صحنهٔ اقتصادی باشند به بازیگر این صحنه تبدیل شوند و از این‌رو امکان بروز هرگونه اختلاف نه بین افراد بلکه در بین دولت‌ها پدید می‌آید.

شکل حکومت بین‌المللی که تحت آن برخی قدرت‌های به شدت تعریف‌شده به یک حاکمیت بین‌المللی منتقل می‌شوند ـ در حالی که در تمام جنبه‌های دیگر خود کشورها مسئول امور داخلی خود هستند ـ البته شکل فدرال باید باشد. نباید اجازهٔ طرح ادعاهای نابجا و نابخردانه را دربارهٔ سازماندهی فدرال جهان بدهیم، ادعاهایی که در جهت تیره و تار نشان دادن این واقعیت مطرح می‌شوند که فدرالیسم تنها شکل همگرایی ملّت‌های مختلف است که بدون قرار دادن محدودیت‌های بیجا بر تمایل ملّت‌ها برای استقلال، یک نظم بین‌المللی را سبب خواهد شد.[1] البته، فدرالیسم چیزی غیر از اِعمال دموکراسی در امور بین‌المللی نیست و تنها شیوهٔ ایجاد تغییرات صلح‌آمیز است که انسان به وجود آورده است. نوعی از دموکراسی با قدرت کاملاً محدودشده است. جدا از آرمان غیر عملی پیوند دادن کشورهای مختلف در درون یک دولت واحد متمرکز (که مطلوب بودن آن روشن نیست)، تنها روشی است که می‌توان از طریق آن آرمان قانون بین‌المللی را به یک واقعیت تبدیل کرد. نباید خود را فریب دهیم که در گذشته هنگامی که قوانین رفتار بین‌المللی را قانون بین‌المللی می‌نامیدیم، چیزی فراتر از بیان یک آرزوی مقدس عمل می‌کردیم. هنگامی که می‌خواهیم افراد را از کشتن یکدیگر ممانعت کنیم، نمی‌خواهیم بیانیه‌ای صادر کنیم که کشتن امری ناپسند است بلکه به حاکمیت قدرتی اعطا می‌کنیم که از آن جلوگیری کند. به همین ترتیب، نمی‌توان هیچ قانون بین‌المللی را بدون داشتن قدرت اِعمال آن متصور شد. مانعی که بر سر راه ایجاد چنین قدرت بین‌المللی وجود داشت، تا حد زیادی این باور بود که باید تمام قدرت‌های عملی نامحدودی را که دولت‌های نوین در اختیار دارند، تحت کنترل داشت. اما با تقسیم قدرت تحت نظام فدرال این امر به هیچ‌وجه ضروری نمی‌نماید.

---

۱. جای بسی افسوس است که سیل آثار فدرالیستی منتشره که در سال‌های اخیر بر ما هجوم برده، چند کار مهم قابل تأمل و شایان توجه را نادیده گرفته است. یکی که باید به طور خاص در زمان شکل‌دهی ساختار سیاسی اروپا به دقت واکاوی شود عبارت است از کتاب کوچک دکتر دبلیو. ایوور جنینگز (W. Ivor Jenings) با عنوان فدراسیونی برای اروپای غربی (A Federation for Western Europe) (۱۹۴۰).

این تقسیم قدرت در عین حال به طور اجتناب‌ناپذیری به عنوان عامل محدودکنندهٔ قدرت کل و همین‌طور هر کدام از کشورها عمل خواهد کرد. در واقع، بسیاری از انواع برنامه‌ریزی که اکنون رایج هستند ممکن بود احتمالاً غیر ممکن باشند.[1] اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست مانعی برای برنامه‌ریزی باشد. در واقع، این یکی از مزایای عمدهٔ فدرالیسم است که می‌تواند اغلب برنامه‌ریزی‌های زیان‌بار را مشکل کرده و راه را برای برنامه‌ریزی مطلوب باز گذارد. فدرالیسم می‌تواند بسیاری از انواع محدودیت‌گرایی را جلوگیری کند. و می‌تواند برنامه‌ریزی بین‌المللی را به حوزه‌هایی محدود کند که در آن توافق واقعی به عمل آمده باشد ــ توافق نه‌تنها بین «منافع» مورد نظر بلکه بین تمام افراد متأثر از آن. اشکال مطلوب برنامه‌ریزی که می‌تواند به طور محلی و بدون نیاز به اقدامات محدودیتی انجام پذیرد، آزاد و در اختیار آن‌هایی قرار داده شده است که بیشترین شایستگی را برای انجام آن دارند. حتی این امید می‌رود که در درون یک نظام فدرال، که در آن دیگر دلیلی بر قدرتمند ساختن کشورها تا حد امکان وجود ندارد، فرایند تمرکزگرایی اعصار گذشته از برخی لحاظ معکوس شده و انتقال قدرت از دولت به حاکمان محلی ممکن شود.

شایسته است یادآور شویم که ایدهٔ به صلح و آرامش رسیدن جهان از طریق جذب دولت‌های جداگانه به درون گروه‌های بزرگ فدرالیته و شاید به درون یک فدراسیون واحد، هرچند تازه است، در واقع آرمان تقریباً تمام متفکران لیبرال قرن نوزدهم بود. از زمان تنیسون[2]، که دیدگاه بسیار نقل‌شدهٔ او ــ «جنگ هوا»[3] ــ دیدگاه فدراسیون ملّت‌ها را در پی داشت، تا آخر قرن، آخرین دستاورد سازمان فدرالی امیدواری به برداشتن گام بزرگ بعدی در پیشرفت تمدن بوده است. لیبرال‌های قرن نوزدهم ممکن است کاملاً آگاه نباشند که سازماندهی فدرال کشورهای مختلف چقدر یک مکمل ضروری برای اصول و عقاید آن‌ها ساخته است[4]. اما افراد کمی در بین آن‌ها وجود داشتند که اعتقاد

---

۱. ببینید مقاله نویسنده را با عنوان «شرایط اقتصادی فدراسیون بین حکومتی (Economic Conditions of Interstate Federation)» در فصلنامه *New Commonwealth Quarterly*، جلد ۵ (سپتامبر ۱۹۳۹).

2. Tennyson 3. Battle of the air

۴. در این مورد به کتاب قبلاً نقل‌شده پروفسور رابینز، صص. ۵۷ــ۲۴۵ مراجعه کنید.

خویش به آن به عنوان یک هدف غایی را بیان نکرده باشند[1]. و فقط با فرارسیدن قرن بیستم و پیش از ظهور پیروزمندانهٔ Realpolitik بود که این امیدها غیر عملی و خیال‌پردازی تلقی شدند.

ما تمدن را در یک مقیاس وسیع بازنخواهیم ساخت. به هیچ‌وجه تصادفی نیست که در مجموع زیبایی و معارف زیادی در حیات قبایل کوچک یافت شده و در بین قبایل بزرگ نیز شادی و رضایت بیشتری وجود داشت زیرا آن‌ها از آفت کشندهٔ تمرکزگرایی دوری گزیده بودند. آخر از همه این‌که، اگر تمام قدرت و بخش اعظمی از تصمیمات مهم در اختیار سازمانی باشد که فراتر از حد تصور انسان عادی باشد، آیا ما باید دموکراسی را حفظ کرده یا رشد آن‌را ترویج دهیم. دموکراسی تابه‌حال در هیچ جا بدون یک اقدام قابل توجه از سوی دولت خودمختار محلی که آموزش سیاسی مردم و همین‌طور رهبران آتی آن‌ها را فراهم می‌آورد، موفق عمل نکرده است. فقط در آن‌جا موفق بوده که مردم مسئولیت‌پذیری را یاد گرفته و در اموری که اکثر مردم با آن آشنا هستند، اِعمال کنند؛ یا در آن‌جا که آگاهی همسایهٔ فرد و نه برخی دانش‌های تئوریک از نیازهای سایر افراد، اَعمال فرد را هدایت می‌کند؛ این‌که انسان عادی بتواند یک نقش واقعی در امور عمومی بپذیرد بدین دلیل که این امور با جهانی که او می‌شناسد، سر و کار دارند. هرجا که دورنمای اقدامات سیاسی آن‌قدر بزرگ می‌شود که دانش لازم تقریباً به طور انحصاری در اختیار بوروکراسی (مقامات دولتی) قرار می‌گیرد، انگیزه‌های خلاق افراد سست و ضعیف خواهد شد. معتقدم تجربهٔ کشورهای کوچک نظیر هلند و سوئیس حقایق زیادی در بر دارد که حتی ثروتمندترین کشورهای بزرگ از قبیل بریتانیای کبیر می‌توانند از آن درس بگیرند. اگر بتوانیم جهانی را خلق کنیم که برای زندگی کشورهای کوچک مناسب باشد، همگی ما از آن سود خواهیم برد.

---

۱. همین سال‌های پایانی قرن نوزده، هنری سیدگویک فکر می‌کرد که این «فراتر از محدودیت‌های یک پیش‌بینی برای این حدس نیست که ممکن است همگرایی آینده در حکومت‌های اروپای غربی اتفاق بیفتد و اگر چنین اتفاقی بیفتد، به نظر می‌رسد احتمالاً نمونه آمریکا دنبال خواهد شد و جمع سیاسی جدید بر مبنای یک سیاست فدرالی شکل خواهد گرفت» (توسعه سیاست اروپایی [منتشرشده در سال ۱۹۰۳] ص. ۴۳۹).

اما کشورهای کوچک تنها در درون یک نظام حقوقی واقعی می‌توانند استقلال خود در عرصهٔ ملّی و بین‌المللی را حفظ کنند، نظامی که تضمین‌کنندهٔ اجرای تغییرناپذیر قوانین خاصی بوده و افرادی که قدرت اجرای قوانین را در دست ندارند، نمی‌توانند از این قدرت برای اهداف دیگر استفاده کنند. در حالی که حاکمیت فراملّی باید برای اجرای حقوق عرفی از قدرت زیادی برخوردار باشد، اما در عین حال ساختار آن باید آن‌قدر منسجم باشد که بتواند از تبدیل شدن حاکمیت‌های ملّی و بین‌المللی به یک قدرت استبدادی جلوگیری کند. اگر نتوانیم قدرت را محدود کنیم به طوری که حتی نتوانیم آن‌را در جهت اهداف خوب به کار ببریم، هرگز نخواهیم توانست از سوء استفاده از آن جلوگیری کنیم. فرصت بزرگی که ما در پایان این جنگ خواهیم داشت این است که قدرت‌های بزرگ پیروز، با تسلیم ساختن خود به نظام قوانینی که خود قدرت اجرای آن‌را دارند، ممکن است در عین حال از یک حق اخلاقی برای تحمیل کردن همان قوانین بر دیگران برخوردار شوند.

یک حاکمیت بین‌المللی که بتواند به طور مؤثر قدرت‌های کشور بر روی افراد را محدود کند، یکی از بهترین نگهبانان صلح خواهد بود. حکومت قانون بین‌المللی باید به همان اندازه که در برابر زورگویی دولت به افراد ایستادگی می‌کند، به همان اندازه نیز از زورگویی یک فرادولت جدید بر گروه‌های ملّی جلوگیری کند. هدف ما نه یک فرادولت قادر مطلق و نه یک اتحاد ضعیف از «ملّت‌های آزاد»، بلکه یک گروه از ملّت‌ها با انسان‌های آزاده باید باشد. مدت‌های مدید گفته‌ایم رفتار کردن در عرصهٔ امور بین‌المللی به طور دلخواه غیر ممکن است زیرا دیگران آن‌را قبول نخواهند داشت. توافق آینده فرصتی خواهد بود برای نشان دادن این‌که ما صادق بوده و حاضریم همان محدودیت‌ها را که در منافع عمومی باید بر دیگران تحمیل کنند، بر آزادی عمل خود بپذیریم.

اگر اصل سازماندهی فدرال به طور عاقلانه به کار برده شود، می‌تواند بهترین راه حل برای برخی مشکلات جهان باشد. اما به‌کارگیری آن کارِ بسیار دشوار ماست، و تنها در صورتی موفق خواهیم بود که به طور جاه‌طلبانه‌ای

آن‌را فراتر از ظرفیتش گسترش دهیم. احتمالاً گرایش شدیدی بر جامع و جهانی ساختن هر سازمان بین‌المللی جدید وجود خواهد داشت؛ و البته یک نیاز ضروری به چنین سازمان جامع، یا یک اتحادیهٔ جدید ملّت‌ها. خطر بزرگ این است که اگر در اعتماد بیش از حد به این سازمان جهانی، تمام کارهایی را که قرار دادن آن در اختیار یک سازمان بین‌المللی به نظر می‌رسد، به عهدهٔ او بگذاریم، درواقع به طور مطلوبی به انجام نخواهد رسید. برداشت من همیشه این بوده که ریشهٔ ضعف اتحادیه ملّت‌ها، این‌گونه جاه‌طلبی‌ها بوده است: این‌که در تلاش (ناموفق) به جهانی ساختن آن، باید آن‌را ضعیف کنیم، این‌که یک اتحادیهٔ کوچک و در عین حال قدرتمندتر می‌تواند وسیلهٔ بهتری برای حفظ صلح باشد. اعتقاد دارم که این ملاحظات هنوز هم پابرجا هستند و این‌که می‌تواند میزانی از همکاری بین مثلاً امپراطوری بریتانیا و ملل غرب اروپا و احتمالاً ایالات متحده وجود داشته باشد که در یک سطح جهانی امکان آن نمی‌توانست وجود داشته باشد، اتحاد نسبتاً نزدیکی که یک اتحادیهٔ فدرال در پی دارد نمی‌تواند در ابتدا فراتر از حتی شاید منطقهٔ کوچکی مثل بخشی از اروپای غربی عملی باشد. اما می‌توان به تدریج آن‌را گسترش داد.

درست است که با تشکیل چنین فدراسیون‌های منطقه‌ای، امکان بروز جنگ بین بلوک‌های مختلف هنوز وجود خواهد داشت و این‌که، برای کاستن از این خطر تا حد امکان، باید بر یک اتحادیهٔ بزرگ‌تر و ضعیف‌تر اتکا داشته باشیم. دیدگاه من این است که نیاز به چنین سازمان دیگری نباید مانعی برای اتحاد نزدیک‌تر کشورهایی باشد که به لحاظ تمدن، دیدگاه و استانداردها به یکدیگر شباهت دارند. در حالی که هدف ما باید تا حد امکان جلوگیری از بروز جنگ‌های آتی باشد، اما نباید باور داشته باشیم که با یک حرکت می‌توانیم سازمان ثابتی را تشکیل دهیم که بروز جنگ در هر نقطه از جهان را کاملاً ناممکن سازد. ممکن است نه‌تنها در چنین تلاشی ناموفق باشیم بلکه ممکن است احتمالاً شانس خود برای موفق شدن در یک عرصهٔ محدودتر را نیز از بین ببریم. همان‌طور که در رابطه با دیگر کارهای اهریمنی بزرگ صادق است، اقداماتی که می‌توان از طریق آن جنگ را در آینده غیر ممکن ساخت، ممکن

است بدتر از حتی خود جنگ باشد. اگر بتوانیم از خطر اختلافی که منجر به جنگ می‌شود، بکاهیم، این احتمالاً تمام آن چیزی است که می‌توانیم به طور معقول امیدوار به دست‌یابی به آن باشیم.

۱۶ نتیجه‌گیری

هدف این کتاب طراحی یک برنامهٔ مبسوط برای نظم مطلوب آتی جامعه نبوده است. اگر با در نظر داشتن امور بین‌المللی اندکی از کارکرد لزوماً مهم آن فراتر رفته‌ایم، بدین دلیل بوده که ممکن است به زودی مجبور به تعریف چارچوبی شویم که در درون آن رشد آتی جامعه برای مدت طولانی در پیش رو به حرکت درآید. عمدهٔ این کار به این بستگی خواهد داشت که ما چگونه از فرصت‌هایی که به دست می‌آوریم، استفاده کنیم. اما، صرف‌نظر از هرآنچه انجام می‌دهیم، این می‌تواند فقط شروعی برای یک فرایند جدید، طولانی‌مدت و مشقت‌بار باشد که در طی آن، همه می‌توانیم امیدوار باشیم به تدریج جهانی خلق کنیم که بسیار متفاوت از جهانی باشد که در طول بیست و پنج سال اخیر قرن می‌شناختیم.

حداقل این تردید وجود دارد که آیا در این مرحله یک طرح مبسوط نظم مطلوب درونی جامعه می‌تواند کارکرد زیادی داشته باشد ــ یا این‌که هر فردی می‌تواند آن‌را ارائه کند. اکنون مسأله مهم این است که ما بر روی برخی اصول به توافق رسیده و خود را از برخی اشتباهاتی که در گذشتهٔ اخیر بر ما مسلط بوده‌اند، آزاد خواهیم ساخت. صرف‌نظر از این‌که تا چه حد چنین اذعانی می‌تواند ناخوشایند باشد، اما باید بپذیریم که قبل از این جنگ ما یک بار دیگر به مرحله‌ای رسیده بودیم که در آن از میان برداشتن موانعی که به وسیلهٔ آن

نابخردی انسان روند پیشرفت ما را مختل کرده بود و همین‌طور رها ساختن انرژی خلاق افراد، بسیار مهم‌تر از فراهم آوردن ماشین‌آلات اضافی برای «هدایت» و «راهنمایی» آن‌هاست ــ به عبارتی، فراهم آوردن شرایط مطلوب برای پیشرفت و نه «برنامه‌ریزی پیشرفت». اولین لازمهٔ آن این است که خود را از آن تاریک‌اندیشی معاصر آزاد سازیم که سعی داشت ما را مجاب کند که تمام آنچه ما در گذشتهٔ اخیر انجام داده‌ایم کاری منطقی و عقلانی یا غیر قابل اجتناب بوده است. ما به بلوغ فکری نخواهیم رسید مگر این‌که یاد بگیریم که بسیاری از آنچه انجام داده‌ایم، احمقانه بوده است.

اگر قرار است جهان بهتری بسازیم، باید شجاعت شروع یک آغاز دوباره را داشته باشیم. افرادی که این شجاعت را دارند آن‌هایی نیستند که به گرایش‌های غیر قابل اجتناب باور دارند، یا آن‌هایی که یک «نظم جدید» را تبلیغ می‌کنند که چیزی غیر از نشان دادن گرایش‌های چهل سال اخیر نیست، افرادی که به چیزی بهتری از تقلید کردن از هیتلر فکر نمی‌کنند. افرادی این شجاعت را دارند که با صدای بلند نظم نوین را فریاد می‌زنند، آن‌هایی که به کامل‌ترین نحو تحت تأثیر عقایدی که جنگ را به وجود آورده‌اند و همین‌طور تحت تأثیر بسیاری از بدبختی‌هایی بوده‌اند که از آن رنج می‌بریم. جوانان حق دارند که بر عقایدی که اکثر بزرگسالان را تحت سیطرهٔ خود دارد، اعتماد اندکی داشته باشند. اما، آن‌ها در اشتباه هستند اگر فکر کنند که نسل جوان‌تر به سختی با عقاید لیبرالی قرن نوزدهم آشنایی دارد. هرچند ما نه آرزو و نه قدرت آن را داریم که به عقب برگشته و واقعیت قرن نوزدهم را درک کنیم، اما فرصت درک ایده‌آل‌ها و آرمان‌های آن را داریم ــ آرمان‌هایی که ناچیز و بی‌ارزش نبوده‌اند. ما حق داریم احساس کنیم که در این زمینه برتر از پدربزرگ‌هایمان هستیم؛ و هرگز نباید فراموش کنیم که این ما قرن بیستمی‌ها بوده‌ایم، و نه آن‌ها، که همه چیز را بهم ریخته‌ایم. اگر آن‌ها هنوز به طور کامل نیاموخته بودند که چیزی برای خلق جهان مطلوب‌شان لازم دارند، اما تجربه‌ای که ما از زمان آن‌ها به دست آورده‌ایم باید ما را به طور مناسب‌تری برای این کار آماده کند. اگر در اولین تلاش خود برای ایجاد جهانی پر از انسان‌های آزاد شکست بخوریم، باید دوباره تلاش کنیم. این اصل راهبردی که سیاست آزادی افراد تنها سیاست پیش‌رونده است، امروزه نیز به اندازه قرن نوزدهم واقعیت دارد.

یادداشتی بر کتاب‌شناسی

بیان مفصل نقطه نظری که مدت‌ها به طور حتم مطلوب نبوده، از این تنگنا رنج می‌برد که در چند فصل معدود، غیر ممکن است درباره وجوه آن بیشتر بحث نمود. برای خواننده‌ای که افق دیدش کاملاً با دیدگاه‌هایی شکل گرفته است که در طول ۲۰ سال گذشته مسلط بوده است، تدارک زمینه مشترک مورد نیاز برای مباحث مفید کافی نخواهد بود. امّا دیدگاه‌های مؤلف کتاب حاضر، آن‌چنان‌که ممکن است به نظر خوانندگان برسد تک نیست، هرچند دیدگاه رایج هم نیست. دورنمای اساسی وی همان دورنمای شمار در حال رشد نویسندگان در بسیاری از کشورها است که مطالعات‌شان آنان را به طور مستقل به نتایج مشابه سوق داده است. خواننده‌ای که به دنبال آشنایی بیشتر با مسایل ناشناخته و ادعای ناخوشایند عقاید است می‌تواند از لیست مهم‌ترین آثار زیر از این نوع بهره ببرد که شامل چندین اثری است که در آن‌ها مشخصه اصلی مطالعه حاضر با یک بحث کامل‌تر درباره ساختار جامعه مطلوب آینده تکمیل می‌شود. اولین و هنوز مهم‌ترین این آثار متعلق به لودویگ فون میزس است که اول‌بار در سال ۱۹۲۲ منتشر گردید.

Cassel, G. From Protectionism through Planned Economy. Cobden Memorial Lecture, London, 1934.

Chanberlain, W. H. A False Utopia: Collectivism in Theory and Practice. London: Duckworth, 1937.

Graham, F. D. Social Goals and Economic Instituitions. Princeton: Princeton University Press, 1942.

Gregory, T. E. Gold. Unemployment, and Capitalism. London: King, 1933.

Halévy, Elie. L'Ere des tyrannies. Paris: Gallimard, 1938. (English versions of two of the most important essays in this volume will be found in Economica, February 1941, and in International Affairs, 1934.)
Halm, G., Mises, L. Von. et al. Collectivist Economic Planning. ed. F. A. Hayek. London: Routledge, 1937.
Hutt, W. H. Economists and the Public. Cape, 1935.
Lippmann, Walter. An Inquiry into the Principles of the Good Society. London: Allen & Unwin, 1937.
Mises, L. von. Socialism, trans. J. Kahane. London: Cape, 1936.
_____. Omnipotent Government, New Haven: Yale University Press, 1944.
Muir, Ramsay. Library and Civilization. London: Cape, 1940.
Polanyi, M. The Contempt of Freedom. London: Watts. 1940.
Queeny. Edgar M. The Spirit of Enterprise. New York: Scribners, 1943.
Rappard William. The Crisis of Democracy. Chicago: University of Chicago Press, 1938.
Robbins, L. C. Economic Planning and International Order. London, Macmillan & Co., 1937.
_____. The Economic Basis of Class Conflict and Other Essays in Political Economy. London: Macmillan & Co., 1939.
_____. The Economic Causes of War. London: Cape, 1939.
Roepke, W. Die Gesellschaftskrisis der Gegenwart. Zürich: Eugen Rentsch, 1942.
_____. Civitas Humans. Zürich: Eugen Rentsch, 1944.
Rougier, L. Les Mystiques economiques. Paris: Librairie Medicis, 1938.
Voigt, F. A. Unto Caesar. London: Constable, 1938.

«رساله‌های سیاست عمومی»[1] زیر توسط انتشارات دانشگاه شیکاگو چاپ شده‌اند:

Simons, Henry. A Positive Program for Laissez Faire: Some Proposals For A Liberal Economic Policy. 1934.
Gideonse, H. D. Organized Scarcity and Public Policy. 1939.
Hermens, F. A. Democracy and Proportional Representation. 1940.
Sulzbach, Walter. «Capitalist Warmongers»: A Modern Superstation. 1942.
Heilperin, M. A. Economic Policy and Democracy. 1943.

1. Public Policy Pamphlets

همچنین، آثار مهم ایتالیایی و آلمانی با مشخصه یکسان وجود دارد که با توجه به مؤلفان آن‌ها اکتفا به نام‌شان غیر عادلانه خواهد بود.

من به این لیست به عنوان کتاب اضافه می‌کنم که بیش‌تر از دیگران به من کمک می‌کند سیستم اندیشه‌های حاکم بر دشمنان ما و تفاوت‌های جداکننده اذهان آن‌ها از اذهان ما را بفهمم.

Ashton, E. B. The Fascist: His State and Mind. London: Putnam, 1937.
Forester, F. W. Europe and the German Question. London: Sheed, 1940.
Kantorwigz, H. The Spirit of English Policy and the Myth of the Encirclement of Germany. London: Allen & Unwin, 1931.

و اثر قابل توجه اخیر درباره تاریخ مدرن آلمان آنچنان‌که شایسته است شناخته‌شده نیست عبارت است از:

Schnabel, F. Deutsche Geschichte im 19. Jahrhundert. 4 Vols. Freiburg i. B., 1929–37.

شاید بهترین راهنمایی‌ها درباره برخی از مسایل معاصر، نمونه در آثار برخی فیلسوفان سیاسی بزرگ عصر لیبرال، دوتوکویل یا لرد اکتون، و اگر عقب‌تر بگردیم، بنجامین کنستانت، ادموند بروک، و مقالات «فدرالیست[1]» مدیسون، هامیلتون و جی[2] یافت خواهد شد ــ نسل‌هایی که آزادی برای آن‌ها هنوز یک مسأله ارزشی است که باید دفاع شود، جایی که آزادی‌ها در همان زمان مسلم فرض می‌شود، و نه پی می‌برد که خطر از کجاست و نه این‌که خود را از دکترین‌هایی که آن‌ها را به مخاطره می‌اندازد رها می‌کند.

1. The Federalist 2. Jay

نمایه نام‌ها و مفهوم‌ها

آزادیخواهی، ۱۸، ۵۹، ۷۱
آزادیخواهی فردی، ۱۸
آشتون، ای. بی.، ۱۳۴
آکلند، سر ریچارد، ۲۵۰
اتحادیه‌های تجاری، ۱۶۸، ۲۶۴
اتریش، ۷، ۸، ۲۷، ۴۷، ۶۷، ۱۹۳
اجتناب‌ناپذیری، ۴۹، ۶۳، ۷۱، ۹۱، ۹۳، ۹۵، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۵۲، ۱۵۹، ۲۱۸، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۶۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۲
اختراع، ۶۸، ۹۹
اراسموس، ۵۹
اروپای مرکزی، ۱۳۶
اسپنگلر، اُسوالد، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
استالینیسم، ۱۲، ۷۲، ۷۳
استاندارد زندگی، ۲۷۰
استانداردسازی، ۹۹
استبداد (تمامیت‌خواهی)، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۷۴، ۲۸۹
استریچر، جولیوس، ۱۸۷
استیوارت، دوگالد، ۸۱
اسمیت، آدام، ۵۸، ۸۱، ۸۶، ۱۰۵
اشتغال کامل، ۱۰، ۲۶۳
اشمولر، گوستاو، ۶۶
اشمیت، کارل، ۲۴۳
افلاطون، ۲۱۱، ۲۴۰
اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، ۸۱، ۱۵۰، ۱۷۷، ۱۹۸
اقلیت‌ها، ۳۱، ۱۳۶
اکونومیست، ۴۱، ۱۳۶
امپریالیسم، ۱۹۶
انتخاب شغل، ۱۴۶، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۶۵
انحصار، ۶۴، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۸، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۸۱
انصاف، ۱۲۷
انگلس، فریدریش، ۱۹۷
ایالات متحده، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۴۶، ۴۷، ۹۴، ۹۹، ۲۵۴، ۲۹۵

ایتالیا، ۷، ۳۲، ۳۳، ۵۱، ۵۳، ۵۶، ۶۰، ۷۳، ۷۴، ۹۵، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۹۰، ۲۸۰
ایثار و ازخودگذشتگی، ۲۱۷، ۲۸۰
ایستمن، ماکس، ۷۲، ۷۳، ۱۵۶

باشگاه‌های کتاب در انگلستان، ۱۶۶
بالیلا، ۱۶۶
ببل، آگوست، ۲۲۳
بحران بیست‌ساله (کتاب)، ۲۴۲
بحران رفاه، ۱۶
برابری، ۱۸، ۲۰، ۳۷، ۷۰، ۷۴، ۷۹، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۴، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۴۵، ۲۶۰
برایت، جان، ۵۸
برنارد شاو، جرج، ۱۹۶، ۱۹۷
برنامه‌ریزی و دموکراسی، ۱۱۹
برنامه‌های جامعه بزرگ، ۲۱
برونینگ، هاینریش، ۱۱۷
بلوک، هیلیر، ۱۳۹
بندا، جولین، ۲۴۷، ۲۴۹
بورژوازی، ۶۰
بورکهارت، یاکوب، ۱۹۷
بوش، جرج، ۲۱
بیانیه حقوق بشر، ۱۳۴
بیسمارک، اُتو فون، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۹
بیکاری، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵۸، ۱۷۳، ۱۸۰، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵

پاپن، فرانتز فون، ۱۱۷
پلنج، یوهان، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱
پول، ۱۰، ۹۵، ۱۴۱، ۲۸۰
پیشرفت تکنولوژی، ۹۲

تاچر، مارگارت، ۲۱
تایمز لندن، ۲۳۷
تبعیض، ۳۴، ۱۲۸، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۶۴، ۲۷۱
تبلیغات (پروپاگاند)، ۲۷۳، ۲۷۴
تجارت، ۶۰، ۲۰۲، ۲۳۳، ۲۴۴، ۲۴۵
تجارت آزاد، ۱۹، ۶۸، ۲۴۵
تخصص‌گرایی، ۱۰۱، ۱۰۳
تروتسکی، لئون، ۱۷۱
تقسیم کار، ۹۷، ۹۸
تمدن غربی، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۲۴۱، ۲۴۸
تمرکز صنعت، ۲۲۹
تمرکز قدرت اقتصادی، ۹۳
تنیسون، آلفرد، ۲۹۲
توسعه استعماری، ۲۸۲
توکویل، کلرل دو، ۳۹، ۴۰، ۳۰۱
تولید، ۱۰، ۱۱، ۲۷، ۳۴، ۷۹، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۹۳، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۲۱، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۵۶
توماس، ایوور، ۴۱
توین‌بی، آرنولد جوزف، ۲۴۳

ثروت، ۶۵، ۷۱، ۸۰، ۸۲، ۱۰۷، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۰، ۲۶۷

جامعه شرکتی، ۲۵۱
جانسون، لیندون، ۲۱
جمع‌گرایی، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۵۹، ۶۹، ۸۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲
جنبش جوانان، ۲۳۴
جنگ، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۶، ۵۷، ۸۹، ۱۱۳، ۱۳۶، ۱۸۳، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸
جنگ بوئر، ۱۹۶
جهان‌بینی، ۸

چمبرلین، استیوارت، ۲۲۲
چمبرلین، جان، ۲۲
چمبرلین، دبلیو. اچ.، ۷۳
چمبرلین، هوستون استیوارت، ۵۱
چیس، استوارت، ۱۳۹

حاکمیت قانون، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
حزب کارگر، ۱۲، ۳۰، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۹۶، ۲۵۶
حزب محافظه‌کار، ۲۳۸
حقوق فردی، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶
حکومت قانون، ۲۷، ۳۵، ۴۱، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۹۹، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴

خاور دور، ۱۹
خاورمیانه، ۱۹
خدمات اجتماعی، ۸۵

دارلینگ، جاستیس، ۱۳۳
دخالت دولت، ۹، ۱۲، ۲۰، ۸۴، ۱۷۵، ۱۸۹، ۲۴۵
دوبویس-ریموند، امیل، ۲۴۷
دولت رفاه، ۲۷، ۳۴، ۳۸
دیزرائیلی، بنجامین، ۲۷۲
دیکتاتوری، ۴۲، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۸۸، ۲۲۹

رابینز، لایونل، ۸، ۹، ۱۰
رادبرتوس، یوهان کارل، ۲۲۳، ۲۲۴
راسل، برتراند، ۱۹۷
راه میانه، ۸۹
رفاه عمومی، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۳۵
رنسانس، ۵۹، ۲۲۵، ۲۴۸
رهبری، ۷، ۱۳، ۳۷، ۶۶، ۶۷، ۱۱۶، ۱۷۸، ۲۳۴، ۲۴۷

روزولت، فرانکلین، ۱۲
رویه، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۰
ریسک، ۱۱۲، ۱۵۲، ۱۸۴، ۲۰۴
ریگان، رونالد، ۲۰

سازمان‌های نظامی اروپای مرکزی، ۱۹۰
سسیل، لرد، ۲۴۳
سوئد، ۲۷، ۴۷
سوئیس، ۹، ۳۰، ۲۷۱، ۲۹۳
سوسیالیسم، ۹، ۱۲، ۲۰، ۲۱، ۲۷، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۸، ۵۹، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۸، ۱۱۲، ۱۴۹، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۰، ۲۷۴، ۲۷۹
سوسیالیسم طبقه متوسط، ۱۶۸
سومبارت، ورنر، ۶۶، ۹۴، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵
سیستم قیمت، ۹۷، ۹۸
سیسرو، ۵۹

شهرهای تجاری آلمان، ۲۰۲

ضد سامی‌گرایی، ۱۹۳
ضد سرمایه‌داری، ۱۸۲، ۱۹۳، ۲۲۳

عدالت توزیعی، ۱۲۹، ۱۶۱، ۲۸۰، ۲۸۳

غایات، ۱۴۰، ۱۴۱
غلبه، ۱۷۳، ۲۶۳، ۲۸۳

فابین‌ها، ۱۹۶، ۲۳۸
فدراسیون، ۲۹۲، ۲۹۵
فرانسه، ۱۸، ۶۰، ۶۹، ۱۳۶، ۲۳۱، ۲۴۶
فردگرایی، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۵۹، ۶۱، ۶۸، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۹۴، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۹، ۲۸۹
فرمول برابری، ۱۶۲، ۱۷۰
فرید، فردیناند، ۲۳۴
فیخته، یوهان گوتلوب، ۲۲۳، ۲۲۴

قانون‌گذاری، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳
قواعد رسمی، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴

کانت، ایمانوئل، ۱۳۱
کریپس، سر استنفورد، ۱۱۶
کشمکش طبقاتی، ۱۶۸، ۲۸۳
کلارک، کولین، ۱۵۰
کمونیسم، ۱۲، ۴۱، ۲۰۲
~ و فاشیسم، ۳۳، ۱۰۵
کنت، آگوست، ۲۲۲
کنترل سرمایه‌گذاری، ۲۸۸
کنترل مصرف، ۱۴۴
کنستانت، بنجامین، ۳۰۱

کنش، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۴۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰
کینز، جان مینارد، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۳۹

گشتاپو، ۲۰۴
گلادستون، ویلیام ایودرت، ۲۳۹، ۲۷۲
گوته، ویلهلم فون، ۵۰
گورینگ، هرمان، ۲۲۸
گولاک، ۱۹۲

لاسال، فردیناند، ۲۲۳، ۲۲۴
لاسکی، هارولد جی.، ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۵۶
لاوال، پیر، ۷۴
لرد اکتون، ۳۱، ۱۱۹، ۱۵۳، ۱۹۷، ۲۷۷، ۳۰۱
لنارد، فیلیپ، ۲۱۶
لنین، ۷۲، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۱
لویاتان، ۲۴۶
لیبرال‌ها، ۶۳، ۷۱، ۷۲، ۸۱، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۷۱، ۲۷۴
لیبرالیسم، ۸، ۲۶، ۳۶، ۴۶، ۵۲، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۸۳، ۱۰۶، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۷۲، ۲۷۷
لیپمن، والتر، ۷۳
لیست، فریدریش، ۶۶، ۲۴۵

مارکس، کارل، ۱۵۶، ۱۹۷، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۴۲
مارکسیسم، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۴۹
ماکائولای، توماس بابینگتون، ۲۷۲
مالکیت خصوصی، ۱۹، ۲۰، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۵۴، ۱۵۶
مانهایم، کارل، ۶۶، ۶۷، ۱۱۷، ۲۱۲
ماین، سر هنری، ۱۲۸
مجله *Nature*، ۲۴۸
محافظه‌کاران، ۳۶، ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۳۸
محدودیت‌گرایی، ۲۹۲
مدارا، ۲۷۲، ۲۷۵
منافع عمومی، ۱۰۶، ۲۹۴
مورلی، لرد، ۲۷۲
موسولینی، بنیتو، ۷۴، ۹۵، ۲۱۱
موقعیت دشت تینسی، ۲۸۴
مولر فان دن بروک، آرتور، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴
مونتنی، میچل ایکوئم دو، ۵۹
میل، جان استوارت، ۵۰، ۱۶۴
میلتون، جان، ۵۹، ۲۶۸

ناپلئون، ۲۳۲
ناسیونال سوسیالیسم، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۷۳
~ و فاشیسم، ۷۳
ناظر، ۷۳، ۲۳۴، ۲۸۷، ۲۹۰
نایت، فرانک اچ.، ۲۲
نظم بین‌الملل، ۲۸۸، ۲۹۱
نظم جدید، ۲۹۸

نویمان، فریدریش، ۲۲۸
نیبور، رینهولد، ۱۹۵
نیو دیل، ۳۲

وادینگتون، سی. اچ.، ۲۴۸، ۲۴۹
وب، سیدنی، ۱۹۶
وبز، بئاتریس، ۱۱۱، ۲۷۲
وفور بالقوه، ۱۴۹، ۱۵۰
ولتر، ۱۳۱
ولز، اچ. جی.، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۲۶، ۲۷۲
ویلسون، وودرو، ۲۴۳

هاردن‌برگ، کی. ای. فون، ۲۳۲
هالوی، الی، ۱۱۶، ۱۹۶، ۱۹۷
هایمن، ادوارد، ۷۵
هاین، هاینریش، ۱۸۷
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش فون، ۶۶، ۲۲۵، ۲۴۲
هلند، ۶۱، ۲۷۱، ۲۹۳
هومبولت، ویلهلم فون، ۵۰
هیأت برنامه‌ریزی ملی، ۳۲
هیتلر، آدولف، ۲۷، ۲۹، ۷۵، ۷۶، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۹۸
هیتلریسم، ۷۵
هیملر، هاینریش، ۱۸۷
هیوارت، لرد، ۱۳۳
هیوم، دیوید، ۵۸

یونگر، ارنست، ۲۳۱